

شوخی

میلان کوندر
فروغ پوریاوری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

کوندرا، میلان، ۱۹۲۹ -
 شوخی / میلان کوندرا [ترجمه] فروغ پوریآوری - تهران: روشنگران و
 مطالعات زنان، ۱۳۸۱ ص.
 ۴۱۱ ص
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 ISBN 964 - 5512 - 08 - 8:
 عنوان اصلی:
 Zert=the Joke.
 چاپ ششم: ۱۳۸۱
 ۱. داستانهای چک - - قرن ۲۰. الف. پوریآوری. فروغ ۱۳۳۴ - مترجم.
 ب. عنوان.
 ۸۹۱/۸۱۳۵۴ PZ۳/ک ۸۷۷
 ش ۸۵۷ ک ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:
 ۷۷-۲۵۰۲ *

شوخی

- نوشته‌ی میلان کوندرا
- ترجمه‌ی فروغ پوریآوری
- نوبت چاپ و تاریخ: ششم - ۱۳۸۱
- تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- چاپ و صحافی: رودکی

تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵
 E_mail: Shahla _ a _ lahiji@hotmail.com
 فروش از طریق شبکه پستی: تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان:
 تلفا کس: ۸۷۲۳۹۳۶
 دفتر فروش: ۸۷۱۶۳۹۱-۸۷۲۳۹۳۶

ISBN 964 - 5512 - 08 - 8

شابک ۸-۰۸-۵۵۱۲-۹۶۴

فهرست

۵		سخنی با خواننده
۷		مقدمه نویسنده
۱۷	لودویک	بخش اول
۳۱	هلنا	بخش دو
۴۷	لودویک	بخش سه
۱۷۷	یاروسلاو	بخش چهار
۲۳۱	لودویک	بخش پنج
۲۷۹	کوستکا	بخش شش
۳۲۳	لودویک، یاروسلاو، هلنا	بخش هفت

با سپاس فراوان از آقای جمشید ارجمند که با حوصله و دقت و صرف وقت ضمن مقابله متن ترجمه شده با متن فرانسه آن کار ویرایش کتاب را نیز برعهده گرفتند.

فروغ پوری‌آوری

سخنی با خواننده

میلان کوندرا نویسنده نام آور اهل چکسلواکی برای جماعت کتابخوان ایرانی چهره‌ای آشناست. دست کم آنها که چشم‌عنایتی به ادبیات امروز جهان دارند، دو اثر مشهور او: «کلاه کلمنتیس» و «بار هستی»^۱ را که به فارسی ترجمه و در سالهای گذشته منتشر شده‌اند، اگر هم نخوانده باشند، می‌شناسند. میلان کوندرا این دو اثر و بسیاری دیگر از نوشته‌ها و داستانهای خود را خارج از سرزمین زادگاهش و در تبعید نوشت و در حالیکه بیشتر مردم اروپا آثار او را می‌خواندند و تحسینش می‌کردند، برای هموطنانش خواندن این نوشته‌ها ممنوع بود. یقول یان مارک ایوان^۲، کوندرا از سال ۱۹۷۵ و پس از ترک وطن خود پیوسته مجبور بوده است برای مترجمان بنویسد.

اما «شوخی» اثری از دوران جوانی نویسنده است، زمانی که هنوز در وطن می‌زیست و برای وطن دل می‌سوزاند. هنگامی که کتاب در چکسلواکی منتشر شد، هنوز وقایع خونین پراگ رخ نداده و ارتش پیمان ورشو این کشور را اشغال نکرده بود. او کتاب را برای مردم کشور خود نوشت و خطاب به آنان بود. به همین دلیل «شوخی» بر خلاف رمان بار هستی و مجموعه گفتگوها و مقالات کلاه کلمنتیس که نگاهی فیلسوفانه و از بیرون به رویدادهای سیاسی و پیامدهای آن بر زندگی خصوصی و اجتماعی مردم و قبول درماندگی آنان در دگرگونی اوضاع است، چشم‌اندازی از درون بر خواننده می‌گشاید: نگاه یک روشنفکر آلمان باخته معترض به ژرفای روان و رفتار مردم سرزمینش که در آن «نمایش دروغ بزرگ» با نام جعلی «ساختر موسیالیسم» بر روی صحنه است؛ - صحنه‌ای به وسعت تمامی شرق اروپا - و آدمها خواسته و ناخواسته در جریان زندگی فردی، اجتماعی و سیاسی، بسته به خلق و خوی منش خود به ایفای نقش می‌پردازند و این نقش به گونه‌ای احمقانه و پا بسان یک شوخی (که مطلقاً خنده آور نیست) به آنان تحمیل می‌شود؛ و سپس بازی آغاز می‌شود. بازندگان در سیمای طلبکاران سر به عصیان برمی‌دارند، سازشکاران لباس

۱ - سبکی تحمل‌ناپذیر وجود با نام فارسی «بار هستی» ترجمه پرویز همایون پور - نشر گفتار - ۱۳۶۵

۲ - نقل از کتاب «کلاه کلمنتیس» ترجمه احمد میرعلایی - انتشارات دماوند ص ۱۲ - ۱۳۶۴

قهرمانان محبوب ملی را برتنی می کنند، ریاکاران در نقش منجیان سعی دارند میان باورهای مذهبی خود و ایدئولوژی حاکم پل بزنند و به خود و دیگران دروغ می گویند، شکست خوردگان از اخلاق دم می زنند و... بدین ترتیب همگان چنان نقش خود را واقعی می پندارند که برای حفظ آن تا نابودی دیگران (حتی دوستان و همزمان خود) پیش می روند و ماشین حکومت توتالیتار را پیش می برند.

با آن که نویسنده اصرار دارد این اثر خود را روایت یک رویداد عاشقانه معرفی کند، شوخی قصه نفرت نابودکننده است. حکایت نفرنی کور، خشمی ویرانگر و دروغی زشت در قالب اطواری عاشقانه که هرآنچه به آسانی یا با مشقت بدست می آورد، نابود می سازد. کینه ای سهمگین که به تخریب همه ارزشهای «خود» می انجامد. خودبینی و خودفریبی در پوشش انتقام و سرانجام «باختن» و سقوط در ورطه تنهایی. مهارت کوندرا در روایت این تنهایی، از «شوخی» یک اثر ادبی خواندنی و به یادماندنی ساخته است.

در باره دیگر خصوصیات کتاب که آگاهی بر آن پیش از مطالعه متن برای خواننده لازم است، کوندرا خود در پیشگفتاری بر ترجمه انگلیسی کتاب به تفصیل سخن گفته و جای توضیح بیشتر برای ناشر باقی نیست، جز آن که بحکم وظیفه و صداقت حرفه ای اعتراف کنیم که برغم تمام تلاش برای حفظ امانت در ترجمه، بناچار در بعضی جملات اندک دخل و تصرفی کرده و قسمت ۴ از بخش پنجم را نیز به دلیل بی پروایی نویسنده در توصیف لحظه به لحظه یک دیدار بکلی حذف کرده ایم، اما خوشبختانه مترجم و ویراستار با ظرافت، نکته منجی و بیان خلاصه رویداد همراه با نقل مستقیم عبارات و جملات کلیدی از متن حذف شده، سعی فراوان کرده اند که شیرازه داستان از هم گسیخته نشود و خواننده علاقمند می تواند به آسانی جوهر موضوع مورد بحث بخش حذف شده را دریافته و دنباله داستان را تعقیب کند.

هرچند از این دستبرد راضی نیستیم و اعتراف می کنیم که چنین «وصله پینه هایی» بهر حال به اصالت یک اثر ادبی با شهرت جهانی لطمه می زند، اما امید داریم شما نیز پس از خواندن کتاب انگیزه ما را برای چاپ شوخی، هرچند با دستبرد اندک ناپید نمایید.

ناشر

مقدمه نویسنده

در سال ۱۹۸۰، هنگامی که در خلال مناظره‌ای تلویزیونی درباره آثار من کسی رمان شوخی را «ادعای مهم بر ضد استالینسم» نامید، سرعت میان صحبتش دویدم و گفتم «خواهش می‌کنم مرا از استالینسمتان معاف بفرمایید. شوخی یک دامت‌ان عاشقانه است!»

این کتاب را در سال ۱۹۶۲، در سی و سه سالگی نوشتم. جرقه‌ای که باعث نوشتن آن شد واقعه‌ای در یک شهر کوچک چک بود: دستگیری دختری به خاطر دزدیدن گل از گورستان و هدیه کردن آن به معشوقش. همان طور که درباره این موضوع فکر می‌کردم، شخصیتی در برابر چشمهایم جان گرفت، شخصیت «لوسی» که در نظر او نمایلات جنسی و عشق دو چیز ناسازگارند. بعد داستان او با سرگذشت یک مرد، شخصیت «لودویک» که تمام نفرت انباشته در طول زندگی را در یک بار عشق‌ورزی متمرکز می‌کند، یکی شد. و این، حکایت شوخی است: دوستی^۱ غم‌انگیز درباره جدایی میان جسم و جان.

طرح و توطئه شوخی به خودی خود یک شوخی است. و تنها نه

۱ - duet: قطعه‌ای در موسیقی که به وسیله دو ساز اجرا می‌شود - م.

طرح و توطئه اش. که فلسفه اش نیز: بشرِ گرفتار در دام شوخی، از فاجعه ای شخصی رنج می برد که از بیرون چرند و خنده دار می نماید. تراژدی او در این واقعیت ریشه دارد که شوخی او را از هر حقی نسبت به تراژدی محروم کرده است. او محکوم به ابتذال است. سوگواری پایان داستان هلن^۱ با نوع سوگوار شدن الکترا^۲ تفاوت دارد.

اما اگر انسان در زندگی خصوصی خود محکوم به ابتذال باشد، آیا می تواند از صحنه تاریخ فرار کند؟ نه. من همیشه عقیده داشته ام که تناقضهای تاریخ و زندگی خصوصی صفاتی یکسان دارند: کار هلنا^۳ در دام شوخی قریب آمیزی که لودویک برایش گسترده تمام می شود؛ کار لودویک و تمام آن دیگران در دام شوخی بی که تاریخ با آنها کرده است، تمام می شود؛ دام آوازه آرمانشهر. آنها به زور راهی به دروازه های این بهشت برای خود گشوده اند، اما هنگامی که در با صدا پشت سرشان بسته می شود، خود را در جهنم می یابند. در چنین وقتها بی حس می کنم که تاریخ حسابی دارد می خندد.

اگر بشر بهشت آینده را از دست بدهد، باز همچنان مالک بهشت گذشته، بهشت گمشده است. از دوران کودکیم شیفته سنت قدیمی موسوم به «سواری شاهان» بوده ام؛ آیینی عجیب زیبا که معنا و

۱ - هلن، از قهرمانان اصلی داستان شهر تروآ؛ همسر منلاس بود. پاریس او را ربود و به تروآ برد. شاهان اساطیری یونان برای بازستاندن او متعهد شدند و به سرکردگی آگاممنون به دنبال جنگی طولانی و خونین او را بازستاندند و در این ماجرا، عاشق او پاریس، پسر شاه تروآ کشته شد. - م.

۲ - الکترا دختر آگاممنون و قهرمان یکی از تراژدیهای بزرگ افسانه ای یونان؛ آگاممنون در بازگشت از جنگ تروآ به دست همسر خود و فاسق وی کشته شد. الکترا با همدستی برادر خود مادر را کشت و انتقام خون پدر را گرفت. - م.

۳ - یکی از قهرمانان رمان شوخی - م.

مفهوم آن دیرزمانی است گم شده و آنچه از آن باقی مانده، تنها به یک رشته حرکات و اشارات مبهم می ماند. این آیین جریان رمان را شکل می دهد؛ شکل فراموشی. جریان دیروز، به وسیله امروز در محاق فرو می رود، و نیرومندترین رشته ای که ما را به زندگی پیوند می دهد و همواره، رفته رفته به دست فراموشی از میان می رود، غم دورماندگی [نوستالژی] است، غم دورماندگی در بیخ آمیز و کلیبی مسلکی عاری از در بیخ، دو کفه ترازویی هستند که تعادل رمان را حفظ می کنند.

دستنوشته شوخی را در دسامبر ۱۹۶۵ به ناشران یک شرکت انتشاراتی در پراگ تحویل دادم، و آنها اگرچه قول دادند تمام تلاش خود را برای چاپ آن به کار برند، اما خودشان هم باورشان نمی شد که بتوانند چنین کاری بکنند. روح اثر کاملاً مخالف ایدئولوژی رسمی بود، با این حال شوخی دو سال بعد - بدون کوچکترین نشانه ای از سانسور - منتشر شد. چنین چیزی در چکسلواکی کمونیست، یک سال پیش از بهار پراگ، چگونه ممکن بود؟

امروزه هم که اوضاع مبهم شده است^۱، توضیح فروپاشی استالینیزم در اروپای مرکزی دشوار است. کمونیسم روسی (نوع دیگری در چکسلواکی وجود نداشته است) آن قدر با منتهای اروپای مرکزی (منتهای لهستانی، مجاری و چک) بیگانه بود که اکثریت عظیمی از مردم خود به خود با آن مخالفت کردند. در پس نمای کمونیسم، یک فرایند آزادسازی تدریجی اتفاق افتاد، فرایندی که (به رغم ایدئولوژی رسمی که هیچکس را توان چون و چرای با آن نبود، اما هیچکس هم آن را جدی نگرفت) شاهد خلق بسیاری فیلمها، نمایشنامه ها و آثار

۱ - این مقدمه در سال ۱۹۸۲، خیلی پیش از آنکه بوی بهبود از اوضاع شنیده شود، نوشته شده است - م.

ادبی برجسته بود.

سه چاپ شوخی سرعت و با تیراژی بسیار بالا چاپ شد و هر چاپ ظرف چند روز به فروش رفت، چنان که گویی مردم پی برده بودند لحظه آزادی کوتاه خواهد بود. همین طور هم بود. روسها نمی توانستند جو آزاد را در کشوری تحمل کنند که از سال ۱۹۴۸ آن را استان خودشان می دانستند و در سال ۱۹۶۸ به تهاجم نظامی علیه چکسلواکی دست زدند. پس از آن بلافاصله شوخی (همراه با بسیاری کتابهای دیگر) ممنوع شد و از تمام کتابخانه های عمومی جمع شد، از تاریخ ادبیات چک محو شد؛ از نویسنده آن در اسناد رسمی به عنوان یکی از اولین «ضد انقلابها» نام برده شد، از حق کار کردن محروم شد، و سرانجام به ناگزیر جلای وطن کرد.

دو ماه پس از آن که سربازهای روسی با رضایت تمام جهان چکسلواکی را اشغال کردند (دولت ایالات متحد - هنگامی که سربازان روسی در حال چیدن گلابیهای باغ سفارتخانه اش دیده شدند - اعتراضیه ای تند و صریح منتشر کرد)، شوخی با مقدمه لویی آراگون، که کتاب را «یکی از بزرگترین رمانهای قرن» نامید، در پاریس منتشر شد. مقدمه که احساسات جهان را برانگیخت، نیز جنبه دیگری از سرنوشت متناقض کتاب است. آراگون تنها یک شخصیت معروف جنبش سوررئالیسم و یک نویسنده بزرگ نیست، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه، و از بنیانگذاران خدشه ناپذیر آن نیز هست.

دیدار با او را در خلال اقامتم در پاریس، در پاییز ۱۹۶۸ به یاد دارم. وقتی رسیدم سرگرم پذیرایی از دو میهمان روس، دوستان ساخارف، بود. آنها سعی داشتند او را به ادامه منابانش با اتحاد جماهیر شوروی ترغیب کنند. آراگون که از تهاجم روسیه به چکسلواکی عصبانی

و آتشی شده بود، در حالی که مانند یکی از شخصیت‌های تراژدی کورنی که بر صحنه کم‌دی فرانسه می‌خرامند در اتاق قدم می‌زد، رک و راست به آنها گفت که دیگر مرگز قدم به خاک روسیه نخواهد گذاشت. او گفت «حتی اگر خودم هم بخواهم پاهایم پیش نمی‌روند.» او را تحسین کردم. چهارسال بعد پاهايش راضی شدند او را برای دریافت نشان از برژنف به مسکو ببرند، چهارده سال بعد، پاهايش او را تا تریبون کنگره حزب کمونیست فرانسه بردند تا هم بر خشونت‌های جاری در افغانستان و هم بر اسارت لهستان قلم غفر بکشد. و با این حال همین آراگون، خودش، نوشت مقاله‌ای که در مورد تهاجم شوروی به چکسلواکی به احتمال رسانر و مؤثرتر از همه بوده مقدمه خود او بر کتاب شوخی بوده است.

«روزی افسانه‌نویس‌هایی که نام مورخ به خود بسته‌اند روایت خود را از تاریخ چکسلواکی خواهند نوشت... و احتمالاً باید مطمئن باشیم که آن را از دید پیروزمندان خواهند نوشت... و مردم در آنها توضیحی حقیقی درباره آنچه شاهد آن بوده‌ایم نخواهند یافت.» و چند صفحه بعد «O mes amis^۱، آیا همه چیز از دست رفته است؟» و بعد «من باور نمی‌کنم که بیافرایی جان دارد از بین می‌رود. هنوز راه پابان زور و تعدی تیره و تاریک است.»

اول بار که این متن را خواندم بدبینی این کلمات به نظرم کمی اغراق‌آمیز آمد. هنوز در این خیال خام و ساده‌لوحانه دمکراتیک (که امریکا بی‌ها خوب با آن آشنا هستند) بودم که هیچ نیرویی نمی‌تواند در برابر اراده مردم ایستادگی کند. آراگون اما هم کمونیسم و هم روسیه

را بهتر از من می شناخت. می دانست از چه حرف می زند. او چگونگی قدرتهای خودکامه را می شناخت. از توانایی افسانه نویسهای این قدرتها و چیرگیشان در فراهم آوردن ابزار فراموشی آگاه بود «مردم توضیح و تاویلی حقیقی درباره آن چه شاهد آن بوده اند، نخواهند یافت.» او می دانست که اگر در «بیافرای جان» فرهنگ قتل عام بشود (اجازه بدهید به آنهایی که این استعاره را غامض می یابند یادآوری کنم که در آن زمان بیافرا صحنه کشتار همگانی قبیله ای در افریقا بود) راه پایان زور و تعدی تیره و تاریک خواهد بود.

آنچه آراگون در آن موقع می دانست - و بعدها نمی خواست بداند - چیزی بود که بقیه دنیا آن را نمی دیدند. از نظر دولت دوگل حمله به چکسلواکی چیزی بیش از یک دعوا و اختلاف محدود «در درون خانواده کمونیستی» نبود. نوگویی که یک «خانواده» به خطر افتاده بود! در واقع آنچه در پس تاریکی و ابهام اصطلاحات سیاسی (انقلاب، ضد انقلاب، سوسیالیسم، امپریالیسم و غیره) در خطر بود چیزی کمتر از تغییر مرزها میان دو تمدن نبود: امپراتوری روسیه با تمدن خودش یک بار و برای همیشه بخشی از غرب، بخشی از اروپا را همراه با کشورهای دیگر اروپای مرکزی تسخیر کرده بود. (در واقع، کشورهای مورد بحث شش یا هفت قرن پیش از زمانی که ایالات متحد هنوز کشف نشده بود به تاریخ غرب تعلق داشتند). این همان چیزی است که آراگون آن را «بیافرای جان» نامیده است. روزی افسانه نویسهای روس از این واقعه با عنوان فاجعه نوین تاریخ یاد خواهند کرد. این به نظر من (درست یا به غلط) به مثابه آغاز پایان اروپا هست.

در سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ شوخی نه تنها به زبان فرانسه، بلکه به زبان تمام کشورهای اروپایی آزاد از اشغال روسیه و نیز به زبان ژاپنی و

غیره منتشر شد. شوخی به زبان لهستانی هم در آمد، شرایط لهستان به اندازه شرایط چکسلواکی پیش از سال ۱۹۶۸ آزاد بود، به زبان مجاری هم چاپ شد، گرچه به محض انتشار در سپتامبر ۱۹۶۸ ممنوع شد و هرگز رسماً توزیع نشد، اما پنهانی دست به دست گشت و در محافل روشنفکری مجارستان معروف شد.

کتاب به زبان انگلیسی هم منتشر شد. من از نسخه انگلیسی آن وحشت کردم. تعداد فصلها متفاوت بود؛ نظم فصلها متفاوت بود؛ چندین بخش حذف شده بود. نامه اعتراضی در تایم لیتری ساپلیمنت^۱ منتشر کردم و در آن از خوانندگان خواهش کردم که ترجمه انگلیسی شوخی را به عنوان رمان من نپذیرند. ناشر عذرخواهی کرد و در یک چاپ جلد کاغذی نظم فصلها را به صورت اصلی برگرداند. تقریباً در همان روزها ترجمه بریتانیایی کتاب در نیویورک منتشر شد. اما حتی ساده شده تر و مثله شده تر از آن یک! عاجز شده بودم. در پراگ تحت اشغال، ارتباط با دنیای خارج سخت تر و سخت تر می شد و با توجه به جستجوهای خانگی و بازداشتها، نگرانیهای دیگری داشتم و هیچ نمی دانستم که یک استاد ادبیات جوان امریکایی که از مثله شدن شوخی برآشفته شده بود، مهمترین بخشهای حذف شده را ترجمه کرده و در یک مجله امریکایی به چاپ رسانده است.

موقمی که گونه روی «ویلhelm ما یستر»^۲ کار می کرد به منشی اش ریمر^۳ اجازه داده بود که نمونه های غلط گیری شده را بخواند و کلمه های زائد را حذف کند یا برخی عبارات را حک و اصلاح کند،

۱ - Time Literary Supplement؛ ضمیمه ادبی تایم - م.

2 - Wilhelm Meister.

3 - Riemer.

اما هرگز شعر خود را این گونه به او واگذار نمی‌کرد. در دوران کوتاه نشر نمی‌توانست ادعاهای زیبایی شناختی شعر را داشته باشد؛ شاید تا زمان انتشار اثر فلوبر، نشر از نظر زیبایی شناختی هنوز انگ فرودستی نسبت به شعر را داشت. از زمان مادام بوواری هنرمان برابر با شعر دانسته شده است، و رمان نویس (هر رمان نویسی که شایستگی این نام را داشته باشد) به هر کلمه از نشر خود همان یگانگی واژه در شعر را می‌بخشد.

زمانی که نشر چنین ادعایی دارد، ترجمه رمان هنری راستین می‌شود. رمان نویسی که آثارش در کشور خودش ممنوع است به گونه‌ای مضاعف از دشواریهای موجود آگاه است. سه سال پیش، هنگامی که بار دیگر ترجمه فرانسه شوخی را خواندم، متوجه شدم که سبک آن به سبک من نمی‌ماند، و خودم دوباره به طور کامل روی آن کار کردم، و از فرصتی که به دست آمده بود برای برخی اصلاحها در متن اصلی استفاده کردم. ترجمه‌های جدید شوخی در ایتالیا و اسپانیا در دست انتشار است، و حالا همان استاد ادبیاتی که ده سال پیش بخشهای حذف شده در نسخه انگلیسی را ترجمه کرده بود، نخستین متن معتبر و صحیح کتابی را ترجمه کرده است که موضوع آن تجاوز به حقوق است و خود بارها مورد این تجاوز قرار گرفته است. *Habent sua fata libelli*. کتابها سرنوشتی خاص خود دارند. سرنوشت کتابی که شوخی نام دارد با زمانی مصادف شد که بطالت و پوچی دیکتاتوری ایدئولوژیکی (در کشورهای کمونیستی) و ساده سازی بیش از حد روزنامه نگاران (در غرب) هر دو به کمک هم می‌توانست مانع از آن شود که یک اثر هنوی حقیقت خود را با واژگان خودش بیان کند. نظریه پردازان پراگ شوخی را رساله‌ای علیه موسیالیسم دانستند و آن را ممنوع کردند؛ ناشر خارجی آن را

خیالبافی سیاسی تلقی کرد که در مدت چند هفته تبدیل به واقعیت شد و بر همان اساس آن را بازنویسی کرد.

در دنیای فراموشی همواره شتابنده امروز، دیرزمانی است که دیگر پراگ موضوع مورد بحث روز نیست. مطمئناً امروز در سفارت امریکای پراگ روح کسی خبر ندارد که چهارده سال پیش، سربازان روسی از باغ آن گلابی می‌دزدیدند. اما تنها به واسطه همین فراموشی است که رمان نه‌ایست می‌تواند آن چه همواره منظور نظرش بوده است باشد؛ صرفاً یک رمان.

ژوئن ۱۹۸۶

بخش یکم

و بعد از این همه سال، دوباره در وطن بودم. در میدان اصلی که در دوران کودکی، پسربچگی و جوانی به دفعات بی شمار از آن عبور کرده بودم ایستاده بودم، و هیچ احساسی نداشتم. به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که آن فضای مسطح، با برج مخروطی تالار شهرداری آن (مانند سربازی با کلاه خودی قدیمی) که بر فراز بامها قد برافراشته بود، به محوطه عظیم میدان سان می مانست و این که سابقه نظامی این شهر موراوایی، که زمانی حکم دژی در برابر مهاجمان مجار و ترک را داشت، نقشها و آثاری زشت و نازدودنی بر چهره آن حک کرده بود.

سالها بود که اینجا دیگر چیزی نداشت تا مرا به خود جلب کند؛ به خودم می گفتم که دیگر احساسی به این مکان ندارم، و این به نظر کاملاً طبیعی می آمد: پانزده سال از آن دور بودم، و تقریباً هیچ دوست و آشنایی نداشتم (می خواستم از آشنایانی هم که داشتم دوری کنم)، و مادرم در میان بیگانه ها در گوری دفن شده بود که هیچوقت به آن اعتنا نکرده بودم. ولی خودم را گول می زدم: آنچه

بی‌اعتنائی می‌نامیدم در واقع نفرت بود؛ انگیزه‌های این مکان از من گریخته بودند، زیرا از اینجا هم مثل هر جای دیگر، هم تجربه‌های خوب داشتم و هم تجربه‌های بد. اما اینجا وجود داشت؛ و این سفر کوتاه بود که مرا نسبت به آن هوشیار کرده بود: مأموریتی که باعث آمدن من به اینجا شده بود می‌شد براحتی در پراگ انجام شود، اما ناگهان به شکلی مقاومت‌ناپذیر جلب شدم که آن را در شهر زادگاهم انجام دهم زیرا فکری بود کاملاً کلبی‌مسلکانه که می‌شد براساس آن هرگونه وابستگی عاطفی خود با گذشته را یکسره به باد ریشخند بگیرم.

آخرین نگاه گذرا و پرکنایه را به میدان زشت انداختم، به آن پشت کردم و راهی مهمانخانه‌ای شدم که در آن اتاقی برای شب ذخیره کرده بودم. باربر کلیدی را که از یک گلابی چوبی آویزان بود به من داد و گفت: «طبقه دوم.» اتاق چنگی به دل نمی‌زد: تختخوابی کنار دیوار، یک میز کوچک و صندلی در وسط اتاق، یک گنجۀ کشودار ماغونی و آینه‌دار خودنمایانه در کنار تختخواب و یک دستشویی ترک‌خورده کنار در. کیفم را روی میز گذاشتم و پنجره را باز کردم: به یک حیاط و پشت‌لخت و کشیف ساختمانهای مجاور مشرف بود.

پنجره را بستم، پرده‌ها را کشیدم و به طرف دستشویی رفتم که دو شیر داشت - یکی آبی، دیگری قرمز؛ شیرها را باز کردم، از هر دو آب سرد می‌چکید. میز را برانداز کردم که چندان بدک نبود؛ دست کم برای یک بطری و دو گیلان جا داشت؛ بدبختی این بود که فقط یک نفر می‌توانست سر آن بنشیند: فقط یک صندلی وجود داشت. میز را به طرف تختخواب هل دادم و سعی کردم روی تخت

بنشینم، اما تختخواب زیادی کوتاه بود و میز زیادی بلند؛ گذشته از این، تشک زیر بار سنگینی وزن من آن قدر فرو رفت که بلافاصله متوجه شدم نه تنها به عنوان صندلی تعریفی ندارد، بلکه به همان اندازه بعید است که بتواند به عنوان رختخواب انجام وظیفه کند. مشتاهیم را به آن تکیه دادم، و بعد در حالی که پاهایم را بدقت بلند می کردم تا پتو را کشیف نکنم روی آن دراز کشیدم. چنان فرو رفت که احساس کردم توی نو هستم. تصور اینکه کسی شریک تختخواب من بشود غیرممکن بود.

روی صندلی نشستم و در حالی که به پرده فرامنا خیره شده بودم شروع به بررسی دقیق اوضاع کردم. درست در همین موقع صدای گامها و صداهایی از راهرو به درون اتاق نفوذ کرد؛ دو نفر، یک مرد و یک زن، با هم گفتگو می کردند و من تمام حرفهایشان را می توانستم بشنوم: درباره پتری به نام پتر^۱ بود که از خانه و عمه کلارایش، که احمق بود و پسر را خراب کرده بود، فرار کرده بود. بعد کلیدی در قفلی چرخید، دری باز شد و صداها در اتاق مجاور به گفتگو ادامه دادند؛ آلهای زن را می شنیدم (بله، حتا آلهایش را می شد شنید!) و مرد تصمیم گرفته بود که برای آخرین بار یک خرده از عقل خود را به کلارا بدهد.

وقتی که از جا بلند شدم، دیگر عزمم جزم شده بود؛ دستهایم را در دستشویی شستم، با حوله خشکشان کردم و از مهمانخانه بیرون آمدم، گرچه معلوم نبود که کجا می روم. تنها چیزی که می دانستم این بود که اگر نخواهم موفقیت سفرم (سفر طولانی و

دشوارم) را به مخاطره بیندازم هیچ راه دیگری جز درخواست یاری خردمندان یک آشنای محلی ندارم - هر چند از چنین کاری بیزار بودم. تمام چهره‌های دوره جوانیم را به طور اجمالی در نظر آوردم، و بعد تک تک آنها را رد کردم، شاید فقط به این دلیل که ماهیت محرمانه کمکی که می‌بایست به من می‌شد ایجاب می‌کرد بر جداییها پل بزنم و علت سالهای طولانی غیبتم را بیان کنم - کاری که هیچ دلم نمی‌خواست بکنم. اما آن وقت یاد یک آدم دیگر، یک تازه‌وارد افتادم که به او کمک کرده بودم کار پیدا کند، و اگر درست شناخته باشم، از جبران محبت من بسیار خوشحال می‌شد. آدم عجیبی بود، هم بشدت اخلاقی و هم به طور غریبی بیقرار و بی ثبات بود، تا آنجا که می‌توانم بگویم همسرش سالها پیش از او جدا شده بود چون او در هر جایی می‌توانست زندگی کند جز در کنار وی و پسرشان. کمی عصبی شده بودم؛ اگر او دوباره ازدواج کرده باشد، اوضاع خیلی پیچیده خواهد شد؛ با بیشترین سرعتی که می‌توانستم راه بیمارستان را در پیش گرفتم.

بیمارستان محلی مجموعه چند ساختمان و کلاه فرنگی بود که در محوطه‌ای بزرگ پراکنده بودند؛ وارد غرفه ورودی شدم و از نگهبان خواهش کردم مرا با بخش ویروس شناسی ارتباط بدهد؛ او تلفن را به لبه‌ی میز هل داد و گفت: «۰۲». «۰۲» را گرفتم، فقط همین را فهمیدم که دکتر کوستکا^۱ همین الان محل کارش را ترک کرده و دارد بیرون می‌رود. برای اینکه او را گم نکنم روی نیمکتی نزدیک در ورودی نشستم و به تماشای مردهایی پرداختم که با لباس

آبی و نوار سفید بیمارستان اینجا و آنجا می‌گشتند. بعد او را دیدم: غرق در فکر بود و راه می‌رفت، بلندقد، باریک، با جذابیتی بدون جاذبه، بله، کوستکا بود، بسیار خوب. بلند شدم و چنان یکراست به طرف او رفتم که انگار می‌خواستم با او تصادم کنم. اول نگاهی عصبانی به من انداخت، اما بعد مرا شناخت و آغوش گشود. احساس کردم تعجب او بیش از آنکه ناخوشایند باشد خوشایند است، و استقبال بی‌اختیار او بسیار دلگرم کننده بود.

به او توضیح دادم که کمتر از یک ساعت پیش از راه رسیده‌ام و برای انجام کاری جزیی آمده‌ام که دو سه روز طول می‌کشد. او بلافاصله گفت از اینکه پیش از هر چیز به این فکر بوده‌ام که به دیدن او بروم بسیار تعجب کرده و خوشحال شده است. من از اینکه انگیزه دیگری داشتم و سئوالم را بیشتر از روی حسابگری تا علاقه واقعی مطرح کردم (با حالتی سرخوش گفتم: «خب، دوباره ازدواج کرده‌ای؟») متفعل شدم. او خیالم را راحت کرد و گفت که هنوز مجرد است. نظرم را به او گفتم که ما هنوز فرصت زیادی در پیش رو داریم. قبول کرد و از اینکه ظرف کمتر از یک ساعت دیگر می‌بایست به بیمارستان برگردد و شب هم شهر را ترک کند، اظهار تأسف کرد. نگران پرسیدم «منظورت این است که اینجا زندگی نمی‌کنی؟» مطمئنم کرد که در شهر زندگی می‌کند و آپارتمانی مجردی در یک مجتمع نوساز دارد، اما «تنها زندگی کردن هیچ خوب نیست». معلوم شد که کوستکا نامزدی در شهری دیگر، در پانزده مایلی، دارد؛ معلمی که صاحب یک آپارتمان دو اتاق خوابه است. پرسیدم «پس بالاخره به خانه او نقل مکان خواهی کرد؟» گفت بعید است که در آن شهر بتواند کاری به خوبی کاری که من

در اینجا برایش پیدا کرده بودم بیابد و نامزد او هم برای پیدا کردن کار در اینجا به زحمت می افتاد. کاملاً صمیمانه شروع کردم به بدگویی از ناتوانی دیوانسالاری که قادر نیست ترتیبی بدهد که یک زن و مرد با هم زندگی کنند. او چشمپوشانه و ملایم گفت «لودویک، خونسرد باش. خیلی هم بد نیست. البته رفت و آمد مستلزم صرف وقت و هزینه است، اما در عوض من خلوت خودم را حفظ می کنم - آزادیم را هم.» از او پرسیدم «چرا آزادیت اینقدر برایت اهمیت دارد؟» در مقابل جوابم داد «برای خود تو چرا آزادی اینقدر اهمیت دارد؟» جواب دادم «من مرد زن باره ای هستم.» او گفت «من آزادی را به خاطر زنهای نمی خواهم، به خاطر خودم به آن نیاز دارم. دوست داری پیش از رفتن اجباری ام به خانه من برویم؟» نهایت آرزویم همین بود.

کمی پس از اینکه از محوطه بیمارستان خارج شدیم، به یک دسته ساختمان رسیدیم که بی نظم، پشت سر هم در تکه زمینی ناهموار و خاکی، بدون چمن، راه یا جاده، بالا رفته بودند و صحنه رقت باری را میان شهرک و زمینهای هموار و باز دوردست به وجود آورده بودند. از یکی از درها وارد شدیم و از راه پله باریک (آسانسور خراب بود) تا طبقه سوم که نام کوستکا را روی در دیدم، بالا رفتیم. همچو که از راهروی ورودی به اتاق اصلی وارد شدیم، با دیدن یک کاناپه پهن و راحت در کنار میز، یک صندلی راحت و یک مجموعه بزرگ کتاب، گرامافون، و رادیو خوشحال شدم.

خانه و زندگی او را تحسین کردم و راجع به حمام سؤال کردم. کوستکا که از توجه من خشنود شده بود گفت «لوکس نیست»، دوباره مرا به راهروی ورودی برد، و در یک حمام کوچک

اما با صفا و مجهز به وان، دوش، و دستشویی را باز کرد. گفتم «دیدن خانه جالب تو فکری را در سر من انداخته است؛ فردا بعد از ظهر و شب چکار می‌کنی؟» با لحنی پوزشخواهانه گفتم «متأسفانه فردا باید تا دیروقت کار کنم. تا ساعت هفت یا در همین حدود بر نخواهم گشت. شب برنامه‌ای نداری؟» جواب دادم «نمی‌دانم، اما فکر می‌کنی بتوانی خانه‌ات را بعد از ظهر در اختیار من بگذاری؟»

از سؤال من تعجب کرد، اما بلافاصله جواب داد (انگار ترسید فکر کنم که ممکن است تمایل نداشته باشد) «از اینکه خانه را با تو شریک بشوم بینهایت خوشحال می‌شوم.» بعد در حالی که عمداً سعی می‌کرد از حدس زدن برنامه من خودداری کند، افزود «و اگر امشب برای خوابیدن به جایی نیاز داری، می‌توانی همین جا بمانی. تا صبح باز نخواهم گشت. نه. حتماً صبح هم برنخواهم گشت. مستقیماً به بیمارستان می‌روم.» «نه، احتیاجی نیست. اتاقی در مهمانخانه دارم. موضوع این است که اتاق مهمانخانه چندان لطفی ندارد، و فردا بعد از ظهر به یک فضای دلچسب احتیاج دارم. البته، نه فقط برای خودم.» کوستکا در حالی که چشمهایش را پایین می‌انداخت گفت «البته. من هم همین فکر را کردم.» مکشی کرد، بعد افزود، «از اینکه می‌توانم کمکت کنم خوشحالم.» و بعد از یک مکث دیگر: «به شرط اینکه واقعاً کمکی باشد.»

بعد سر میز نشستیم (کوستکا قهوه درست کرده بود) و گپ کوتاهی زدیم (کاناپه را امتحان کرده بودم و با خوشحالی متوجه شده بودم که محکم است، نه فرو می‌رود و نه سروصدا می‌کند). هنوز چیزی نگذشته بود که کوستکا اعلام کرد وقت برگشتن او به بیمارستان رسیده و سرعت مرا با رمز و رازهای اصلی لوازم خانه

آشنا کرد: شیرهای حمام را می‌بایست کمی محکم‌تر بست، و برخلاف روش معمول، آب داغ در شیری بود که علامت آب سرد را داشت، پریز رادیو زیر کاناپه بود، و یک بطری ودکا که تازه درش باز شده بود در گنجه بود. او دو کلید در یک حلقه را به من داد و نشانم داد که کدامیک در اصلی ساختمان و کدامیک در آپارتمان را باز می‌کند. در طول یک عمر رختخواب عوض کردن، رفتار خصوصی حرمت آمیزی به کلیدها پیدا کرده بودم و کلیدهای کوستکا را با شادمانی خاموشی در جیبم انداختم.

وقتی داشتیم بیرون می‌آمدیم کوستکا ابراز امیدواری کرد که آپارتمان او بانی «چیز واقعاً زیبایی بشود.» گفتم «بله، کمک می‌کند خرابکاری خوشگلی بکنم.» کوستکا گفت «پس فکر می‌کنی ویرانگری واقعاً می‌تواند زیبا باشد» «و من توی دلم خندیدم؛ در این جواب که ظاهراً بی‌توجه بیان شده بود اما مجادله آمیز به نظر می‌آمد، کوستکایی را که برای اولین بار بیش از پانزده سال پیش دیده بودم به جا آوردم. گرچه دوستش داشتم، اما به نظرم یک خرده خنده دار می‌آمد. بنابراین در جواب او گفتم «می‌دانم که تو واقعاً کارگر خاموش کارگاه ساختمانی ابدی خداوند هستی و خوش نداری چیزی راجع به امور خرابکارانه بشنوی، اما من چه کار می‌توانم بکنم؟ من که جزو بناهای خداوند نیستم. تازه اگر بناهای خداوند دیوارهای واقعی بسازند، فکر نمی‌کنم ما بتوانیم آن را خراب کنیم.»

و این ما را به همان جایی رساند که حدود نه سال قبل راهمان از یکدیگر جدا شد. این بار، به هر حال، جدالمان پایه‌ای قطعاً انتزاعی داشت: از مبانی واقعی آن کاملاً آگاه بودیم و نیازی به

تکرار مکرر آن احساس نمی کردیم. فقط به این نیاز داشتیم که بدانیم چه اندازه کم تغییر کرده ایم و نیز چه بی شباهت به یکدیگر باقی مانده ایم، اگر چه باید بگویم همین تفاوت‌های میان ما بود که او را پیش من عزیز کرده بود و باعث می شد از بحثهایمان لذت ببرم و از آنها همچون معیاری برای محک زدن اینکه من که هستم و چه فکر می کنم استفاده می کردم. اما او برای آن که موضع خود را به گونه ای کاملاً بدون ابهام روشن کند، پاسخ داد، «این کاملاً درست است، اما به من بگو که آدم کلبی مسلکی مثل تو چگونه می تواند مطمئن باشد که نقش دیوار را از دیوار تشخیص می دهد؟ هیچوقت تردید نکرده ای که ممکن است آن خیالات بیهوده ای که مسخره می کنی خیالهای بیهوده نباشند؟ اگر بر خطا باشی چه؟ اگر آن چه را که داری با این پشتکار ویران می کنی ارزشهای واقعی باشند چه؟» و بعد: «ارزش پست شده همان ظاهر رقت باری را دارد که خیال بیهوده بدون نقاب. هیچ کاری از اشتباه گرفتن این دو آسانتر نیست.»

در شهر قدم زنان با کوستکا تا بیمارستان رفتم. در حالی که در جیبم با کلیدها بازی می کردم با خودم فکر می کردم چه خوب است بازگشت به سوی رفیقی قدیمی که دوست دارد هر بار و در هر مکان، حتا حالا و اینجا، در گذر از سطح پر از برجستگی یک مجتمع مسکونی جدید، با من درباره حقیقت خودش بحث کند. کوستکا چون می دانست که تمام بعد از ظهر آینده را در پیش رو داریم، فعلاً از فلسفه بافی چشم پوشید و به امور این جهانی تر پرداخت: می خواست مطمئن بشود که تا ساعت هفت روز بعد که بر می گردد منتظرش خواهیم ماند (دسته کلید دیگری نداشت) و پرسید

آیا واقعاً به چیز دیگری احتیاج ندارم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم، «فقط یک سفر کوتاه تا سلمانی.» زیرا ریشم بدجوری سیخ سیخ شده بود. کوستکا گفت: «این را به عهده من بگذار، تو را به سلمانی درجه یک خواهم برد.»

کمک کوستکا را پذیرفتم که مرا با خود به سلمانی کوچکی که در آن سه صندلی گردان در برابر سه آینه قد برافراشته بودند ببرد. دو تا از صندلیها در اشغال مردهایی بود که سرشان را به عقب خم کرده بودند و صورتشان صابونی بود؛ دو زن با روپوش سفید روی آنها خم شده بودند. کوستکا به طرف یکی از آنها رفت و چیزی در گوش او زمزمه کرد، و زن تیغ اصلاح خود را با یک پارچه پاک کرد و کسی را از پستو صدا زد، و دختر دیگری با روپوش سفید بیرون آمد. دختر جدید آقایی را که به حال خودش رها شده بود تحویل گرفت، و در همان حال، زنی که کوستکا با او صحبت کرده بود با سر به من اشاره کرد روی تنها صندلی باقیمانده بنشینم. کوستکا و من با هم دست دادیم و در حالی که او می‌رفت، روی صندلی نشستم، سرم را به زیر سری تکیه دادم. چون سالها تجربه به من آموخته بود که به صورتم نگاه نکنم، از آینه که درست روبرویم بود پرهیز کردم و چشماهایم را به بالا، رو به سقف سفید دوختم.

حتا بعد از اینکه احساس کردم انگشتان دختر دارد پیش سینه سفید را نوبی یقه پیراهنم جمع می‌کند باز چشماهایم را از سقف برداشتم. بعد او عقب رفت، و تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای تیغ بود که آهسته روی تسمه چرمی بالا و پایین می‌رفت. دچار بیحالی و سنگینی خوشی شدم. در حالی که انگشتانش را که به

صورت‌م صابون می‌مالید احساس می‌کردم، فکر کردم که چنین تماسی با زنی ناشناس که ذره‌ای برایم اهمیت ندارد و من هم برای او ذره‌ای اهمیت ندارم چقدر عجیب و در عین حال خنده‌دار است. بعد (از آن رو که ذهن، حتماً هنگامی که در حال استراحت است هم دست از ترفندهای خود بر نمی‌دارد) دچار این توهم شدم که من قربانی بیدفاعی هستم در بست در اختیار زنی تیغ به دست. و چون بدنم در فضا از هم پاشیده شده بود و تنها چیزی که می‌توانستم احساس کنم تماس انگشتان او با صورتم بود، خیالبافی کردم که این دستهای لطیف طوری سرم را نوازش می‌کنند که گویی از بدنم جداست، انگار به طور مستقل وجود دارد و تیغ روی میز مجاور هم فقط انتظار می‌کشد تا این استقلال را به سامان برساند.

آن گاه تماس قطع شد، و موقعی که شنیدم دختر عقب رفت و واقعاً تیغ را برداشت، (از آنجا که ذهن هیچوقت دست از ترفندهایش بر نمی‌دارد) به خودم گفتم هر طور شده باید قیافه او را، این نگهبان سرم را، قاتل لطیفم را ببینم. از سقف به آینه نگاه کردم و احساس کردم مهره‌های پشتم یخ کرد: بازی‌یی که داشتم می‌کردم ناگهان، به گونه‌ای وهم‌آمیز به واقعیت تبدیل شده بود؛ زنی که در آینه روی من خم شده بود - فکر کردم او را می‌شناسم.

او با یک دست نرمه گوشم را گرفته بود و با دست دیگر بدقت کف صابون را از صورتم پاک می‌کرد؛ همان طور که داشتم کارش را تماشا می‌کردم شباهتی که یک دقیقه پیش آن قدر متعجبم کرده بود به آرامی از بین رفت و ناپدید شد. او روی لگن خم شد، دو انگشت خود روی تیغ کشید تا کف آن را پاک کند، دوباره صاف ایستاد و صندلی را ملایم چرخاند؛ باز یک لحظه چشمهایمان با هم

تلاقی کردند، و باز فکر کردم که او را می‌شناسم. راستش را بخواهید، چهره قدری متفاوت بود، چهره یک خواهر بزرگتر: خاکستری، رنگ پریده، و کمی لاغر؛ اما من پانزده سال تمام او را ندیده بودم! در طول این مدت، زمانه نقابی روی صورت او گذاشته بود، اما خوشبختانه نقاب دو سوراخ داشت که امکان می‌داد چشمهای واقعی او، چشمهای حقیقی او از زیر آن بدرخشند، و چشمها دقیقاً همان طور بودند که شناخته بودمشان.

بعد تأثیر دوباره درهم و برهم شد: مشتری تازه‌ای وارد شد و پشت سر من به انتظار نوبت خود نشست و شروع به گفتگویی با دختر آرایشگر من کرد که با صحبت درباره تابلوستان خوشی که گذرانده بودند و استخری که داشتند در خارج از شهر می‌ساختند ادامه یافت. وقتی او جواب داد (بیشتر به آهنگ صدایش توجه کردم تا به حرفهایش که فاقد اهمیت بود) مطمئن شدم که صدا را نمی‌شناسم؛ صدا معمولی، لخت و تقریباً خشن بود. صدای بیگانه‌ای بود.

حالا دیگر داشت صورتم را می‌شست، آن را میان کف دستهایش فشار می‌داد، و - علی‌رغم صدا - یک بار دیگر مطمئن شدم که او را می‌شناسم، که او بعد از پانزده سال اینجا بود، دوباره داشت نوازشم می‌کرد، با نوازشهای آرام و طولانی مرا می‌نواخت (بکلی فراموش کرده بودم که او مشغول شستن است و نه نوازش کردن من). صدای بیگانه‌اش با مشتری پر حرف و راجی می‌کرد، اما من از باور کردن آن امتناع می‌کردم؛ دلم می‌خواست دستهایش را باور کنم، او را با دستهایش بشناسم؛ دلم می‌خواست میزان محبت حس لامسه او مشخص کند که او را می‌شناسم یا نه، که او مرا

شناخته بود یا نه.

حوله‌ای برداشت و صورت مرا خشک کرد. مشتری پرحرف به یکی از شوخیهای خودش به صدای بلند می‌خندید و من متوجه شدم که دختر آرایشگر من با او همراهی نمی‌کند. به عبارت دیگر، احتمالاً یک کلمه از آن چه را او گفته بود نشنیده بود. این مرا برانگیخت: آن را به عنوان دلیلی بر این که مرا شناخته تلقی کردم و این مرا لرزاند. تصمیم گرفتم به محض اینکه از روی صندلی بلند شدم چیزی به او بگویم. او پارچه را از گردنم بیرون کشید. از جا بلند شدم. در جیب پیراهنم دنبال یک اسکناس پنج کرونی گشتم. منتظر ماندم چشهایمان یک بار دیگر با هم تلاقی کنند تا بتوانم او را با نام خودش صدا بزنم (مشتری هنوز داشت درباره چیزی حرف می‌زد)، اما او به من راه نداد و پول را چنان سریع و بی‌احساس از من گرفت که ناگهان حس کردم مثل دیوانه‌ای شده‌ام که در برابر توهم خود به زانو در آمده و در خود شهادتی نمی‌یابد که چیزی به او بگوید.

با نومیدی عجیبی از سلمانی بیرون آمدم. فقط می‌دانستم که هیچ چیز نمی‌دانم و نشناختن چهره‌ای که زمانی آن قدر دوستش داشتم نشانه بی‌عاطفگی شدیدی است.

با عجله به مهمانخانه باز گشتم. سر راه چشمم به یک دوست قدیمی، یاروسلاو، نوازنده ویلن اول دسته محلی مان افتاد، اما از نگاه او حذر کردم، گویی از موسیقی بلند و پافشارانه‌اش می‌گریختم و به کوستکا تلفن زدم. هنوز در بیمارستان بود.

«آن دختری که مرا برای اصلاح پیش او بردی - آیا ممکن

است اسمش لوسی سبتکا^۱ باشد؟»
کوستکا گفت «او حالا با نام دیگری زندگی می کند، اما
اسمش همین است. او را از کجا می شناسی؟»
جواب دادم «عمری است که می شناسمش.» و حتا به شام فکر
نکردم. دوباره از مهمانخانه بیرون زدم (هوا رو به تاریکی می رفت)
و بیهدف در شهر گشتم.

بخش دوم

۱

امشب زود به رختخواب می‌روم؛ شاید خوابم نبرد، اما زود به رختخواب می‌روم. پاول^۱ امروز عصر به براتیسلاوا رفت، من فردا صبح زود به برنو پرواز می‌کنم، و بقیه راه را با اتوبوس طی خواهم کرد. ژنا کوچولو مجبور است دو روز تنها بماند؛ برایش مهم نیست، او به هر حال به بودن با ما، یا دست کم به بودن با من، چندان اهمیتی نمی‌دهد؛ پاول را می‌پرستد، پاول اولین مرد زندگی او بوده، می‌داند چگونه با او رفتار کند، می‌داند که با همه زنهای چگونه باید رفتار کند، می‌داند که با من چگونه باید رفتار کند، هنوز هم می‌داند. این هفته دوباره همان آدم سابق شده بود؛ صورتم را نوازش می‌کرد، قول داد که در راه باز گشت از براتیسلاوا به خاطر من در موراویا توقف کند. گفت وقتش رسیده که بحث درباره

1 - Pavel.

مشکلات را شروع کنیم. حتماً متوجه شده که نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم. امیدوارم بنخواهد که اوضاع به حال سابق برگردد، ولی چرا می‌بایست تا حالا، حالا که به لودویک برخوردیم، صبر کند؟ آه، درد این همه، اما نه، نباید تسلیم افسردگی بشوم، همان‌طور که فوسیک^۱ می‌گفت، مباد که افسردگی هرگز به درونم راه یابد. حرفهای او شعار من است؛ فوسیک حتا موقعی که شکنجه‌اش می‌دادند، حتا پای چوبه‌دار هم دل و جرئت خود را از دست نداد، و چرا باید به اینکه او امروز دیگر از مُد افتاده است اهمیت بدهم. شاید من احمقی بیش نباشم، اما آنها هم با کلبی مسلکی مد روزشان احمقند، چرا نباید حماقت خودم را با حماقت آنها معامله کنم، نمی‌خواهم زندگیم را از وسط دوباره کنم، می‌خواهم سر تا تهش یک تکه باشد. به همین دلیل است که این چنین دیوانه لودویک هستم. وقتی با اویم مجبور نیستم آرمانهایم و سلیقه‌هایم را تغییر بدهم. او بسیار طبیعی، رک و راست، با روح، و درباره همه چیز صریح است، همان است که من دوست دارم، همانی که همیشه دوست داشتم.

از آن چه هستم خجالت نمی‌کشم، نمی‌توانم جور دیگری جز آن چه همیشه بوده‌ام باشم. تا هیجده سالگی تنها چیزی که از زندگی می‌دانستم آپارتمان شسته‌رفته یک خاندان بورژوازی آراسته، تکالیف مدرسه، تکالیف مدرسه و تکالیف مدرسه بود. تا آنجا که می‌شد از دنیای واقعی جدا بودم، و آمدم به پراگ در سال چهل و نه معجزه‌ای بود، چقدر خوشحال بودم، این را هرگز فراموش

نخواهم کرد، و به همین دلیل است که هرگز نمی‌توانم پاول را از لوح دلم پاک کنم، حتا با اینکه دیگر عاشق او نیستم، حتا با اینکه مرا جریحه دار کرده باز نمی‌توانم. پاول، جوانی من، پراگ، دانشگاه، خوابگاه و از همه بیشتر سرودهای فوسیک و رقص دسته جمعی من است. امروزه هیچکس نمی‌داند که این چیزها چه اهمیتی برای ما داشتند. همانجا بود که پاول را دیدم، او تنور می‌خواند و من آلتو. صدها کنسرت داده بودیم و در صدها تظاهرات شرکت کرده بودیم، سرودهای شوروی و ساختار سوسیالیست خودمان و البته سرودهای محلی را می‌خواندیم، آنها را بیشتر از همه دوست داشتیم، چنان به سرودهای محلی موراویا دل بستم که به ترجیع‌بند وجودم تبدیل شدند.

امروز نمی‌توانم بگویم که چگونه عاشق پاول شدم؛ درست مثل قصه‌های جن و پری بود. در سالگرد آزادی، تظاهرات عظیمی در میدان شهر قدیم برپا بود. گروه ما هم در تظاهرات شرکت کرده بود؛ همه جا با هم می‌رفتیم، تنی چند میان دهها هزار آدم، و آن بالا، بر کرسی خطابه انواع و اقسام دولتمردان مهم چک و خارجی جلوس کردند، و انواع و اقسام تحسین‌ها و کف‌زدنها، و آن‌گاه خود تولیاتی^۱ پشت میکروفن رفت، چند کلمه‌ای به زبان ایتالیایی حرف زد، و طبق معمول تمامی میدان با فریاد و کف‌زدن و خواندن شعارها به او پاسخ داد. پاول در میان جمعیت اتفاقاً پهلوی من ایستاده بود، و من شنیدم که دارد سرخود چیزی، چیزی متفاوت را فریاد می‌کند و وقتی درست به لبهایش نگاه کردم متوجه شدم که

دارد سرود می‌خواند، یا بهتر است بگوییم داشت سرودی را فریاد می‌زد. سعی می‌کرد صدایش را بشنویم و به او پیوندیم، یک سرود انقلابی ایتالیایی را می‌خواند که جزو فهرست آوازهای ما بود و آن روزها بسیار معروف و محبوب بود:

Avanti popolo, a ba riscossa, bandiera rossa, bandiera rossa...^۱

پاول سر تا پا این بود، صرف دستیابی به ذهن او را راضی نمی‌کرد؛ می‌بایست مالک احساسات هم باشد؛ فکر کردم درود فرستادن به رهبر جنبش کارگری ایتالیا در یکی از میدانهای پراگ با یک سرود انقلابی کار شگفت‌آوری است. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست که تولیاتی هم به اندازه من تحت تأثیر قرار بگیرد، بنابراین با بلندترین صدایی که می‌توانستم با پاول همصدا شدم، و دیگران و دیگران به ما پیوستند، تا اینکه سرانجام تمام گروه داشت سرود می‌خواند، اما فریادها بینهایت بلند بود، و ما چند نفر بیشتر نبودیم، پنجاه نفر بودیم در برابر حداقل پنجاه هزار نفر، اختلاف بیش از حد زیاد بود، اما نومیخانه جنگیدیم، وقتی قطعه اول را می‌خواندیم فکر می‌کردیم که موفق نخواهیم شد و کسی سرودمان را نخواهد شنید، اما بعد معجزه‌ای روی داد، رفته رفته صداهای بیشتری وارد آواز شد، مردم متوجه آن چه داشت روی می‌داد شدند، و سرود در آشوب و ازدحام میدان به آرامی پرواز کرد، مثل پروانه‌ای که از شفیرة عظیم حشرات بیرون می‌آید، و سرانجام آن پروانه، آن سرود، یا دست کم چند بند آخر آن به کرسی خطابه پر

۱ به پیش، مردم، به یاری پرچم سرخ.

کشید، و ما مشتاقانه به چهرهٔ خاکستری ایتالیایی چشم دوختیم، و هنگامی که فکر کردیم او را دیده‌ایم که با تکان دادن دست به سرود پاسخ می‌دهد چه خوشحال بودیم، و من حتا با اینکه دورتر از آن بودم که بتوانم بگویم مطمئن بودم که اشک را در چشمان او دیده‌ام.

و در میان آن همه شوق و احساسات، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، ناگهان دست پاول را گرفتم و او دست مرا فشار داد، و هنگامی که همه چیز به پایان رسید و یک سخنران دیگر پشت تریبون رفت، ترسیدم که او برود، اما نرفتن، تا پایان تظاهرات در تمام طول راه دست همدیگر را گرفته بودیم و حتا بعد از آن هم ول نکردیم، جمعیت پراکنده شد و ما چند ساعتی را با هم گذرانیدیم و در خیابانهای پراگ با جلوه بهاری اش گشتیم.

هفت سال بعد که ژنا کوچولو پنج ساله شده بود - این را هرگز فراموش نمی‌کنم - به من گفت ما از روی عشق ازدواج نکردیم، ما به خاطر مقررات حزب ازدواج کردیم. می‌دانم که این حرف را در اوج دعوا گفت، می‌دانم دروغ می‌گفت، پاول از روی عشق با من ازدواج کرد، و تا بعدها هم تغییر نکرد، اما گفتن این حرف چه کار وحشتناکی است، آیا او نبود که همیشه به همه می‌گفت که عشق این روزها متفاوت است، که بیشتر از آن که فرار از دنیا باشد نوعی پشتیبانی در جنگ است، به هر حال برای ما که این طور بود، ما حتا وقت نداشتیم بیرون غذا بخوریم، بعد از خوردن دو تا پیراشکی خشک و خالی در دفتر اتحادیه جوانان ممکن بود که دیگر در تمام روز همدیگر را نبینیم، تا نیمه شب که پاول از آن جلسات بی پایان، شش ساعته، هشت ساعته، به خانه می‌آمد منتظر او می‌ماندم، در

اوقات فراغتم حرفهایی را که او در انواع و اقسام کنفرانسها و دوره‌های آموزش سیاسی ایراد کرده بود، رونویسی می‌کردم، به آنها خیلی اهمیت می‌داد، فقط من می‌دانم که موفقیت سیاسی چقدر برای او اهمیت داشت، هرگز از تکرار این مطلب که مرد امروز با مرد قدیم فرق دارد، زیرا که تفاوت میان زندگی اجتماعی و زندگی خصوصی را از میان برده است، خسته نمی‌شد و حالا، سالها بعد، از این شکایت دارد که در آن روزها زندگی خصوصی او را رها نمی‌کرده است.

تقریباً دو سال با هم بودیم و من کم‌کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت، و تعجبی هم ندارد. هیچ زنی نمی‌تواند تا ابد به یک عشق بچگانه قانع باشد. پاول کاملاً راضی بود. او از آسایش بی‌تعهدی لذت می‌برد، هر مردی در وجودش یک رگه خودخواهی دارد، بر زن است که از خود و از مأموریت خود به عنوان زن دفاع کند، متأسفانه پاول کمتر از بقیه گروه با این موضوع همخوان بود، بخصوص که چند دختری که با آنها صمیمی بودم در این باره با دیگران حرف زده بودند، و حاصل این همه این شد که پاول را دعوت کردند تا در برابر کمیته حاضر شود. نمی‌دانم در آنجا به او چه گفتند، هیچوقت راجع به این مطلب با هم بحث نکردیم، اما قاعدتاً می‌بایست به او سخت گرفته باشند. آن روزها اخلاقیات نسبتاً سخت و محکم بود، مردم واقعاً در آن افراط می‌کردند، اما شاید افراط در اخلاقیات بهتر از زیاده‌روی در روش بی‌اخلاقی حالایمان باشد. پاول مدتی طولانی از زندگی من بیرون رفت، فکر کردم همه چیز را خراب کرده‌ام، مأیوس شده بودم، آماده بودم خود کشی کنم، اما بعد او برگشت، آه، زانوهایم چقدر می‌لرزید،

از من خواست او را ببخشم و یک قاب گردنبند کوچک که بر آن تصویر کرملین بود به من داد، گرانبهاترین گنجینه‌اش را، هیچوقت آن را از گردنم باز نکردم، این چیزی بیش از یک یادگاری از پاول است، خیلی بیشتر، و من از شوق گریستم، دو هفته بعد با هم ازدواج کردیم، همه گروه به عروسیمان آمدند، تقریباً بیست و چهار ساعت خواندند و رقصیدند، و من به پاول گفتم هر زمان که به ینکدیگر خیانت کنیم مثل این است که به همه آنهايي که در جشن عروسیمان شرکت کرده‌اند، به همه آنهايي که در تظاهرات میدان شهر قدیم بودند، از جمله تولیاتی، خیانت کرده‌ایم، و وقتی به گذشته‌ها و هر چیزی که نهایتاً به آن خیانت کرده‌ایم فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد...

۲

بگذار بینم، فردا چه بپوشم، پولوز صورتی و بارانی پلاستیک، اینها از همه بیشتر به من می‌آیند، دیگر مثل آن وقتها لاغر نیستم، اما باز باید به خاطر چین و چروکهایم آرایش کنم، آنچه هیچکدام از دخترهای جوان ندارند - جذابیت جانی که به کمال زیسته است - همان است که یندرا^۱ را به من جلب می‌کند، پسر بیچاره، هنوز می‌توانم ناامیدی را در چهره‌اش، آن وقت که به او گفتم من با هواپیما می‌روم و او خودش باید بیاید، ببینم، او به خاطر هر دقیقه‌ای که می‌تواند در کنار من بگذراند خوشحال است

و مردانگی نوزده ساله خود را نمایش می دهد، تمام رکوردهای سرعت را شکسته فقط برای اینکه مرا تحت تأثیر قرار بدهد، آه، خیلی چشمگیر نیست، اما از مکانیک سر رشته دارد و راننده فوق العاده ای است، آدمهایی که در رادیو هستند از گماردن او به کارهای جزئی لذت می برند، و چرا چنین نباشد؟ دانستن اینکه کسی دوروبرم هست و دوستم می دارد خوب است. در چند سال گذشته محبوبیت خاصی در رادیو نداشته ام، مردم مرا افراطی، متعصب، جزم گرا، سگ شکاری حزب و دیگر نمی دانم چه، می نامند، اما هرگز موجب نمی شوند از دوست داشتن حزب و فدا کردن تمام اوقات فراغتم در راه آن احساس شرم بکنم. برای چه چیز دیگری باید زندگی کنم؟ پاول با زن دیگری است، دیگر به خودم حتا زحمت زیر نظر گرفتن آنها را نمی دهم، ژنا کوچولو او را می پرستد، حالا ده سال است که کارم مطلقاً عادی و یکنواخت است، مقاله ها، مصاحبه ها، برنامه طرحهای انجام شده، اصطبلهای نمونه، زنان شیردوش نمونه، اینها و شرایط مایوس کننده خانه، فقط حزب هیچوقت مرا اذیت نکرده و من هرگز به حزب لطمه نزده ام، نه حتا در روزهایی که تقریباً همه آماده ترک آن بودند، در سال پنجاه و شش که آن همه حرف و سخن درباره جنایات استالین بود، و مردم دیوانه شده بودند و شروع به مخالفت کردن با همه چیز کرده بودند و می گفتند که روزنامه ما یکدست دروغ است، فروشگاههای ملی شده بی ارزش است، فرهنگ دارد رو به انحطاط می رود، مزارع را نمی بایست اشتراکی می کردند، در اتحادیه جمهوریهای شوروی آزادی وجود ندارد، و تازه بدتر از همه این بود که کمونیستها هم همین حرفها را می زدند و در جلسات خودشان، پاول هم، و باز همه

او را تحسین کردند و برایش کف زدند، همیشه پاول را تحسین می‌کنند، این از وقتی که بچه بود شروع شد، تنها فرزند بود، مادرش عکس او را با خود به بستر می‌برد، بچه زیرک خود را، کودکی زیرک و بزرگسالی میانه‌حال، او سیگار نمی‌کشد، مشروب الکلی نمی‌خورد، اما بدون تحسین نمی‌تواند زندگی کند، این الکل و نیکوتین اوست، از اینکه فرصت تازه‌ای برای بازی کردن با احساسات مردم به دست آورده بود دچار چه هیجانی شده بود، با چنان احساساتی راجع به آن جنایات قضایی زشت حرف می‌زد که چیزی نمی‌ماند مردم بزنند زیر گریه، می‌توانم بگویم که او از ابراز تنفر خود چه لذتی می‌برد، و من از او متنفر بودم.

خوشبختانه حزب به شاکیان ضرب شست خوبی نشان داد و موقعی که آنها آرام گرفتند پاول هم آرام گرفت، نمی‌خواست سمت استادی مارکسیسم در دانشگاه را به مخاطره بیندازد، اما چیزی در پس این همه باقی ماند. نطفه بی‌عاطفگی، بی‌اعتمادی، بیم و توهم، که در سکوت زادوولد می‌کرد، و من نمی‌دانستم چگونه باید با آن مبارزه کنم، فقط بیشتر از همیشه به حزب چسبیدم، حزب تقریباً به یک موجود زنده می‌ماند، حالا که دیگر حرفی برای گفتن به پاول ندارم، یا به دلیل آن جریان با هیچکس دیگر نمی‌توانم حرف بزنم، می‌توانم درونیت‌ترین افکارم را برای حزب تعریف کنم. دیگران هم مرا دوست ندارند، این موضوع وقتی معلوم شد که مجبور شدیم آن ماجرای زشت را زیر نظر بگیریم، یکی از همکارانم در رادیو، مردی متأهل، با دختری مجرد، بی‌مسئولیت و کلیبی مسلک در اداره فنی سروسری داشت، و زن او با نومیدی به کمیته حزبی با آمد و از ما کمک خواست. ساعتها موضوع را مطالعه کردیم، با زن، دختر و

شاهدان عینی محل کار مصاحبه کردیم و سعی کردیم تصویر همه جانبه‌ای از اوضاع به دست بیاوریم و تا حد ممکن منصف باشیم، حزب به مرد حکم بخشودگی داد و به دختر یک اخطار، و هر دو می‌بایست به کمیته قول می‌دادند که دیگر همدیگر را نبینند، متأسفانه، حرف با عمل یکی نیست. آنها فقط برای اینکه دهان ما را ببندند پذیرفتند که دیگر همدیگر را نبینند و در واقع در خفا یکدیگر را می‌دیدند، اما حقیقت بالاخره معلوم می‌شود، چیزی نگذشت که جریان را فهمیدیم و موضع شدیدی گرفتیم، من پیشنهاد کردم که مرد را به دلیل فریب دادن و گمراه کردن عمدی حزب، از حزب اخراج کنند، آخر آدمی که به حزب دروغ می‌گوید چه جور کمونیستی می‌تواند باشد؟ من از دروغ نفرت دارم، اما پیشنهاد من رد شد، و مرد با یک حکم بخشودگی دیگر مرخص شد، دخترک دست کم مجبور شد از رادیو برود.

و آنها این قضیه را تلافی کردند، باعث شدند که من همچون یک هیولا، یک جانور وحشی به نظر بیایم، این جریان یک رشته مبارزه منظم برای بدنام کردن من بود، شروع کردند به فضولی کردن در زندگی خصوصی من، و این نقطه ضعف من بود، هیچ زنی نمی‌تواند بدون احساسات زندگی کند، اگر بتواند که زن نیست، پس چرا این را حاشا کنم؟ چون در خانه دلبستگی‌یی نداشتم، می‌بایست آن را در جایی دیگر جستجو می‌کردم، نه اینکه آن را پیدا کرده باشم، اما آنها در جلسات علنی این چیزها را به من نسبت می‌دادند، مرا آدم ریاکاری نامیدند که سعی می‌کند دیگران را به خاطر فروپاشیدن ازدواجها دم تیغ بدهد، سعی می‌کند اخراج کند، منفصل کند، ویران کند، آنها موضوع را در جلسات علنی این گونه

مطرح می کردند، اما در غیابم حتا از این هم شریرتر بودند، می گفتند پیش روی مردم راهبام و در خلوت بد کاره، انگار نمی فهمیدند تنها دلیلی که باعث می شد نسبت به دیگران آن قدر سخت بگیرم این بود که می دانستم ازدواج نا کام چه معنایی دارد، کاری که کردم از سر نفرت نبود، از سر عشق بود، عشق به محبت، عشق به خانه و زندگی آنها، عشق به بچه های آنها بود، می خواستم به آنها کمک کنم، من هم فرزند دارم، خانه ای دارم و دست و دلم برای آنها می لرزد!

گرچه شاید هم حق با آنها باشد، شاید فقط عجزه پیر و بد اخلاقی هستم و مردم باید آزاد باشند که هر کاری دوست دارند بکنند و هیچ کس نباید حق داشته باشد در زندگی خصوصی آنها فضولی کند، شاید این دنیایی که درست کرده ایم زیاد هم شگفت آور نباشد و من واقعاً مأمور پلیدی هستم که سرم فقط به کار خودم نیست، اما همیشه همین جور عمل می کنم، فقط بر مبنای احساسات می توانم عمل کنم، حالا دیگر زیادی دیر شده، همیشه معتقد بوده ام که بشر وجودی واحد و تقسیم ناپذیر است و فقط خرده بورژوازی است که آن را ریاکارانه به خود اجتماعی و خود خصوصی تقسیم می کند، اعتقاد من چنین است، همیشه بر این اساس کار کرده ام، و آن دفعه هم استثناء در کار نبود.

در مورد بد خلقی ام، این را درست قبول دارم که نمی توانم این دخترهای جوان، این بد کاره های کوچولو را که این قدر از خودشان و از جوانی شان مطمئن هستند و تا این حد نسبت به زنان من تر بیرحم اند تحمل کنم، آنها هم روزی سی ساله، سی و پنج ساله، و چهل ساله خواهند شد، سعی نکن به من بگویی که آن دخترک او را

دوست داشت، او از دوست داشتن چه می‌داند، فرق من با او در این است که من همیشه دنبال عشق گشته‌ام، و وقتی مرتکب اشتباه می‌شدم، وقتی آن را پیدا نمی‌کردم، با وحشت از آن کناره می‌گرفتم و متوجه جای دیگری می‌شدم، حتا با اینکه فراموش کردن رؤیاهای دخترانه‌ام درباره عشق، و فراموش کردن آنها و عبور از مرز و پای گذاشتن به قلمرو آن آزادی بیرحمی که در آن شرم، موانع، و اخلاقیات وجود ندارند، به مراتب آسانتر می‌بود، آن آزادی شرم‌آور و بیرحمی که همه چیز را روا می‌دارد، و تنها نیروی قوی آن که دل آدمی را می‌لرزاند درنده‌خویی روابط جنسی است.

و می‌دانم که اگر از این مرز بگذرم، دیگر خودم نخواهم بود، آدم دیگری خواهم بود، نمی‌دانم چه کسی، و من از این مسخ زشت می‌ترسم، پس همچنان دنبال عشق خواهم گشت، نومیدانه، دنبال عشق خواهم گشت، عشقی که بتوانم همین گونه که هستم، با تمام رؤیاها و آرزوهای قدیمی، آن را پذیرا بشوم، زیرا دلم نمی‌خواهد زندگیم از وسط دوباره شود، می‌خواهم از سر تا ته آن یک رشته باشد، به همین دلیل است که وقتی همدیگر را دیدیم، نفسم را بند آوردی، لودویک، عزیزم، لودویک عزیزم....

۳

دفعه اولی که به دفترش رفتم واقعاً خنده‌دار بود، حتا تأثیر چندانی روی من نگذاشت، یکراست رفتم بر سر موضوع کار، توضیح دادم که برای گزارش از او چه می‌خواهم و نتیجه پایانی را چگونه تصویر کرده‌ام، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد ناگهان

احساس کردم گیج شده‌ام، زبانم بند آمده بود، وقتی متوجه شد که چقدر معذب هستم آن‌ا حرف را عوض کرد و به موضوعهای کلیتر پرداخت، پرسید آیا ازدواج کرده‌ام، آیا بچه دارم، تعطیلاتم را کجا گذرانده‌ام، به من گفت که چقدر جوان و زیبا نشان می‌دهم، این نشانه لطف او بود، می‌خواست مرا از آن هراس ناگهانی برهاند، وقتی به تمام لاف‌زنهایی که دیده‌ام فکر می‌کنم، اصلاً اجازه نمی‌دهم که وارد معقولات بشوید و حق ندارید روشنایی به چهره لودویک بتابانید، پاول در تمام مدت راجع به خودش حرف می‌زند، اما او واقعاً بانمک بود، یک ساعت تمام با او بودم، اما وقتی برگشتم چیز زیادتری راجع به مؤسسه او نمی‌دانستم. وقتی به خانه باز گشتم، سرعت چیزهایی روی کاغذ نوشتم، اما واقعی نبود، شاید خوشحال بودم، به من بهانه‌ای برای تلفن کردن داد و گفت بدش نمی‌آید نگاهی به نوشته‌ام بیندازد، در کافه‌ای همدیگر را دیدیم، مطلب من یک متن چهارصفحه‌ای رقت‌بار بود، آن را خواند، عاشقانه لبخند زد و گفت عالی بود، از همان اول روشن کرد که به من بیشتر به عنوان یک زن علاقه دارد تا به عنوان گزارشگر، نمی‌دانستم که باید دلخوش باشم یا دلخور، اما با من بسیار مهربان بود، و همدیگر را درک کردیم، از نوع روشنفکرهای شما نبود، آنها حقیقتاً دلم را به هم می‌زنند، او زندگی سرشاری را پشت سر گذاشته بود، حتا در معادن کار کرده بود، از آن آدمهایی است که من دوست دارم، این را به او گفتم، اما آنچه بیش از همه مرا برانگیخت این بود که او اهل موراویا بود، او حتا در ارکستر سمبالوم ساز زده بود، به گوشه‌ایم نمی‌توانستم اطمینان کنم، درست مثل این بود که دوباره دارم موضوع مهم و تکراری زندگیم را

می شنوم، جوانیم را می بینم که از میان تاریکیها باز می گردد، دل و روحم پیش او رفت.

از من پرسید که در طول روز چکار می کنم، و وقتی برایش تعریف کردم - هنوز می توانم صدایش را بشنوم - او نیمی به شوخی و نیمه همدردانه گفت که این نوع زندگی در خور آدمی مثل شما نیست، وقت تغییر و تنوع است، او گفت که من باید صفحه جدیدی باز کنم، وقت بیشتری را به لذتهای زندگی اختصاص بدهم، به او گفتم که وضعم روبه راه است، و لذت همیشه بخشی از اعتقادات من بوده است و این روزها از هیچ چیز بیشتر از افسردگی و ملال نفرت ندارم، و او گفت اعتقادات مردم مفهومی ندارند، آنهایی که بالای پشت بامها از شادی فریاد می زنند، معمولاً از همه غمگین ترند. آه، چقدر راست می گفت، احساس کردم دلم می خواهد فریاد بزنم، و بعد رک و راست به من گفت - با او اصلاً نمی شود سرراست نبود - که روز بعد جلوی رادیو دنبالم می آید، و با ماشین گشتی در شهر می زنیم، اعتراض کردم، اما من یک زن شوهردارم، نمی توانم همین طوری با یک مرد غریبه به جنگل بروم، و لودویک با شوخی جواب داد که او مرد نیست و هنوز دانشجو است، اما وقتی این حرف را می زد چه اندوهگین نشان می داد، چه اندوهگین! دیدن حال و روز او تمام وجودم را داغ کرد، چه شادمانی بی، او مرا می خواست، می دانست به من دسترسی ندارد، و مردها به آنچه دست نیافتنی می دانند تمایل بیشتری دارند، و من به غم چهره اش نگاه کردم و متوجه شدم که به من دل بسته است.

فردای آن روز از سویی زمزمه رودخانه ولتاوا^۱ را می شنیدیم، و در سوی دیگرمان جنگل بود که قد برافراشته بود، همه چیز خیلی رمانتیک بود، دوست دارم زندگی رمانتیک باشد، اطمینان دارم که رفتارم مثل دختر بچه ها بود، و برازنده مادر یک بچه دوازده ساله نبود، اما کاریش نمی توانستم بکنم، خندیدم و جست و خیز کردم، او را دنبال خودم می کشیدم، و وقتی ایستادیم قلبم تند می زد، روبروی هم ایستادیم، لودویک کمی خم شد و آرام مرا بوسید. با بی میلی خودم را کنار کشیدم، اما بعد دست او را گرفتم و دوباره شروع به دویدن کردم، هر از گاهی قلبم ناراحت می شود، بعد از کمی تقلا دیوانه وار می تپد، کافی است که بسرعت از چند پله بالا بروم، بنابراین کمی آهسته کردم و نفسم به حال طبیعی برگشت، و ناگهان صدای خودم را شنیدم، داشتم دو بند اول ترانه مورد علاقه ام را زمزمه می کردم، آه، خورشید چه تابان به باغ ما می تابد و احساس کردم که او ترانه را شناخت، بدون خجالت شروع کردم به بلند خواندن آن، احساس کردم سالها، دلوپسیها، اندوه و هزاران پوسته کهنه و ملال آور از تنم کنده می شود، و بعد کافه کوچکی پیدا کردیم و نان و سوسیس خوردیم، همه چیز کاملاً معمولی و ساده بود، پیشخدمت عبوس و رومیزی کشیف بود، و با این حال، چه ماجرای شگفت آوری، به لودویک گفتم آیا می داند که برای تهیه گزارشی درباره «سواری شاهان» سه روزه به موراویا می روم؟ از من پرسید چه وقت و به کجای موراویا می روم، و وقتی به او گفتم او گفت که آنجا زادگاه او است، یک تصادف دیگر، نفسم را بند

آورد، گفت مرخصی می‌گیرم و با تو می‌آیم.
 می‌ترسیدم، در فکر پاول بودم، در فکر جرعه‌امیدی بودم که
 در من به وجود آورده بود، درباره‌ ازدواجم بدبین نیستم، حاضرم
 برای نجات آن هر کاری بکنم، فقط به خاطر ژنا کوچولو، نه، این
 حقیقت ندارد، بیشتر به خاطر خودم، به خاطر گذشته، به یاد دوران
 جوانیم، اما قدرت نداشتم به لودویک نه بگویم، براستی قدرت
 نداشتم، و حالا سرنوشت معلوم شده، ژنا خوابیده، من وحشت دارم،
 در همین لحظه لودویک در موراویاست، و فردا که اتوبوس من از راه
 می‌رسد منتظر من خواهد بود.

بخش سوم

۱

بله، رفتم بگرادم. روی پلی که بر موراوا^۱ زده شده، یک لحظه ایستادم و به پایین رود چشم دوختم. چه رودخانه زشتی است، آبش آنقدر قهوه‌ای است که بیشتر به گِل فاسد می‌ماند تا به آب و چه کناره دلگیری دارد: خیابانی با پنج خانه یک طبقه بی‌حس و حال که هر یک چون یتیمی غریب سرپا ایستاده است؛ بظاهر هدف این بوده که این خانه‌ها اولین مرحله یک مجموعه بزرگ و عالی باشند؛ این اما هیچوقت به جایی نرسید؛ دو تا از خانه‌ها را با فرشته‌های سرامیک و نقش برجسته‌های گچی و کوتاه‌تزیین کرده بودند، گفتن ندارد که تزیینات بشدت آسیب دیده و ترک خورده‌اند؛ فرشته‌ها بالهای خود را از دست داده‌اند، و نقش برجسته‌های گچی در بعضی از جاها آنقدر ریخته که به آجر لخت رسیده و معنای خود

را از دست داده است. خیابان در آن طرف یتیمخانه‌ها به یک ردیف شاه تیر آهنی و سیمهای فشار قوی منتهی می‌شود، بعد علفزار و چند غاز ولگرد و سرانجام دشتهای، دشتهایی بی‌افق، دشتهایی که تا ناکجا امتداد می‌یابد، دشتهایی که گِل فاسد قهوه‌ای را پنهان می‌کند.

شهرها تمایل طبیعی دارند که بازتاب پندارهای خود باشند (این را از کودکی می‌دانستم و برایم اهمیتی نداشته) و این منظره مرا ناگهان یاد اوستراوا^۱ انداخت، آن پانسیون عظیم و ارزانقیمت در شهری معدنی پر از خانه‌هایی که به حال خود رها شده بودند و آن خیابانهای کشیف که به پوچی منتهی می‌شد. احساس کردم در تله افتاده‌ام، مثل هدف تیر به خطا رفته مسلسل روی پل ایستاده بودم. دیگر تحمل نگاه کردن به آن خیابان غمزده و آن پنج خانه تک افتاده را نداشتم، تحمل فکر کردن به اوستراوا را نداشتم، پس به آن پشت کردم و شروع کردم به قدم زدن در بالادست رودخانه.

بر باریکه‌ای قدم می‌زدم که در یک سوی آن ردیف پرپشت سپیدارها کشیده شده بود، و سمت راست این مسیر آمیزه‌ای از علف هرز و چمن تا سطح آب گسترده بود. و در ساحل مقابل در طول رودخانه انبارها، کارگاهها و محوطه‌های محصور چند کارخانه کوچک قرار داشت؛ سمت چپ مسیر، پشت درختها کپه‌ای زباله ریخته بود، و دورتر، دشتهای باز که با تیر آهنها و سیمهای فشارقوی علامتگذاری شده بود. همچنان که در مسیر می‌رفتم احساس کردم دارم از روی پل پیاد رویی بر گستره وسیعی از آب

گذر می‌کنم. و اگر این منظره را با گستره آب مقایسه می‌کنم به خاطر این است که اولاً، بدنم را می‌لرزاند، و دوم اینکه دائماً در معرض خطر پرت شدن از مسیر قرار داشته‌ام. کاملاً می‌دانستم که تخیلات پی‌درپی و متغیر منظره فقط استعاره تمام آن چیزهایی بود که پس از برخورد با لوسی^۱ سعی کرده بودم به خاطر نیایم؛ به نظر می‌رسید که در هر آنچه در اطراف خود می‌دیدم خاطرات سرکوب شده‌ام را مجسم می‌کنم: ویرانی دشتها و حیاطها و انبارها، سیاهی رودخانه، و نومی‌دی پی فراگیر که به منظره وحدت می‌بخشید. ولی فهمیدم که از آن خاطرات گریزی نیست؛ تمام خاطره‌ها دوروبرم بودند.

۲

حوادثی را که به اولین فاجعه بزرگ زندگی من و به عنوان دخالت مستقیم و نامبارک آن، به آشنایی‌ام با لوسی منجر شد، می‌توان جداگانه، حتا با لحنی خوشدلانه نقل کرد: همه چیز در نتیجه تمایل بیحد من به شوخیهای احمقانه و عجز بیحد مارکتا^۲ در شوخی گرفتن هر نوعی از شوخی رخ داد. مارکتا از آن زنهایی بود که همه چیز را جدی می‌گیرند (این باعث توافق کامل او با روح زمانه شده بود.)؛ مهمترین استعدادی که سرنوشت به او اعطا کرده بود، زودباوری بود. حالا، کلمه زودباوری را به عنوان حسن تعبیر حماقت به کار نمی‌برم؛ ابتدا: او نسبتاً زرننگ بود و به هر صورت آن

1 - Lucie.

2 - Marketa.

قدر جوان بود (نوزده ساله، دانشجوی سال اول) که سادگی او که با قشنگی ظاهرش توأم شده بود بیشتر حسن به نظر می آمد تا عیب. در دانشگاه همه او را دوست داشتند و همه ما کم و بیش با او خوش و بش می کردیم و دست کم بعضی از ما از به ستوه آوردن او با شوخیهای ملایم و کاملاً معصومانه دست بر نمی داشتیم. کاری به روح زمانه ندارم.

اما آن قبیل شوخیها با مارکتا راه به جایی نمی برد. اولین سال بعد از فوریه ۱۹۴۸ بود. زندگی تازه ای آغاز شده بود، یک زندگی حقیقتاً تازه و متفاوت، و کیفیات آن - هنوز در ذهنم نقش بسته اند - جدی و خطرناک بود. عجیب این بود که شدت و سنگینی آن کیفیات شکل لبخند به خود گرفته بود، نه اخم. این حقیقت دارد. به مردم می گفتند که آن سالها مشعشعترین سالها هستند، و هر کس که نمی توانست خوشحالی کند بلافاصله مورد سوءظن قرار می گرفت که عزای پیروزی طبقه کارگر را گرفته یا اینکه به غمهای درونی ناشی از فردگرایی تسلیم شده است (که به همان اندازه جرم محسوب می شد). من نه تنها زیربار غمهای درون نمی رفتم، بلکه حس طنز چشمگیری داشتم. و حتا با این حال نمی توانم بگویم که جامه خوشی مشخصه آن دوران را پوشیده بودم: حس طنز من زیادی پوچ و سبک بود. نه، شادی متداول فاقد وارونه گویی و شوخیهای واقعی بود؛ همان طور که گفتم، شادی آن روزها تنوع بسیار گسترده ای داشت، خوشبینی تاریخی طبقه پیروزمند ادعایی، شادمانی بی سنگین و زاهدانه بود - خلاصه، شادی در معنای اسم خاص بود.

به یاد می آوردم که چگونه همه ما را به صورت «گروههای

بررسی» سازمان داده بودند که برای انتقاد رایج زمانه تشکیل جلسه می داد و جلسه های انتقاد از خود که به ارزیابی رسمی هر عضو منجر می شد. در آن زمان من هم مثل هر کمونیستی وظایفی داشتم (شغل مهمی در اتحادیه دانشجویان دانشگاه داشتم)، و چون دانشجوی خیلی خوبی هم بودم، تقریباً می توانستم خاطر جمع باشم که به ارزیابی مثبتی نایل خواهم شد. اگر هم گواهینامه رفتار من، وفاداریم به دولت، سختکوشیم، و دانشم در مورد مارکسیسم گرایش داشت که در لابلای سطور به عبارت «اثرات پرورش فرد گرایی» منتج بشود هیچ دلیلی نداشتم که برسم: گنجاندن تذکرات انتقادی حتا در مثبت ترین ارزیابیها، انتقاد کردن از این آدم به دلیل «فقدان علاقه به نظریه انقلابی»، از دیگری به دلیل «فقدان حرارت در مناسبات شخصی»، از سومی به خاطر «نداشتن حزم و هوشیاری» و از چهارمی به دلیل «احترام قائل نبودن برای زنها» عادی بود. اما موقعی که همچو تذکری تنها عامل مورد بررسی نبود، وقتی با عامل دیگری همراه می شد، یا هنگام بروز اختلاف با یکی از همکاران، یا به دلیل سوءظن یا حمله، آن «اثرات فرد گرایی»، آن «احترام قایل نبودن برای خانمها» می توانست بذر ویرانی ما را در خاک فرو کند. و هر یک از ما اولین بذر مهلک را به شکل گزارش حزبی خودش با خود حمل می کرد؛ بله، هر یک از ما.

بعضی وقتها بیشتر از روی شوخی و تفریح تا نگرانی واقعی، از خودم در برابر اتهام فرد گرایی دفاع می کردم. خواهش می کردم که همکارانم برایم ثابت کنند به چه دلیل فکر می کنند که من فرد گرا هستم. چون دلیل محکمی نداشتند می گفتند، «برای اینکه رفتار مثل یک آدم فرد گراست». «رفتارم چگونه است؟» «لبخندت عجیب

و غریب است.» «چه جویری می خندم؟ من شادیم را این طور ابراز می کنم.» «نه، تو جویری لبخند می زنی که انگار داری به خودت فکر می کنی.»

و هنگامی که به رفتار و خنده من انگ روشنفکرانه زدند (یک کلمه تحقیر آمیز معروف دیگر آن دوران)، واقعاً حرفشان را باور کردم. نمی توانستم تصور کنم (آن قدر گستاخ نبودم که بتوانم چنین تصویری بکنم) که ممکن است دیگران همه بر خطا باشند، که ممکن است خود انقلاب - روح زمانه - بر خطا باشد، و شاید من، یک فرد، برحق باشم. شروع به کنترل خنده هایم کردم و بزودی احساس کردم میان آدمی که بودم و آدمی که برطبق روح زمانه می بایست باشم و سعی می کردم که باشم شکاف باریکی به وجود آمده است.

اما من واقعی کدام یک بود؟ بگذارید واقعاً صادق باشم: من مردی چند چهره بودم.

شروع کردم به نزدیک شدن با مارکتا (او داشت سال اول را تمام می کرد، و من سال دوم را) و مثل تمام بیست ساله ها سعی کردم با نقاب بر چهره گرفتن و نظاهر به اینکه به لحاظ روحی و تجربه بزرگتر از سنم هستم او را تحت تأثیر قرار بدهم. قیافه ای کناره گیر و منزوی به خودم گرفتم؛ وانمود کردم که یک لایه پوست اضافی، نامرئی و نفوذناپذیر دارم. فکر می کردم (کاملاً بحق) که با شوخی و خنده کناره گیری ام را تقویت می کنم، و با اینکه همیشه در این کار موفق بوده ام، رفتاری که با مارکتا در پیش گرفتم همیشه تحمیلی، مصنوعی و کسل کننده به نظر می آمد.

من واقعی چه کسی بود؟ فقط می توانم دوباره تکرار کنم: من

مردی چند چهره هستم.

در جلسات جدی، صمیمی و متعهد بودم؛ بین دوستان - فضول و تحریک کننده؛ با مارکتا - غرغرو و عیجو و کاملاً بذله گو بودم؛ و در تنهایی و هنگامی که به مارکتا فکر می کردم - از خودم نامطمئن بودم و درست مثل پسر بچه ها دستپاچه می شدم.

آیا این آخرین چهره، من واقعی بود؟

نه، همه این چهره ها واقعی بودند: من آدم ریاکاری، با یک چهره واقعی و چندین چهره دروغی نبودم. چندین چهره داشتم چون جوان بودم و نمی دانستم که هستم و یا چه کسی می خواهم باشم. (از تفاوت های میان یک چهره با چهره دیگر ترسیده بودم؛ به نظر می رسید هیچیک از آنها آن طور که باید و شاید مناسب من نیست، و من ناشیانه در میان آنها کورمال می کردم.)

مکانیزم های روانشناختی و جسمانی عشق چنان پیچیده اند که یک مرد جوان در مرحله خاصی از زندگی تمام نیروی خود را روی برخورد با آن متمرکز می کند و اغلب موضوع آرزوهایش را از یاد می برد: زنی را که دوست دارد. او در این زمینه بیشتر به ویولونیست جوانی می ماند که تا وقتی تکنیک لازم نواختن به خودی خود پیش نیاید نمی تواند حواس خود را روی محتوای احساسی یک قطعه متمرکز کند. چون درباره هیجان پسر بچه گونه ام نسبت به مارکتا گفته ام، باید این را هم یادآوری کنم که هیجانی که احساس می کردم بیشتر از آن که ناشی از عشقم به مارکتا باشد، از عدم اعتماد به نفس شدیدم سرچشمه می گرفت؛ این خیلی روی دوشم سنگینی می کرد و تأثیری که روی افکار و احساساتم می گذاشت به مراتب بیش از خود مارکتا بود. برای اینکه از بار پریشانی خودم

بکاهم، فضل فروشی می کردم، در هر فرصتی با او مخالفت می کردم و عقایدش را به مسخره می گرفتم. کار سختی نبود زیرا او با وجود هوش (و زیبایی که مانند تمام زیباییها هاله ای داشت گویای دست نیافتنی بودن) معصوم و اعتمادبرانگیز بود. ذاتاً نمی توانست و رای هیچ چیز را ببیند؛ فقط می توانست ظاهر امور را ببیند؛ در زمینه گیاه شناسی استعداد زیادی داشت، اما اغلب از درک شوخی یک همکلاسی عاجز بود؛ خود را به دست شور و حرارت روز می سپرد تا او را از خود به در کند، اما در برابر یک عمل سیاسی براساس اصل هدف وسیله را توجیه می کند هم به اندازه لطیفه ای که می شنید گیج می شد. به همین دلیل بود که رفقا به این نتیجه رسیدند که او باید شور و اعتقاد خود را از راه آشنایی واقعی با استراتژی و تاکتیکهای جنبش انقلابی تقویت کند، و در طول تابستان او را به یک دوره آموزشی دو هفته ای اعزام کردند.

دوره آموزشی تمام نقشه هایم را به هم زد: همان دو هفته ای بود که نقشه کشیده بودم تنها با مارکشا در پراگ بگذرانم و در نظر داشتم به روابطمان که تا آن موقع شامل قدم زدن، گفتگو و چند بوسه می شد وضعیتی واقعیت پرورده، و چون فقط همان دو هفته را داشتم (از من خواسته شده بود چهار هفته بعد از آن را با یک گروه کشاورزی دانشجویان بگذرانم و دو هفته آخر را هم به مادرم قول داده بودم که در موراویا زندگی می کرد)، و هنگامی که مارکشا، بی توجه به حال من ذره ای دلتنگی و نگرانی از خود نشان نداد و حتا به من گفت که منتظر فرا رسیدن آن دوره است، دچار حسادت دردناکی شدم.

او از دوره آموزشی که در یکی از قلعه‌های بوهم مرکزی برگزار می‌شد برایم نامه‌ای فرستاد که صددرصد تصویر خودش بود، سرشار از اشتیاقی صمیمانه نسبت به آن چه در اطرافش وجود داشت. همه چیز بسیار عالی بود: نرمش صبحگاهی، گفت و شنودها، بحثها، حتا سرودهایی که می‌خواندند؛ او «جو سالم» حاکم بر آنجا را تحسین کرده بود و چند کلمه‌ای هم از سر شور و اعتقاد به این قرار افزوده بود که به وقوع انقلاب در غرب چیزی نمانده است.

در واقع با آن چه او نوشته بود موافق بودم؛ حتا نزدیک بودن انقلاب در اروپای غربی را باور داشتم؛ فقط یک چیز را نمی‌توانستم بپذیرم: شاد و خوشدل بودن او را برخلاف حال و روز خودم. بنابراین یک کارت پستال خریدم و برای اینکه او را اذیت کنم، تکان بدهم و گیجش کنم، نوشتم: خوشبینی تریاک توده‌هاست! جو سالم بوی گند حماقت می‌دهد! درود بر تروتسکی! لودویک.

۳

مارکتا با یک یادداشت کوتاه و پیش پا افتاده به کارت پستال تحریک کننده من جواب داد و تمام نامه‌هایی را که در طول تابستان برای او فرستادم بی‌جواب گذاشت. من در کوهستانها بودم و با دسته دانشجویانیم علف می‌کندم و سکوت مارکتا به من بسیار سخت می‌آمد. تقریباً هر روز نامه‌هایی التماس آمیز و سرشار از غم و دل‌تنگی برای او می‌نوشتم: دست به دامنش می‌شدم؛ آیا دست کم نمی‌توانستیم همدیگر را در دو هفته آخر تابستان ببینیم؟ راضی

بودم از سفر به خانه، دیدن مادر بدبخت و تنهایم صرف نظر کنم؛ برای بودن با مارکتا حاضر بودم به هر جایی بروم. و تنها نه به این خاطر که او را دوست داشتم؛ بیشتر از این رو که او تنها زن حاضر در چشم انداز من بود، تحمل وضعیت پسری بدون دوست دختر برایم ناممکن بود. اما مارکتا به نامه هایم جواب نداد.

نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. در ماه اوت به پراگ باز گشتم و توانستم او را در خانه گیر بیاورم. طبق معمول در ساحل ولتاوا و چمنزار سلطنتی (جزیره ای غم انگیز با درخت های تبریزی و زمین های بازی متروک) قدم زدیم، و مارکتا نه تنها اظهار کرد که میان ما چیزی تغییر نکرده، بلکه به همین قرار هم رفتار کرد. بدبختی این بود که یکنواختی همه چیز (یکنواختی بوسه ها، یکنواختی گفتگوها، یکنواختی خنده ها) در عمل ملال آورتر از بدترین دلواپسی هایم از آب درآمد. وقتی از او پرسیدم که آیا می توانیم روز بعد همدیگر را ببینیم، به من گفت که به او تلفن کنم و قرار خواهیم گذاشت. به او تلفن زدم؛ صدای زنی بیگانه به من اطلاع داد که مارکتا از پراگ رفته است.

چنان بدبخت بودم که فقط یک آدم بیست ساله بی زن، مرد جوان به نسبت خجولی که چند برخورد عشقی طبیعی تک و توک و زود گذر و خام دستانه را تجربه کرده و مدام دلمشغول آن است، می تواند باشد. روزها به شکلی تحمل ناپذیر طولانی و پوچ شده بود؛ نمی توانستم چیزی بخوانم، نمی توانستم کار کنم، هر روز سه فیلم مختلف می دیدم فقط برای اینکه وقت را بکشم، برای اینکه آوای شوم چند زوزه کشی را که از عمق درونم می آمد خفه کنم. گرچه به دلیل تلاش های فعالانه ام مارکتا فکر می کرد که من مردی عیاش و از

زن سیر هستم، جرئت نمی‌کردم با دخترهایی که در خیابان راه می‌رفتند، دخترهاییکه زیباییشان دلم را به درد می‌آورد حرف بزنم. و بنابراین هنگامی که بالاخره سپتامبر فرا رسید خیلی خوشحال شدم، چون با رسیدن خود، شروع کلاسها و (چند روز پیش از شروع کلاسها) کارم را در اتحادیه دانشجویان که در آن برای خودم دفتری با انواع و اقسام چیزهای مشغول کننده داشتم به همراه آورد. به هر حال فردای روزی که برگشتم تلفنی به من شد که به ستاد حزبی منطقه احضارم می‌کرد. از آن لحظه به بعد همه چیز را با جزئیات کامل به یاد دارم. یک روز آفتابی بود، در حالی که داشتم از ساختمان اتحادیه دانشجویان بیرون می‌آمدم احساس کردم اندوهی که در تمام طول تابستان مرا به ستوه آورده بود دارد آهسته آهسته از میان می‌رود. با کنجکاوی مطبوعی به راه افتادم. زنگ زد و رئیس کمیته حزبی دانشگاه، جوانکی دراز و لاغر با موهای بور و چشמהای آبی سرد در را برویم باز کرد. به شیوه مرسوم حزب به او سلام کردم «درود بر کارگر»، اما به جای اینکه جواب بدهد گفت «یکراست به انتهای ساختمان بروید. آنها منتظر شما هستند.» در آخرین اتاق با سه نفر از اعضای کمیته روبه‌رو شدم. آنها به من گفتند بنشینم.

اولین سؤالشان این بود که آیا مارکشا را می‌شناسم. از من پرسیدند آیا با او مکاتبه داشته‌ام. گفتم که داشته‌ام. آنها از من پرسیدند آیا آن چه را که نوشته‌ام به یاد دارم. گفتم یادم نمی‌آید، اما بلافاصله آن کارت پستال دارای متن تحریک کننده در برابر چشمهایم مجسم شد و تازه به آن چه اتفاق افتاده بود پی بردم. آنها پرسیدند نمی‌توانید هیچ چیز را به یاد بیاورید؟ گفتم نه «خب،

مار کتا چه برایتان نوشت؟ شانه بالا انداختم تا خیال کنند او برایم درباره موضوعهای خصوصی چیز می نوشته و شاید نتوانم آنها را در حضور جمع مطرح کنم. آنها پرسیدند او هیچ چیز راجع به دوره آموزشی نوشت؟ گفتم، چرا. او چه گفت؟ جواب دادم نوشته بود که دوره آموزشی را دوست دارد. و؟ جواب دادم این که گفت و شنودها و روحیه گروهی خوب بوده. آیا به اینکه جو سالمی بر آنجا حاکم بوده اشاره ای کرده بود؟ گفتم، بله. فکر می کنم یک چیزی شبیه این گفته بود. آیا گفته بود که دارد به نیروی خوشبینی پی می برد؟ گفتم، بله. آنها پرسیدند، و شما چه نظری در مورد خوشبینی دارید؟ پرسیدم، خوشبینی؟ چطور مگر، عقیده ای خاصی ندارم. آنها ادامه دادند آیا خودتان را آدم خوشبینی می دانید؟ پریشان خاطر سعی کردم آهنگ بازجویی را سبک کنم گفتم بله، از اوقات خوش و خنده حسابی خوشم می آید. یکی از آنها گفت آدم نهیلیست از خنده حسابی خوشش می آید. به انسانهایی که رنج می برند می خندد. او ادامه داد، آدم بدبین هم از خنده حسابی خوشش می آید. یکی دیگر از آنها پرسید آیا به نظر شما می توان سوسیالیسم را بدون خوشبینی بنا کرد؟ گفتم، نه. سومی گفت بنابراین شما مخالف سازندگی سوسیالیسم ما هستید. من اعتراض کردم، منظورتان چیست؟ در حالی که حمله خود را گسترش می دادند گفتند برای اینکه شما فکر می کنید خوشبینی تریاک توده هاست. در مقام دفاع پرسیدم تریاک توده ها؟ سعی نکنید طفره بزنید. این همان چیزی است که شما نوشته اید. مارکس مذهب را تریاک توده ها نامید، و از نظر شما خوشبینی ما افیون است! این همان چیزی است که شما برای مارکتا نوشته اید. نمی دانم وقتی

کارگران ما بفهمند که آن چه آنها را به سرعت در انجام طرحها بر می‌انگیزاند افیون است چه خواهند گفت. یکی دیگر از آنها این را به گفته او افزود که از نظر یک طرفدار تروتسکی خوشبینی‌یی که سوسیالیسم را بنا می‌کند هرگز نمی‌تواند چیزی بیش از افیون باشد. و شما طرفدار تروتسکی هستید. من اعتراض کردم، شما را به خدا بگوئید چه چیزی شما را به این فکر انداخته است؟ آیا این را نوشته‌اید یا نه؟ ممکن است چنین چیزی را به عنوان شوخی نوشته باشم، اما این قضیه مال دو ماه پیش است، یادم نمی‌آید. آنها گفتند، از اینکه به حافظه شما نیروی تازه‌ای بدهیم خوشحال می‌شویم، و متن کارت پستالم را با صدای بلند برایم خواندند: خوشبینی تریاک توده‌هاست! جو سالم بسوی گند حماقت می‌دهد! درود بر تروتسکی! لودویک. کلمات در آن ستاد حزبی کوچک طنینی چنان وحشتناک داشت که از ترس دیوانه‌ام کرد. متوجه شدم که آن کلمات قدرتی مخرب دارند و مرا یارای مقابله با آنها نیست. با اینکه می‌دانستم آنها احتمالاً حرفهایم را باور نخواهند کرد، گفتم اما، رفقا، این به قصد شوخی و خنده نوشته شده بود. یکی از رفقا از آن دو تای دیگر پرسید آیا شماها خنده‌تان می‌گیرد؟ هر دو سرهایشان را تکان دادند. من گفتم شما باید مارکثا را بشناسید. آنها جواب دادند، می‌شناسیم. خوب، پس متوجه نمی‌شوید؟ مارکثا همه چیز را جدی می‌گیرد. ما همیشه او را دست می‌انداختیم، سعی می‌کردیم او را بترسانیم. یکی از رفقا جواب داد، جالب است. نامه‌های دیگران ابداً نشان نمی‌دهد که مارکثا را جدی نگرفته‌اید. منظور آن این است که تمام نامه‌هایی را که برای مارکثا نوشته‌ام خوانده‌اید؟ دیگری گفت پس علت اینکه مارکثا را

دست می اندازید این است که او همه چیز را جدی می گیرد؟ چیزهایی از قبیل حزب، خوشبینی و قرار وقانون، درست است؟ آیا اینها همان چیزهایی است که شما را به خنده می اندازد؟ گفتم رفقا سعی کنید بفهمید، من حتماً یادم نمی آید آن را نوشته باشم، حتماً آن را با عجله نوشته ام فقط چند جمله بود، یک شوخی، حتماً یک لحظه هم به آن فکر نکردم. اگر منظور بدی داشتم هرگز آن را به یک دوره آموزش حزبی نمی فرستادم! اینکه آن را چگونه نوشته اید اهمیت ندارد. چه آن را با عجله نوشته باشید، چه آرام آرام، چه سر دست نوشته باشید چه روی میز تحریر، فقط می توانسته اید آن چه را در درونتان بوده بنویسید. همین و نه چیز دیگر. اگر درباره این موضوعها درست فکر می کردید شاید آنها را نمی نوشید. بظاهر، آن چه را واقعاً احساس می کردید نوشته اید. ما شما را می شناسیم. می دانیم که دو چهره دارید - یکی برای حزب و دیگری برای بقیه مردم. احساس کردم دیگر استدلالی ندارم و به تکرار دلایل سابق ادامه می دادم: هم‌ا‌ش شوخی بوده، آن کلمات معنایی نداشته‌اند، حال و روحیه‌ام در آن زمان خوش نبوده و غیره. کاملاً شکست خوردم. آنها گفتند آن چه را می بایست بگویم روی یک کارت پستال سرگشاده نوشته‌ام، که وجود داشت و همگان می توانستند آن را ببینند، کلمات من معنایی واقعی دارد و حال و روحیه من در آن زمان نمی تواند عذر موجه آن باشد. بعد آنها از من پرسیدند چقدر از آثار تروتسکی را خوانده‌ام. گفتم، هیچ. به من گفتند چه کسی کتابها را به من امانت می داده. گفتم، هیچ کس. پرسیدند با کدام یک از طرفداران تروتسکی ملاقات کرده‌ام. گفتم، هیچ کدام. آنها به من گفتند که مرا از مقام در اتحادیه دانشجویان اخراج می کنند

و این تصمیم بلافاصله قابل اجرا است، و از من خواستند کلیدهای دفترم را به آنها بدهم. کلیدها را از جیبم در آوردم و به آنها تحویل دادم. آنگاه به من گفتند که پرونده من در سطح حزب به وسیله سازمان حزب در بخش دانشکده علوم بررسی خواهد شد. بدون اینکه نگاهی به من بیندازند از جا بلند شدند. من گفتم «درود بر کارگر» و بیرون آمدم.

بعد یادم آمد که خیلی چیزها در اتاقم در اتحادیه دانشجویان دارم. کشوی میز تحریرم و جورابهایی که توی آن بود و نیز اوراق شخصی ام، و در گنجه ام نان شیرینی نیم خورده ای که دستپخت مادرم بود و پرونده سوابقم. گرچه کلیدهایم را به ستاد حزب تسلیم کرده بودم، اما سرایدار در طبقه پایین مرا شناخت و کلید اتاق را که با بقیه کلیدها از یک تابلوی چوبی آویزان بود به من داد. همه چیز را تا کوچکترین جزئیات به یاد می آورم: کلید با ریسمان محکمی به یک تابلوی چوبی کوچک وصل بود و شماره دفتر من با رنگ سفید روی آن نقش شده بود؛ قفل در را باز کردم و پشت میز تحریرم نشستم؛ کشور را بیرون کشیدم و چیزهایم را بیرون آوردم؛ گُند و گیج بودم؛ در آن دوره کوتاه آرامش نسبی سعی کردم درباره آنچه برایم اتفاق افتاده بود و آنچه می بایست در مورد آن انجام دهم فکر کنم.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و سه رفیق ستاد حزبی وارد شدند. این بار چهره شان نه سرد بود و نه درهم؛ این دفعه صدایشان بلند و خشمگین بود، بخصوص آن که کوتاه قدتر بود، مقام رسمی مسئول کادرهای حزبی. به من پدید، که چطور وارد اتاق شده ام، چه حقی داشته ام که آنجا بروم. آیا دلم می خواهد که بگویند پلیس مرا

بیرون بیدازد؟ کشور را برای چه دارم زیرورو می‌کنم؟ به او گفتم به خاطر نان شیرینی و جورابها آمده‌ام. او به من گفت حتماً اگر جورابهایم هم آنجا باشد باز حق نداشته‌ام آنجا بروم. بعد او به طرف میز تحریر رفت و متن تک‌تک کاغذها و یک‌یک دفترچه‌های یادداشت مرا به دقت نگاه کرد. چون اینها در واقع لوازم شخصی من بود، بالاخره به من اجازه داد که آنها را در چمدانی بگذارم و در همان حال مراقب من بود. آنها را با جورابهای کشیف و مجالهام توی چمدان گذاشتم و نان شیرینی را که دو مدتی که در گنجی بود خرد شده بود در کاغذ روغنی پیچیدم و فشرده‌اش کردم. او هر حرکت مرا تعقیب می‌کرد و آخرین کلماتش چنین بود: دیگر این طرفها پیدایت نشود.

همین که از حمله رفقای ستاد ناحیه و از منطق شکست‌ناپذیر بازجویی آنها راحت شدم احساس کردم بیگناه هستم، و در آن چه گفته بودم چیز چندان وحشتناکی وجود نداشته، و اینکه بهترین کار این خواهد بود که به مراغ کسی که با مارکتا کاملاً آشنایی دارد، کسی که بتوانم به او اعتماد کنم، کسی که به من بگوید کل قضیه پوچ و بی‌معنی بوده بروم و با او حرف بزنم. با یک همکلاسی، یک کمونیست ملاقات کردم، وقتی داستان را از اوّل تا آخر برایش تعریف کردم، او گفت که ستاد ناحیه به ریاکاری و بدخلقی شهرت دارد، و با شناختی که از مارکتا دارد کاملاً متوجه شده است که جریان از چه قرار بوده است. به هر صورت، مردی که قرار بود بینم زمانک^۱ بود که داشت رئیس سازمان حزبی دانشکده علوم می‌شد و هر دوی ما، هم مارکتا و هم مرا خیلی خوب می‌شناخت.

۴

هیچ نمی دانستم که زمانک به عنوان رئیس حزبی انتخاب شده، و این از خوش اقبالی بود: در واقع نه فقط او را خوب می شناختم، بلکه مطمئن بودم اگر به هیچ دلیل دیگر هم نباشد، به خاطر اصل و تبار موراوایی ام جانبدار من خواهد بود، چون زمانک عاشق خواندن ترانه های محلی مورایا بود و در آن روزها خواندن ترانه های محلی مد شده بود، خواندنی نه مثل بچه مدرسه ای ها، بلکه با صدای اندک روستایی وار، در حالی که یک دست تا فراز سر بالا برده می شود، با حالت انسان خلقی حقیقی که مادرش او را زیر یک سمبالوم^۱، در یک میهمانی رقص به دنیا آورده است.

تنها با موراوایی بودن در شعبه دانشکده علوم از امتیازهای خاصی برخوردار بودم: در هر مناسبت خاص، در جلسات، جشنها، روز اول ماه مه، همیشه از من می خواستند کلارینت ام را بردارم و با دو سه غیر حرفه ای دیگر از همکلاسیهایم یک ارکستر موقتی موراوایی تشکیل بدهیم. در دو سال گذشته هر سه ما (نوازندگان کلارینت، ویلن و کترباس) در رژه روز اول ماه مه راهپیمایی کرده بودیم، و زمانک که خوش قیافه بود و دوست داشت مرکز توجه باشد لباس محلی عاریه ای می پوشید و به ما می پیوست، می رقصید، دستهایش را در هوا تکان می داد و آواز می خواند. با اینکه در پراگ به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بود و هرگز پا به مورایا نگذاشته بود، از بازی کردن نقش جوان روستایی لذت می برد و من

۱ - ساز بومی مجارستان، بخصوص کولپها، با مکانیسم سنتور خودمان. - م.

نمی توانستم دوستش نداشته باشم. از اینکه موسیقی منطقه ای که در آن بزرگ شده بودم و از گذشته ها بهشت هنر محلی شمرده می شد، آن قدر محبوب و مورد تحسین بود خوشحال بودم.

حسن دیگر این بود که زمانک مارکتا را می شناخت. اغلب هر سه نفر ما در کارهای دانشجویی مشترکی حضور پیدا می کردیم. من (ما گروه بزرگی بودیم) یک روز داستانی درباره قبايل گورزادها که در کوهستانهای چک زندگی می کردند جعل کردم و با نقل قولهایی از یک مقاله به اصطلاح فاضلانه که به این موضوع اختصاص یافته بود آن را مستند کردم. مارکتا از اینکه هرگز چیزی درباره این گورزادها نشنیده بود متحیر بود. من گفتم این موضوع تعجب آور نیست. راستش بورژوازی تماماً وجود آنها را پنهان کرده است زیرا سرمایه داران آنها را به عنوان برده خرید و فروش می کردند.

مارکتا با حیرت گفت یک کسی باید این موضوع را افشا کند! چرا هیچ کس درباره آن چیزی نمی نویسد؟ این واقعاً ادعای نامحکمی علیه سرمایه داری خواهد بود!

من متفکرانه گفتم شاید دلیل اینکه هیچ کس درباره آن چیزی نمی نویسد این باشد که کل قضیه نسبتاً پیچیده است. ببین، گورزادها ظرفیت و استعداد فوق العاده ای در عشق بازی داشتند، به همین دلیل بود که تقاضا برای آنها آن قدر زیاد بود و به همین دلیل هم بود که جمهوری ما آنها را در برابر دریافت ارز صادر می کرد، بخصوص به فرانسه، که در آنجا بانوان مسن سرمایه دار آنها را به عنوان مستخدم کرایه می کردند، گرچه در نهایت از آنها آشکارا برای مقاصد دیگری استفاده می کردند.

دیگران جلوی خنده خود را که بیشتر ناشی از حالت دقیق شدهٔ مارکتا و احساسات تند و شدید او در جهت موافقت (یا مخالفت) با موضوع صحبت بود تا شوخی من در آوردی من، گرفتند؛ لبهای خود را گاز می‌گرفتند تا شوق مارکتا را از آموختن چیزی تازه برهم نزنند، و بعضی از آنها (به‌خصوص، زمانک) هم دست به یکی شدند و گزارش مرا دربارهٔ گورزادها تأیید کردند.

یادم می‌آید وقتی مارکتا پرسید که قیافهٔ آنها چه طور بوده، زمانک با حالتی بی‌اعتنا به او گفت که پروفیسور چکورا^۱، که مارکتا و بقیه اعضای گروه به طور مرتب افتخار دیدنش را در بالکن جایگاه مخصوص تالار سخنرانی داشتند، احتمالاً هر دو رگه‌اش، یا به طور قطع یک رگه‌اش از نژاد گورزادهاست. زمانک ادعا کرد که این را از دستیار چکورا شنیده که زمانی یک تابستان را در همان هتل پروفیسور و همسرش گذرانده بوده و همو می‌تواند این قضیه را شهادت بدهد که قد چکورا و همسرش بر روی هم به سه متر هم نمی‌رسیده. یک روز صبح به اتاق خواب آنها رفته بود و متوجه نشده بود که آنها هنوز در خوابند، و از دیدن اینکه آنها نه در کنار هم بلکه سر و ته خوابیدند حیرت کرد: پروفیسور چکورا در نیمه پایین بستر مچاله شده بود و خانم چکورا در نیمه بالایی آن.

بله، این را محض تأیید گفتم، حالا دیگر کاملاً معلوم است که هم چکورا و هم همسر وی از نژاد گورزادها هستند. سرونه خوابیدن یکی از عاداتهای آباء و اجدادی تمام گورزادهای آن منطقه است، آنها در روزگار قدیم آلونکهای خودشان را بیشتر به اشکال

مستطیلی دراز می ساختند تا گرد یا چهار گوش، چون نه فقط زن و شوهر، بلکه تمام خانواده مثل زنجیری بلند دراز به دراز پایین دست یکدیگر می خوابیدند.

با یادآوری آن چه بافته بودیم و سرهم کرده بودیم، حتا در آن روز سیاه احساس کردم کورسوی امیدی هست. زمانک که در مورد پرونده من حرف اصلی را می زد، هم مارکتا را می شناخت و هم شوخ طبعی مرا، می فهمید که کارت پستال چیزی جز تحریک احمقانه دختری که همه ما از او خوشمان می آمد (و شاید دقیقاً به همین دلیل) و دوست داشتیم یاد او را بخوابانیم نبود. بنابراین در اولین فرصتی که دست داد گزارش کامل بدبختی ام را به او دادم. بدقت به حرفهایم گوش داد، تمام مدت اخم کرده بود، بعد گفت باید ببیند چکار می تواند بکند.

در این احوال زندگی بلا تکلیفی را می گذراندم، مثل سابق در کلاسها حاضر می شدم و انتظار می کشیدم. به کمیسیونهای متعدد حزب احضار شدم، کارشان این بود که تایید کنند عضو گروه طرفدار تروتسکی هستیم یا نه؛ سعی کردم ثابت کنم که کمترین اطلاعی راجع به تروتسکیسم ندارم؛ به هر نگاه رفقای بازجو دقیق می شدم، دنبال اعتماد و پشت گرمی می گشتم و چند بار آن را پیدا کردم، آن نگاههای گذرا را مدتهای طولانی با خود می برم، آن را پرورش می دهم، صبورانه سعی می کنم بارقه امیدی از آن بیفروزم.

مارکتا همچنان از من دوری می کرد. متوجه بودم که به خاطر کارت پستال است، و من مغرورتر و حساستر از آن بودم که چیزی از او بپرسم. بعد یک روز خودش جلوی مرا در راهروی دانشگاه گرفت و گفت «موضوعی هست که می خواهم در باره آن با تو حرف بزنم.»

و به این ترتیب بعد از یک وقفه چند ماهه با هم قدم زدیم. پاییز فرا رسیده بود و هر دوی ما پالتو بارانی های بلندی پوشیده بودیم - بله، خیلی بلند، تا قوزک پا، به سبک و سیاق آن روزهای افراط در بدلباسی. باران نم نم می بارید و درختان خاکریز بی برگ و سیاه بود. مارکتا تمامی آن چه را اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد. موقعی که هنوز در دوره آموزشی بود رفقای مسئول احضارش کرده بودند و از او پرسیده بودند آیا در آنجا نامه ای دریافت کرده است؟ او گفت که دریافت کرده است. آنها پرسیدند از چه کسی؟ او گفت که مادرش برای او نامه نوشته است. از کس دیگری هم نامه داشته؟ او گفت آه، گاهی از یک دوست. آنها از او پرسیده بودند آیا می توانید اسم او را به ما بگویید؟ او اسم مرا داده بود. و رفیق یان درباره چه چیزی نوشته بود؟ او شانه بالا انداخته بود، نمی خواست محتوای کارت مرا نقل کند. آنها پرسیدند، آیا جوابی برای او نوشتید؟ او گفت، نوشتم. آنها پرسیدند، چه نوشتید؟ آه، چیز مهمی نبود، درباره دوره آموزشی، و از این جور چیزها. آنها از او پرسیده بودند آیا از دوره آموزشی خوششان می آید؟ او پاسخ داده بود آه، بله، عاشق آن هستم. و آیا این را برای او نوشتید؟ او جواب داده بود، بله، نوشتم. آنها ادامه داده بودند، و او چه جوابی داد؟ او پس از کمی مکث پرسیده بود، جواب او؟ خب، ببینید، او آدم عجیب و غریبی است، باید او را بشناسید. آنها گفته بودند، او را می شناسیم و می خواهیم بدانیم که چه نوشته است. آیا می توانید کارت او را به ما نشان بدهید؟

مارکتا گفت «از دست من عصبانی نیستی، مگر نه؟ من مجبور بودم آن را به آنها نشان بدهم.»

گفتم «لازم نیست معذرت بخواهی. آنها پیش از آنکه با تو صحبت کنند همه چیز را می دانستند. در غیر این صورت تو را احضار نمی کردند.»

در جوابم گفتم «من معذرت خواهی نمی کنم و از اینکه کارت را به آنها داده ام خجالت نمی کشم. به هیچ وجه چنین منظوری نداشتم. تو عضو حزب هستی و حزب حق دارد دقیقاً بداند که تو که هستی و چه فکر می کنی. به من گفت آن چه نوشته بودم او را حیرت زده کرده بوده است. تازه مگر همه نمی دانستند که تروتسکی دشمن بزرگ همه چیزهایی بود که ما از آنها دفاع می کردیم و به خاطر آنها می جنگیدیم؟

چه می توانستم بگویم؟ از او خواستم آن چه را که بعداً اتفاق افتاده بود برایم بگوید.

بعد از آن، آنها کارت را خوانده بودند و به وحشت افتاده بودند. نظر او را پرسیده بودند. چرا خودش داوطلبانه کارت را برای آنها نبرده بود؟ او شانه هایش را بالا انداخته بود. آنها از او پرسیده بودند آیا معنی هوشیاری، و مواظب بودن را می داند؟ او سرش را پایین انداخته بود. آنها از او پرسیده بودند آیا می داند که حزب چقدر دشمن دارد. او گفته بود بله، می داند، اما هیچ وقت باور نمی کرده رفیق یان... آنها از او پرسیده بودند چقدر مرا می شناسد؟ آنها از او پرسیده بودند که من چه جور آدمی هستم؟ او گفته بود که من کمی عجیب و غریب هستم، درست است که من کمونیست وفاداری هستم، اما بعضی وقتها ناگهان عقیده ای را ابراز می کنم که از یک کمونیست بعید است. آنها از او خواسته بودند نمونه ای ذکر کند. او گفته بود که چیز بخصوصی را به یاد

نمی آورد، جز اینکه هیچ چیز برای من مقدس نیست. آنها گفته بودند که این از کارت پستالم معلوم است. او به آنها گفته بود که ما اغلب سر خیلی چیزها با هم بگومگو می کردیم و نیز این که در جلسات یک جور بودم و وقتی با او بودم جور دیگری بودم. در جلسات شخصی پرشور و اشتیاق بودم، و وقتی با او بودم همه چیز را به شوخی می گرفتم، باعث می شدم همه چیز مسخره به نظر بیاید. آنها از او پرسیده بودند که به نظر او آیا مردی با این خصوصیات شایستگی عضویت در حزب را دارد؟ او شانه اش را بالا انداخته بود. آنها از او پرسیده بودند آیا حزب در صورتی که اعضای آن ادعا کنند خوشبینی تریاک توده هاست، می تواند بنای سوسیالیسم را مستحکم کند؟ او گفته بود نه، هرگز نمی توان سوسیالیسم را این گونه بنا کرد. آنها به او گفته بودند که می تواند برود، اما نباید درباره این چیزها حرفی به من بزند: می خواستند ببینند که من باز چه چیز دیگری خواهم نوشت. او به آنها گفته بود که دیگر هرگز نمی خواهد مرا ببیند. آنها به او گفته بودند که این کار اشتباهی از جانب او خواهد بود، و او باید همچنان به نوشتن ادامه بدهد تا آنها بتوانند اطلاعات بیشتری درباره من به دست بیاورند.

در حالی که از فکر واکنشهای رومانتیک خود شرمزده شده بودم از مارکنا پرسیدم «و بعد تو نامه های مرا به آنها نشان دادی؟»
 مارکنا گفت «غیر از این چه می توانستم بکنم؟ اما بعد از آنچه اتفاق افتاده بود دیگر نمی توانستم به نوشتن ادامه بدهم. نمی توانستم فقط برای در دام انداختن تو نامه بنویسم. بنابراین یک کارت دیگر برایت فرستادم و بعد دست کشیدم. دلیل اینکه نمی خواستم تو را ببینم این بود که قرار بود هیچ چیز به تو نگویم و

می ترسیدم از من سئوالی بکنی و من مجبور بشوم توی صورتت به تو دروغ بگویم. از دروغ گفتن خوشم نمی آید.»

از مارکتا پرسیدم چه چیزی او را برانگیخته تا امروز مرا ببیند. او به من گفت که رفیق زمانک باعث شد. مارکتا را در راهروی دانشکده دیده بود و او را به اتاق کوچکی که دفتر شعبه علوم طبیعی سازمان حزبی بود برده بود. به او گفته بود شنیده است که من برای او کارت پستالی با اظهارات ضد حزبی فرستاده ام. از او درباره محتوای آن اظهارات سؤال کرده بود. او برایش گفته بود. از مارکتا پرسیده بود که نظر او درباره این اظهارات چیست. او گفته بود که آنها را محکوم می کند. به او گفته بود کار درستی می کند و پرسیده بود آیا هنوز مرا می بیند. مارکتا دستپاچه شده بود و سعی کرده بود از پاسخ دادن به این سؤال طفره ببرد. به او گفته بود که شعبه گزارش بسیار مساعدی از طرف دوره آموزشی درباره او دریافت کرده و این را هم گفته بود که سازمان حزب روی او حساب می کند. مارکتا گفته بود که از شنیدن این مطلب خوشحال است. او به مارکتا گفته بود نمی خواهد در کارهای خصوصیش دخالت کند اما از نظر او، درباره هر کس از روی دوستانش قضاوت می کنند و من از این بابت دوست خیلی خوبی برای او نیستم.

مارکتا به من گفت بعدها حرفهای زمانک چندین هفته در ذهنش می چرخیده است. از آنجا که ما از چند ماه پیشتر از آن دیگر همدیگر را نمی دیدیم تذکر زمانک اساساً بیمورد بود. اما دقیقاً همین تذکر باعث شده بود که او به این فکر بیفتد که آیا تشویق کردن یک آدم به بریدن رابطه با دوستی، صرفاً به خاطر اینکه آن دوست مرتکب خطا شده ظالمانه و از نظر اخلاقی ناپسند

نیست؟ آیا اول از همه قطع رابطه با من از جانب او غیرمنصفانه نبوده است؟ او به دیدن رفیقی که دوره آموزشی را اداره کرده بود رفته و از او پرسیده بود آیا هنوز اجازه ندارد دربارهٔ ماجرای کارت پستال با من حرف بزنند؟ فهمیده بود که دیگر دلیلی برای پنهانکاری وجود ندارد و جلوی مرا گرفته بود و از من فرصتی برای گفتگو خواسته بود. بعد محرمانه تمام چیزهایی را که مایهٔ نگرانیش بود و عذابش می‌داد برایم تعریف کرد: بله، با تصمیم به اینکه دیگر مرا نبیند کار بدی کرده بود؛ آدم هر قدر هم که اشتباهش بزرگ باشد، بکلی از دست نمی‌رود. او به یاد فیلم روسی دادگاه شرف افتاد (که در آن دوران در محافل حزبی محبوبیت زیادی داشت)، که در آن یک محقق علم پزشکی شوروی کشف خود را قبل از کشورش در اختیار کشورهای دیگر قرار می‌دهد، عملی در حکم خیانت. او بخصوص تحت تأثیر نتیجه پایانی فیلم قرار گرفته بود: با اینکه دانشمند در نهایت از سوی دادگاه شرف همکارانش محکوم شد، همسرش او را ترک نکرد؛ با تمام توان تلاش کرد به او نیرو بدهد تا کفاره اشتباه فاحشش را بپردازد.

گفتم «پس تصمیم گرفته‌ای که مرا ترک نکنی»،
 مارکتا در حالی که دستم را می‌گرفت، گفت «بله»،
 «اما مارکتا به من بگو، آیا واقعاً فکر می‌کنی که من گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟»

مارکتا گفت، «بله، این طور فکر می‌کنم.»
 «و به نظر تو من حق دارم در حزب بمانم؟ بله یا نه؟»
 «نه، لودویک، به نظر من نه.»

متوجه شدم حال که وارد بازی پی شده‌ام که مارکتا آن را جدی

گرفته (او به خاطر ارزشهایش زندگی می کرد) آن چه را که ماهها به عبث می طلبیدم به دست خواهم آورد: مثل کشتی یی که از بخار نیرو می گیرد، از شور و اشتیاق برای رستگاری و نجات من نیرومند شده بود، او کاملاً آماده بود که به خاطر من به هر ایثاری تن دهد. تنها شرط این بود که شوق و سودای ناجیگری او کاملاً ارضا شود. بدین منظور، موضوع این نجات بخشی (که افسوس، خود من بودم) می بایست درونترین و عمیقترین گناه خود را تأیید کند. و این کاری بود که دلم نمی خواست بکنم. با خود او، که از دیرباز هدفم بود، فقط چند دقیقه فاصله داشتم، اما نمی توانستم آن را به این قیمت بپذیرم. نمی توانستم گناهی را که احساس نمی کردم به گردن بگیرم؛ نمی توانستم یک رأی ناعادلانه را بحق بدانم؛ تحمل نداشتم بایستم و بشنوم کسی که از قرار به من نزدیک است، این گناه، این رأی را تأیید می کند.

با مارکتا کنار نیامدم، و او را از دست دادم. اما آیا مطمئناً احساس می کردم که کاملاً بیگناه هستم؟ البته مرتب به خودم اطمینان می دادم که کل ماجرا بی معنی بوده است، ولی ضمناً شروع کردم به اینکه کارت پستال را از دریچه چشم بازجویانم نگاه کنم؛ و این جمله ها برایم به صورت موضوعی هراس انگیز درآمد. در پس ظاهر شوخی وار خود مثل اینکه چیزی حقیقتاً وخیم را نشان می دادند. بخصوص که من هرگز با بدنه حزب یکی نبوده ام، که هرگز یک پرولتر انقلابی اصیل نبوده ام، که پیوستن به انقلابیون را بر مبنای یک تصمیم ساده؛ اختیار کرده بودم (چطور بگویم؟ ما احساس می کردیم شرکت در یک جنبش انقلابی پرولتری یک چیز ذاتی است و نه انتخابی؛ آدم یا انقلابی بود که در این صورت در

یک کلیت دسته‌جمعی با جنبش یکی می‌شد، یا اینکه انقلابی نبود، و فقط می‌توانست امید داشته باشد که یکی باشد، و بنابراین از گناه دائمی یکی نبودن رنج می‌برد).

امروز که به وضع ذهنی آن موقع نگاه می‌کنم به یاد شباهت نیروی عظیمی می‌افتم که مسیحیت صرف کرد تا مؤمن گناه‌ازلی و ابدی خود را بپذیرد. چون من (مانند بقیه) دائماً با گردن کج کردن در برابر انقلاب و حزب ایستاده بودم، بتدریج آماده قبول این فکر شدم که کلماتم، گرچه در اصل قصد شوخی داشته‌ام، اما به هر حال نوعی گناه بوده و سیل شکنجه‌آمیز انتقاد از خود شروع به چرخیدن در سرم کرد. به خودم می‌گفتم چنین افکاری از سر تصادف به ذهنم خطور نکرده است، که رفقا از خیلی پیشتر از آن مرا به دلیل «نشانه‌های فرد گرایی» و «گرایشهای روشنفکرانه» سرزنش می‌کردند (و چقدر حق داشتند)، به خود می‌گفتم که خیلی متکبر و خودستا شده‌ام و به دانشم، موقعیتم در دانشگاه و آینده روشنفکریم می‌بالم، که پدرم، کارگری که در خلال جنگ در یکی از اردوگاه‌های اسیران مرد، احتمالاً مشرب بدبینی مرا درک نخواهد کرد؛ خودم را به خاطر اینکه اجازه داده بودم این ذهنیت کارگری در من از بین برود سرزنش می‌کردم؛ خودم را در هر مورد ممکن سرزنش می‌کردم تا اینکه عاقبت لزوم نوعی مجازات را پذیرفتم؛ من فقط و فقط در برابر یک چیز مقاومت کردم: اخراج از حزب و عنوان دشمن که ضمیمه آن بود. زندگی کردن به عنوان دشمن انگ خورده همه چیزهایی که از آغاز کودکی از آنها دفاع کرده بودم و هنوز هم به آن چسبیده بودم به شکل تحمل‌ناپذیری نویدکننده می‌نمود.

از این قرار بود انتقاد از خود (و درخواست بخشش) که صد بار برای خودم و دست کم ده بار در کمیته‌ها و کمیسیونهای مختلف و سرانجام در جلسه عمومی شعبه دانشکده علوم مطرح کردم که در آن زمانک نطق افتتاحیه را (به شکلی بسیار مؤثر، عالی و فراموش نشدنی) که پیشنهاد می‌کرد مرا از حزب اخراج کنند ایراد کرد. پس از آن که خودم را محکوم کردم، بحث علیه من به شدت ادامه یافت: هیچ کس در طرفداری از من صحبت نکرد و همه حاضران (حدود صد نفر، از جمله استادان و نزدیکترین دوستانم)، بله، تا آخرین نفر آنها دست خود را برای تایید اخراج من، نه فقط از حزب بلکه از دانشگاه (و این مرا بسیار متعجب کرد) نیز، بلند کردند.

آن شب، سوار قطار موراویا شدم و به خانه رفتم. آنجا هم آرامش پیدا نکردم: تا چندین روز نمی‌توانستم شهادتی در خود پیدا کنم که خبرها را برای مادرم، که از بابت تحصیلات من به خود می‌بالید، بازگو کنم. اما یک روز بعد از ورود من، یاروسلاو یکی از دوستان دوران مدرسه‌ام، که در ارکستر سمبالوم با من ساز می‌زد به خانه مان آمد و از دیدن من در شهر خوشحال شد: معلوم شد که تا دو روز دیگر ازدواج می‌کند و درجا از من خواست که ساقدوش داماد بشوم. از آنجا که نمی‌توانستم دست رد به سینه یک دوست قدیمی بزنم، دیدم که دارم سقوطم را با یک مراسم عروسی جشن می‌گیرم.

یاروسلاو پیش از هر چیز یک موراویایی میهن پرست سرسخت و فولکلورشناس بود و با شور و هیجانی که نسبت به عقاید و رسوم آباء و اجدادی داشت مراسم عروسی را تبدیل به نمایشگاه آیینها و رسوم

سنتی کرده بود: ارکستر سمبالوم، سخنرانیهایی «بزرگ خانواده» و تشریفاتی، مراسم بردن عروس تا آستانه در، آوازها، لباسها و تمام جزئیات وقت پرکن دیگر که بیشتر از روی کتابهای درسی مردم شناسی بازسازی شده بود تا از حافظه زنده و جاری. چیزی به ذهنم خطور کرد: دوستم یاروسلاو، رهبر جدید یک گروه شکوفای رقص و ترانه که به تمام رسوم چسبیده بود (آشکارا مواظب شغل خود و مطیع شعارهای الحادی آن روزها) حتا با اینکه عروسی سنتی بدون وجود کشیش و برکت خداوند تصور کردنی نبود از ورود به کلیسا همراه با موکب عروس و داماد اجتناب کرد؛ ریش سفید قوم را برای ایراد خطابه های آیینی آورده بود، اما مایه های اصلی انجیل را از آن خطابه ها گرفته بود، هر چند که همین مایه ها اساس شکل و تصویرپردازی خطابه های عروسیهای قدیم را تشکیل می دهد. اندوهی که از پیوستن من به سرمستی این میهمانی عروسی جلوگیری کرد، موجب شد که بوی نای کلروفورم آبهای زلال این آیینهای نیاکانی را حس کنم، و موقعی که یاروسلاو (برای یادآوری احساسات برانگیز روزهایی که در گروه با او ساز می زدم) از من خواست کلارینتی بردارم و کنار نوازندگان دیگر بنشینم، قبول نکردم. ناگهان خود را دیدم که دارم در کنار زمانک، پراگ زاده موراوایی پوش، که آواز می خواند و دست افشان می رقصید، در رژه های اول ماه مه دو سال گذشته می نوازم و نتوانستم ساز را بردارم. ناگهان از تمام آن جاروجنجالهای فولکلوری حالم به هم خورد، تهوع...

۵

با از دست دادن حق ادامه تحصیل حق معافی موقت خدمت نظام را هم از دست دادم و اطمینان داشتم که در پاییز همان سال اختاریه‌ای دریافت خواهم کرد. برای پر کردن وقت با دو دسته قرارداد کار طولانی امضا کردم، یکی تعمیر جاده‌ها در نزدیکی گوتوالدوف^۱ و دیگری در حوالی اواخر تابستان برای کمک کردن به کارگران فصلی در یک طرح میوه‌چینی؛ اما بالاخره پاییز فرا رسید و یک روز صبح (خسته از سپری کردن شبی بیخواب در قطار) خودم را به اردوگاهی در ناحیه زشت و نا آشنا و دورافتاده اوستراوا^۲ معرفی کردم.

در حیاطی با سایر مشمولان جوان واحد خودم، همه غریبه، ایستادم؛ در آن دل‌تنگی بی‌هویتی اولیه، آنچه پیش از هر چیز اتفاق می‌افتد خشونت و دیگرگونگی است؛ برای ما که این جور بود؛ تنها پیوند انسانی‌یی که داشتیم آینده نامعلوممان، و حدس و گمان‌های فراوان بود. بعضیها ادعا می‌کردند که قرار است به ما علائم و نشانهای مشخص کننده سیاه بدهند، دیگران این را تکذیب می‌کردند، و تازه بعضیها معنی آن را نمی‌فهمیدند. من همه چیز را زیادی خوب درک کردم و از منظره‌اش به وحشت افتادم.

بعد گروهبانی آمد و ما را به یکی از آسایشگاهها برد. ما را در یک راهرو و بعد به درون اتاق بزرگی در امتداد راهرو ریختند که بر همه جای آن پوسترها، عکسها و طرحهای ساده و ابتدایی

1 - Gottwaldov.

2 - Ostrava.

بیشماری آویخته بود. شعار ما داریم سوسیالیسم را بنا می‌کنیم که با حروفی از کاغذ بزرگ و قرمز ساختمانی درست شده بود و قسمت اعظم دیوار را می‌پوشاند ما را با پیرمردی ریزه و لاغر مواجه کرد که زیر آن و در کنار یک صندلی ایستاده بود. گروه‌بان به یکی از ماها اشاره کرد و به او گفت که برود و روی صندلی بنشیند. پیرمرد ملحفه سفیدی را دور گردن پسر گره زد، در کیف دستی خود که به صندلی تکیه داشت جستجو کرد، یک ماشین موزن برقی را بیرون کشید و آن را در موهای پسر فرو برد.

صندلی سلمانی خط تولیدی برای مبدل کردن ما به سرباز به راه انداخت: پس از اینکه از مو محروم شدیم، ما را به اتاق بعدی هل دادند، که قرار بود در آنجا لخت مادرزاد بشویم، لباسهایمان را در یک کیسه کاغذی بیچیم، بسته را با ریسمان محکم ببندیم، و آن را به باجه‌ای تحویل بدهیم؛ بعد، لخت و بی‌مو، روانه اتاق دیگری شدیم که به ما پیراهن خواب دادند؛ با پیراهنهای خوابمان به اتاق بعدی رفتیم، که در آن پوتینهای سربازیمان را دریافت کردیم؛ با پوتین و پیراهن خواب از حیاط به طرف یک آلونک دیگر قدم رو کردیم، در آنجا پیراهن، زیرشلواری، بند کفش، یک کمر بند، و یک اونیفورم (با علامت سیاه گردان کیفری) گرفتیم؛ و بالاخره به آلونک آخری رسیدیم، که در آن یک درجه دار اسامی‌مان را به صدای بلند خواند و ما را به چند جوخه تقسیم کرد و اتاقها و خوابگاههایمان را تعیین کرد.

آن روز دوباره به صف ایستادیم، برای شام رفتیم و بعد هم به بستر؛ صبح از خواب بیدارمان کردند، ما را به معدن بردند و بالای گودال جوخه‌ها را به گروههای کاری تقسیم کردند و

ابزارهایی (مته، بیل، چراغ ایمنی) به ما دادند که تقریباً هیچ یک از ما طرز کار با آنها را بلد نبودیم؛ بعد قفسی ما را به زیرزمین برد. وقتی با بدنهای کوفته و دردناک بار دیگر به سطح زمین رسیدیم، درجه دارهایی منتظرمان بودند، ما را جمع کردند و بعد به سمت آسایشگاهها قدم رو کردیم؛ پس از ناهار برای مشق نظامی بیرون رفتیم، و بعد از مشق، آموزش سیاسی، سرود خواندن اجباری، و تمیز کردن وسایل سربازی داشتیم. تنها خلوت ما اتاقی بود با بیست تختخواب. و به این ترتیب روزها در پی یکدیگر سپری شدند.

روزهای اول پرده تاریک برنامه شخصیت زدایی بر ما، به نظر مطلقاً تیره و کدر می آمد؛ فرمانهای غیرشخصی یی که اجرا می کردیم جایگزین تمام حالات و کیفیتهای انسانی شد؛ البته آن تیرگی کاملاً نسبی بود؛ نه فقط از خود شرایط، بلکه از کار دشوار عادت دادن دید و نگاهمان هم ناشی می شد (مثل ورود به اتاقی تاریک در روز روشن)؛ به مرور زمان دیدمان بهتر شد، به طوری که حتی از پشت همین پرده تاریک شخصیت زدایی، انسانیت انسانها اندک اندک مرئی شد. باید اعتراف کنم که من یکی از آخرین کسانی بودم که توانستم دیدم را به این تغییر روشنایی عادت بدهم.

علت این بود که تمام وجودم از پذیرفتن سرنوشت خود سرباز می زد. سربازهایی با نشانه های سیاه، سربازهایی که در سرنوشت آنها سهم بودم و فقط سطحیترین مشقهای نظامی را انجام می دادند و به آنها سلاح داده نمی شد؛ شغل اصلیشان کار کردن در معادن بود. برای کار خود دستمزد می گرفتند (که به این لحاظ وضعشان بهتر از سربازهای دیگر بود)، این اما به نظر من تسلائی اندک بود. رویهمرفته، آنها به تمامی از عناصری تشکیل می شدند که جمهوری

جوان سوسیالیستی مایل نبود اسلحه در اختیارشان قرار بدهد و به آنها به چشم دشمنان خود نگاه می کرد، این به معنای آن بود که نسبت به آنها خشونت بیشتری اعمال می شد و می بایست با تهدید احتمال اضافه شدن خدمتشان بعد از دو سال اجباری زندگی کنند. اما آنچه بیشتر از هر چیز دیگر مرا به وحشت می انداخت انگ خوردن برای تمام عمر، و محکوم شدن (یک بار برای همیشه، به طور قطعی، از طرف هم‌زمانم) به زندگی در کنار کسانی بود که آنها را خصم خونخوار خودم می دانستم. روزهای اول را مثل زاهدی گوشه نشین در میان نشان‌ها سپری کردم، از دوست شدن با دشمنانم خودداری کردم، از سازگار کردن خودم با آنها امتناع کردم. در آن زمان به دست آوردن مرخصی دشوار بود (هیچ سربازی حق گرفتن مرخصی نداشت؛ فقط به عنوان امتیاز به آن نایل می شد، که در عمل به معنای آن بود که اجازه می یافت هر دو هفته یک بار (روز شنبه) بیرون برود، اما حتا موقعی که سربازها دسته دسته در تکا‌پوی خارج شدن از سربازخانه و دنبال دخترها رفتن در بارها بودند، من تنهایی‌ام را ترجیح می دادم؛ در بستر دراز می کشیدم و سعی می کردم چیزی بخوانم یا حتا یاد بگیرم که ناسازگاری را در خودم پرورش بدهم؛ اعتقاد راسخ داشتم که باید خودم را فقط با یک چیز وفق بدهم: جنگیدن و جنگیدن برای حقم که «دشمن شمرده نشوم»، برای حقم که بیرون آمدن از آنجا بود.

در تلاش برای قانع کردن کمیسر سیاسی گروهان که حضور من در آنجا ناشی از یک اشتباه است، که من نه به عنوان دشمن سوسیالیسم، بلکه به دلیل روشنفکر بودن و بدبینی از حزب اخراج شده‌ام، بارها به دیدن او رفتم. یک بار دیگر (خدا می داند بار

چندم) داستان خنده آور کارت پستال را نقل کردم، اما متأسفانه دیگر خنده دار به نظر نمی آمد؛ در واقع، نظر به نشانه سیاهم مشکوکر به نظر می رسید، مثل سرپوشی برای چیزی حتا بدتر. باید با بیطرفی کامل یادآوری کنم که کمیسر حرفهایم را با شکیبایی می شنید و نسبت به اشتیاقم به اجرای عدالت تفاهم نامنتظری نشان می داد؛ او واقعاً از جایگاهی آن بالاها (چه مکان شناسی مرموزی!) در باره پرونده من تحقیق کرد، اما وقتی که بالاخره صدایم کرد، برای این بود که با تغیر آشکار به ام بگوید «چرا سعی کردی مرا دست بیندازی؟ آنها راجع به تو روشنم کردند، تو یک تروتسکیست حسابی هستی!»

کم کم به این نتیجه رسیدم که هیچ قدرتی وجود ندارد که بتواند تصویر شخصی مرا که در دادگاه عالی سرنوشتهای بشری ترسیم شده است تغیر بدهد، که این تصویر (حتا با اینکه هیچ شباهتی به من نداشت) به مراتب واقعیت از خود حقیقی ام بود؛ که من سایه آن بودم و نه برعکس؛ که من ابدأ حق نداشتم آن را به عدم شباهت با خودم متهم کنم، زیرا که گناه من ناشی از این عدم شباهت بود؛ عدم شباهت صلیب من بود که باید بر دوش خود می کشیدم.

و با این حال از تسلیم شدن خودداری کردم. من واقعاً می خواستم عدم شباهتم را تحمّل کنم، آدمی باشم که آنها بر آن بودند که نیستم.

تقریباً دو هفته طول کشید تا کم و بیش با کار سخت در معدن، با مته کمپرسی خو گرفتم، لرزش ناشی از آن را حتا در حالی که خواب بودم در تمام بدنم احساس می کردم. اما سخت کار کردم، با شوریدگی. می خواستم گوی سبقت را از همه ببرایم، و

طولی نکشید که موفق شدم.

بدبختی این بود که هیچ کس این را به مثابه بیان عقاید سیاسی ام تلقی نکرد. از آنجا که همه ما به میزانی که کار می کردیم مزد می گرفتیم (در حقیقت آنها کرایه اتاق و هزینه شام و ناهار را از آن کم می کردند، اما باز هم پولی برایمان باقی می ماند) بسیاری از دیگران، صرف نظر از عقاید سیاسی شان، با انرژی چشمگیری کار می کردند تا از این سالهای به هدر رفته چیز ارزنده ای بیاندوزند. حتا با اینکه همه به ما به چشم دشمنان قسم خورده رژیم نگاه می کردند می بایست به تمام تشریفات زندگی اجتماعی ویژه اشرافیهای سوسیالیستی ادامه بدهیم؛ ما، دشمنان، مخالفان، زیرچشمهای مراقب کمیسر سیاسی در بحثهای مربوط به رویدادهای جاری شرکت می کردیم، به گفت و شنودهای نیرو دهنده روزانه می رفتیم، تابلوهای اعلانات را با تصاویر دولتمردان سوسیالیست و شعارهایی در باره آینده مشعشع می پوشاندیم. در ابتدا من بر داوطلب شدن در کارها تأکید می کردم، اما هیچکس آن را به عنوان نشانه بلوغ سیاسی من تعبیر و تفسیر نکرد: دیگران هم موقعی که احتیاج داشتند توجه فرمانده گروهان را برای یک شب مرخصی جلب کنند داوطلب می شدند. هیچکس این فعالیتهای میاسی را سیاسی نمی دانست: رفتاری تو خالی بود که قدرتها از آنها طلب می کردند.

طولی نکشید که متوجه شدم مقاومت مرا به جایی نخواهد برد، که من تنها کسی هستم که متوجه «عدم شباهت» ام شده ام، و این برای دیگران نامحسوس است.

در میان درجه دارانی که ما را در چنگال خود داشتند،

سرجوخه قد کوتاه و سبزه روی اسلواکی بود که رفتار ملایم و بکلی عاری از مردم آزاریش او را از دیگران متمایز می کرد. همه او را دوست داشتند، گرچه کسانی هم بودند که از روی عناد ادعا می کردند که مهربانی او بیش از هر چیز دیگر ناشی از کم هوشی اوست. البته برخلاف ما درجه دارها اسلحه حمل می کردند و هراز گاهی به تمرین تیراندازی می رفتند. یک بار سرجوخه گرم و شاد از افتخار اول شدن در نشانه گیری بازگشت. تبریکهای چند نفر از ما به طور خاص خشن و بی ادبانه (نیمی از راه دوستی، نیمی برای مسخرگی) بود، اما سرجوخه فقط سرخ شد.

بعداً همان روز اتفاقاً با او تنها ماندم، فقط برای اینکه گفتگویی کرده باشم، پرسیدم که چطور با این مهارت به هدف تیراندازی می کند؟ در حالیکه جور عجیب و غریبی مرا برانداز می کرد گفت «کلکی است که با زحمت مخصوص خودم درست کرده ام. به خودم می گویم که هدف یک امپریالیست است، و بعد آن قدر خشمگین می شوم که هرگز خطا نمی کنم.» و پیش از آن که بتوانم از او سؤال کنم که امپریالیست او چه شکلی است، با لحنی جدی و افسرده افزود «نمی دانم برای چه شماها به من تبریک می گوئید. اگر جنگی در بگیرد، شماها را هدف قرار خواهیم داد.»

با شنیدن این حرفها از دهان این مرد کوچولوی نازنین که حتا نمی توانست سر ما فریاد بزند و بعدها منتقل شد، متوجه شدم که رشته هایی که مرا به حزب و رفقا پیوند می داد برای همیشه پاره شده است. راهی را که قرار بود زندگیم باشد ترک کردم.

۶

بله. تمام رشته‌ها قطع شد.

با همه چیز قطع رابطه شد: مطالعات، کار برای جنبش، رفاقت، عشق و طلب عشق - کل مسیر با معنای زندگی قطع شد. تنها چیزی که برایم باقی مانده بود زمان بود. به نحو بیسابقه‌ای با زمان محرم و صمیمی شدم: این دیگر آن زمان آشنای گذشته من نبود، آن زمان تغییر شکل یافته به صورت کار، عشق و هر نوع تلاش ممکن دیگر که بی تعمق آن را می‌پذیرفتم چون خودش نا آشکار و نهانکار، با ظرافت پشت همه اعمالم پنهان می‌شد. اکنون برهنه به سراغم آمده بود، همان گونه که بود، با ظاهر اصلی و حقیقی خود و وادارم می‌کرد که او را با نام حقیقیش خطاب کنم (زیرا حالا در زمان ناب زندگی می‌کردم، زمانی بکلی خالی) تا یک دم آن را از یاد نبرم، همیشه در پیش روی خودم نگاهش دارم، و سنگینی آن را احساس کنم.

وقتی موسیقی بی‌نواخته می‌شود، فقط آهنگ را می‌شنویم و فراموش می‌کنیم که این تنها یکی از وجوه زمان است؛ وقتی که ارکستر در خلال وقفه‌ای در اجرای یک قطعه ساکت می‌شود، صدای زمان، زمان محض را می‌شنویم. خب، من داشتم یک وقفه را می‌گذراندم، اما نه از آن نوع که طول آن به وسیله یک علامت قراردادی معین می‌شود؛ وقفه‌ای بی‌پایان را می‌گذراندم. ما نمی‌توانستیم آن جور که در گردانهای دیگر معمول است هرروزه روی چوب خط علامتهایی برای نمایش کم شدن یک روز از محدودیت دوساله رسم کنیم: می‌توانستند آدمهای نشان سیاه‌دار را

به مدت نامحدود نگه دارند. آمبروز چهل ساله از گروهان دوم در حال گذراندن چهارمین سال بود.

در آن دوران انجام خدمت وظیفه با داشتن همسر یا نامزدی در خانه، در واقع سرنوشت تلخی بود؛ به معنای پاییدن دائمی وجود محافظت ناپذیر او از راه دور بود؛ به معنای زندگی با این بیم مدام بود که مبادا افسر فرمانده مرخصی‌یی را که برای یکی از ملاقاتهای انگشت شمار با زن به او داده بود لغو کند و زن جلو درهای اردوگاه به عبث انتظار بکشد. مردها با شوخی‌یی به سیاهی نشانه‌هایشان نقل افسرانی را تعریف می‌کردند که در کمین آن زنهای ناامید می‌نشستند و از مزایایی که حقاً متعلق به سربازهای محبوس در سربازخانه‌ها بود استفاده می‌کردند.

و با این حال، و با این حال مردهای زن‌دار رشته‌ای داشتند که از این سر تا آن سر این وقفه تحقیرآمیز امتداد می‌یافت. اینکه ممکن بود این رشته باریک باشد، به نحو دردناکی باریک و شکننده باشد اهمیت نداشت، هرچه بود باز رشته‌ای بود. من چنین رشته‌ای نداشتم؛ با مارکنا قطع رابطه کرده بودم و تنها نامه‌هایی که به دستم می‌رسید نامه‌های مادرم بود.... خوب، آیا این رشته‌ای نبود؟ نه، نبود. اگر خانه فقط خانه پدر و مادری باشد رشته نیست؛ تنها گذشته است. نامه‌هایی که پدر و مادرها می‌نویسند پیامهای ساحلی هستند که در حال ترک کردن آن هستیم؛ نامه‌ها، آکنده از صمیمیت، عاری از خودخواهی عزیزانمان، فقط می‌توانند ما را از میزان انحرافمان از بندری که ترکش گفته‌ایم آگاه کنند. بله، نامه‌ها می‌گویند بندر هنوز وجود دارد، هنوز با تمام زیبایی تسلابخش، طبیعی و دست‌نخورده‌اش وجود دارد، اما جاده

بازگشت، راه بازگشت گم شده است

کم کم با این فکر خو گرفتم که زندگی من تداوم خود را از دست داده، از کنترل خارج شده و هیچ راهی ندارم جز این که با واقعیت درونی آن، واقعیت بیرونی‌یی که در حقیقت از ابتدا با آن زیسته بودم سر کنم. و به این ترتیب چشمایم به تدریج با نیم سایه شخصیت زدایی تطابق پیدا کرد، و تازه متوجه اطرافیانم شدم - دیرتر از آن که آنها متوجه همدیگر شوند، اما خوشبختانه نه آن قدر دیر که با آنها یکسره بیگانه بشوم.

اولین کسی که از نیم سایه بیرون آمد هونزا^۱ بود، که به زبان عامیانه تقریباً نامفهوم خیابانهای برنو حرف می زد و به دلیل توهین به یک مأمور پلیس، نشان سیاه گرفته بود. آن طور که خودش می گفت او همکلاسی قدیم پلیس بوده و در نتیجه یک دعوای خصوصی به او حمله کرده بوده است، اما دادگاه از این دید به قضیه نگاه نکرده بود و او پس از شش ماه زندان یکر است آمده بود پیش ما. او مکانیک درجه یکی بود، اما به خاطر آن موضوع، به نظر می آمد که دیگر برایش فرقی نمی کند که به کار سابقش برگردد یا دست به کار دیگری بزند. هیچ وابستگی‌یی نداشت، ابداً نگران آینده نبود، و این به او حس سبکباری و جسارت آزادی را می بخشید.

تنها آدم دیگری در میان ما که آزادی درونی داشت، بدریخ^۲، غیرعادی ترین عضو خوابگاه بیست تخته مان بود. بدریخ دوماه بعد از سربازگیری معمول سپتامبر پیش ما آمد، ابتدا قرار بود به گردان

1 - Honza.

2 - Bedrich.

پیاده نظام اعزام بشود؛ اما اول به دلیل زمینه‌های شدید مذهبی از حمل اسلحه امتناع کرده بود و بعد مقامها جلوی نامه‌هایی را که او برای ترومن و استالین می‌نوشت و از آنها با شوری سودایی درخواست می‌کرد که به نام برادری سوسیالیستی تمام سلاحها را از بین ببرند، گرفتند. آنها آن قدر در اشتباه بودند که حتا به او اجازه دادند در مشقهای نظامی شرکت کند و با اینکه تنها فرد بدون اسلحه بود فرمانهای مربوط به حرکات با اسلحه را به دقت انجام می‌داد، در جلسات سیاسی شرکت می‌کرد و با حرارت بسیار به امپریالیستهای جنگ افروز حمله می‌کرد. اما وقتی به ابتکار خودش پوستری درست کرد که خواستار خلع سلاح کامل بود و آن را در سربازخانه آویخت به اتهام طغیان در دادگاه نظامی محاکمه شد. دادرسان که از نطق صلح طلبانه او مبهوت شده بودند، مقرر کردند که یک تیم روانپزشکی او را معاینه کند، و پس از دفع الوقت بسیار اتهامهای خود را پس گرفتند و او را به پادگان ما منتقل کردند. بدریخ خوشحال شده بود: تنها کسی بود که دانسته صاحب نشان سیاه خود شده بود و از زدن آن لذت می‌برد. به همین دلیل احساس آزادی می‌کرد. البته او برخلاف هونزا و گستاخی وی، استقلال خود را از راه نظم، حس فرمانبرداری و کوشش نشان می‌داد.

دیگران همه دچار بیم و ناامیدی بودند؛ ورگا، مجاری سی ساله اهل اسلواکی جنوبی که، بیخبر از تعصبات ملی در چندین ارتش جنگیده بود و گاه بیرون و گاه درون اردوگاه زندانیان هردو جبهه به سر برده بود یا پتران^۱ موسرخ، که برادرش از مرز فرار کرده و در

حال فرار یک سرباز نگهبان را هدف گلوله قرار داده بود؛ استانا^۱، بیست ساله خود ساخته از منطقه کارگرنشین ژیتزکف^۲ پراگ که شوخی خرکی اش - نه تنها در حال مستی در رژه روز اول ماه مه راهپیمایی کرده بود، بلکه در انتظار تمام شهروندان خوشحال، عمداً کنار پیاده رو شاشیده بود - خشم اعضای شورای محل را نسبت به او برانگیخته بود؛ پاول پکنی^۳، دانشجوی حقوق، که هنگام کودتای کمونیستی فوریه، با چند نفر از همکلاسیهایش علیه کمونیستها تظاهرات کرده بود (او بزودی متوجه شد که من به همان گروهی تعلق داشتم که پس از کودتا او را از دانشگاه بیرون انداخته بود، و صرفاً از اینکه هردوی ما سرانجام از یک جا سردر آورده ایم لذت کینه جویانه ای می برد).

می توانم در باره سربازان متعدد دیگری حرف بزنم که شریک سرنوشت من بودند. اما به جای این، بیشتر به کسی خواهم پرداخت که او را از همه بیشتر دوست داشتم: هونزا. یکی از اولین گفتگوهایمان را به یاد می آورم: موقع استراحت بود، در گودالی بودیم و او اتفاقاً پهلوی من نشسته بود، داشتیم جیره نانمان را سق می زدیم. ناگهان هونزا ضربه ای روی زانویم زد و گفت «هی، با تو هستم! کر ولالی، یا همچو چیزی هستی؟ چه مرگه؟»

چون در آن زمان واقعاً کر ولال بودم (کاملاً غرق در تلاشهای بی پایانم برای توجیه راضی گری وضعیت خودم) توضیح دادن اینکه چگونه کارم به معادن کشیده و اینکه چرا واقعاً به آنجا تعلق ندارم

1 - Stana.

2 - Zizkov.

3 - Pavel Pekny.

برایم سخت بود (غفلتاً متوجه شدم که کلماتی که انتخاب کرده‌ام چه لحن زورکی و ساختگی بی برای او داشته). «بیشرف ولد الزنا! منظورت اینه که ما به اینجا تعلق داریم؟» سعی کردم موضع را روشنتر کنم و کلماتی را انتخاب کنم که لحنی طبیعیت‌ر داشته باشد، اما هونزا که داشت آخرین لقمه‌اش را قورت می‌داد، حرف مرا قطع کرد «ببین، اگر به همین اندازه که احمق هستی قdblند هم بودی آفتاب مُنخت را جوش آورده بود.» ریشخند این آدم عامی خوش اخلاق باعث شد من که همیشه آن قدر محکم در برابر امتیاز و تن آسایی موضع می‌گرفتم، از نگرانی خودخواهانه‌ام بابت امتیازهایی که از دست داده بودم خجالت بکشم.

به مرور زمان هونزا و من حسابی با هم رفیق شدیم. هونزا به خاطر مهارتی که در حساب داشتم به من احترام می‌گذاشت، محاسبه سریع من بارها ما را از کم‌پول گرفتن در روز پرداخت دستمزد نجات داده بود. یک شب به خاطر اینکه روزهای تعطیل را در اردوگاه می‌گذراندم مرا احمق نامید و با زور، همراه بقیه گروه بیرونم برد. گروه نسبتاً بزرگی بودیم، رویهمرفته هشت نفر، از جمله استانان، و ارگاو یک دانشجوی سابق هنرهای تزئینی به نام سنک.^۱ سنک را به دلیل لجبازی در کشیدن نقاشیهای کوبیستی در مدرسه، پیش ما آورده بودند؛ حالا، گاهگاهی برای به دست آوردن امتیاز مرخصی دیوارهای سربازخانه را با طرحهای زغالی بزرگتر از اندازه طبیعی از جنگجویان قرون وسطایی پیرو «هوس»^۲ با شلاقها و

1 - Cenek.

۲ - Huss - اصلاح طلب مذهبی چک، اهل بوهم که به اتهام ارتداد محاکمه شد و زنده‌زنده او را سوزاندند. - م.

گزرهای میخ دارشان می پوشاند.) در مورد جایی برای رفتن انتخاب زیادی نداشتیم: مرکز شهر برای ما ممنوع بود و حتا در قسمتهای مجاز هم همه جا نمی توانستیم برویم. اما آن شب بخت به ما رو کرده بود: در تالاری در آن نزدیکی که ما را هم راه می داد مجلس رقصی برپا بود. ورودیه جزئی را پرداختیم و رفتیم تو. تالار تعداد زیادی میز و صندلی داشت، اما شلوغ نبود: ده تا دختر و نه بیشتر و حدود سی مرد که نیمی از آنها سربازهای توپخانه محل بودند؛ از همان دقیقه ای که ما را دیدند، جبهه گرفتند؛ می توانستیم سنگینی نگاههایشان را روی خودمان احساس کنیم، داشتند شمارشمان می کردند. سربک میز دراز خالی نشستیم و یک بطرود کا سفارش دادیم، اما پیشخدمت بدگل با عباراتی که نامطمئن نبود اعلام کرد که مشروب الکلی داده نمی شود. بنابراین هونزا برای همه نوشابه غیرالکلی سفارش داد؛ بعد از تک تک ما پول گرفت و چیزی نگذشت که با سه بطر روم برگشت که آن را در دم زیر میز روی نوشابه هایمان ریختیم. می بایست تا حد امکان با احتیاط رفتار می کردیم زیرا می دانستیم که افراد توپخانه دارند ما را تماشا می کنند و در گزارش کردن صرف غیرقانونی نوشابه های الکلی ما تردیدی به خود راه نخواهند داد. باید گفت که نیروهای ارتشی بشدت با ما دشمن بودند: از یک طرف، به چشم عناصر مشکوک (جنایتکارها - آدمکشها، دیوصفتها، همان گونه که در داستانهای تبلیغاتی جاسوسی مطرح می شود) به ما نگاه می کردند که حاضریم گلوی خانواده های بدبخت آنها را بدریم؛ از طرف دیگر (که شاید این مهمتر بود) به ما به خاطر درآمدمان که پنج برابر درآمد خودشان بود حسادت می کردند.

این آن چیزی بود که وضعیت ما را آن قدر غیرعادی کرده بود: تنها چیزی که ما می‌شناختیم جان‌کندن و خستگی بود؛ سرمان را دوهفته یک بار می‌تراشیدند تا احساس شخصیت را در ما از بین ببرند؛ محرومان روی زمین بودیم که دیگر امید و انتظاری در زندگی نداشتیم؛ اما پول داشتیم. آه، نه خیلی زیاد؛ اما برای سربازی که فقط دوشب در ماه آزاد بود دستمایه زیادی بود، و طی آن چند ساعت و در آن چند مکان داخل محدوده می‌توانست مثل یک میلیونر رفتار کند و محرومیت شدید تمام آن روزهای بی‌پایان را جبران کند.

آن بالا در جایگاه، یک ارکستر مفلوک سازهای بادی می‌سوی برای چند زوجی که در پیست بودند آهنگی بین پولکا و والس می‌نواخت و ما هم با خونسردی به دختران نگاه می‌کردیم و خردخرد نوشابه‌هایمان را - که الکل داخل آن خیلی زود ما را سر حال‌تر از تمام حاضران کرد - می‌نوشتیم. حال و هوای خوشی داشتیم. احساس سرخوشی و خوش‌مشرابی شدیدی وجودم را فرا گرفته بود که نظیر آن را از آخرین بار که با یاروسلاو و بچه‌ها در ارکستر سمبالوم ساز زده بودم حس نکرده بودم. در همین حال، هونزا نقشه‌ای را برای قرزدن دخترها از دست توپچی‌ها پیشنهاد کرد. نقشه با وجود سادگیش تحسین‌انگیز بود و برای اجرای آن هیچ وقت تلف نکردیم. سنک، با لودگی و مجلس گرم کنی خود بیشترین آمادگی را داشت و در میان خوشحالی فراوان ما نقش خود را بی‌نقص ایفا کرد. پس از رقصیدن با دختری تیره‌مو، که آرایش غلیظی کرده بود، او را سرمیز ما آورد. دو گیلان از معجون ما پر کرد، و گفت «خب، حالا بیایید بنوشیم.» دختر سر را به علامت

موافقت تکان داد، و گیل‌سهایشان را به هم زدند. در آن لحظه کوتوله‌ای که اونیفورم توپخانه مزین به دو خط سرجوخگی پوشیده بود به طرف دختر آمد و با بی‌ادبانه‌ترین لحن ممکن به سنک گفت «سرش خلوته؟» سنک گفت «البته، پسر جان، همه‌اش مال تو.» و در حالی که او جست‌وخیزکنان به ریتم چرند پولکا با سرجوخه دلباخته‌اش می‌رقصید هونزا بیرون رفت و تلفن کرد که تا کسی بیاید. به محض رسیدن تا کسی سنک بیرون رفت و کنار تا کسی ایستاد؛ وقتی دختر رقص را تمام کرد به سرجوخه گفت که باید به توالی برود، و چند لحظه بعد صدای حرکت تا کسی را شنیدیم.

نوبت به نفر بعدی، آمبروز پیر از گروهان ب رسید (با وجود این که دختر مورد نظر او قطعاً سالهای بیشتری را گذرانده بود و بر روی هم نداشت، چهار توپچی در تمام طول شب او را دوره کرده بودند). ده دقیقه بعد، آمبروز، دختر، و ورگا (که مطمئن بود هیچ دختری رؤیای بیرون رفتن با او را در سر نمی‌پروراند) توی یک تاکسی پریدند و بسرعت به سراغ سنک رفتند که در باری در انتهای دیگر شهر بود. هنوز چیزی نگذشته بود که دو نفر دیگر از گروه ما دختر دیگری را راضی کردند که با آنها برود، و بعد فقط استانا، هونزا و من ماندیم. حالا دیگر توپچیا یک جور نحسی به ما نگاه می‌کردند: رابطه میان کم شدن تعداد ما و ناپدید شدن سه زن از قرق آنها بالاخره بر آنها معلوم شد. ما سعی کردیم خود را بیگناه نشان دهیم اما معلوم بود که زد و خوردی درخواهد گرفت. در حالی که مشتاقانه به دختر موبوری که اوایل شب یک بار با او رقصیده بودم اما جرئت نکرده بودم که به او پیشنهاد کنم با هم برویم، نگاه می‌کردم گفتم «چطور است یک تا کسی دیگر صدا بزنیم و مظفرانه

عقب نشینی کنیم؟»؛ امیدوار بودم که بعداً شانس دیگری داشته باشم، اما توپچیها چنان غیرتمندانه از او محافظت می کردند که دیگر هرگز به او نزدیک نشدم. هونزا در حالی که به تلفن زل زده بوده گفت «کار دیگری نمی توانیم بکنیم»، اما تا به راه افتاد، همه توپچیها از سر میزهایشان بلند شدند و بسرعت راه افتادند تا او را محاصره کنند. دیگر درگیری حتمی بود، و استانا و من جز اینکه از سر میزمان بلند شویم و به سمت رفیق هراسانمان برویم راه دیگری نداشتیم. کوتاه زمانی دار و دسته توپچیها با سکوتی شوم همانجا ایستادند، اما ناگهان یکی از آنها که کمتر از بقیه هوشیار بود (احتمالاً او هم زیر میز بطری بی داشت) به ایراد خطابه ای دور و دراز پرداخت در باره اینکه چطور رژیم سرمایه داری پدرش را بیکار کرده، از اینکه دم دست این بچه بورژواهای لوس و بداخلاق باشد و ببیند که با نشانه های سیاه خود بر آنها حکومت می کند حالش به هم می خورد، و اگر رفتایش جلوی او را نمی گرفتند مشت محکمی به دهان آن حرامزاده (منظورش هونزا بود) می زد. در نخستین وقفه بعد از این سخنرانی سه قسمتی نظامی، هونزا مؤدبانه پرسید که رفقا از او چه می خواهند، اینکه او از آنجا برود بیرون، آن هم با سرعت هرچه تمامتر، که هونزا در جواب گفت ما هم اتفاقاً می خواهیم همین کار را بکنیم و لطفاً به او اجازه بدهند که تا کسی خبر کند. اینجا بود که به نظر رسید آن سرباز نزدیک است سنکوپ کند، با صدایی بلند فریاد زد «حرامزاده ها، حرامزاده های بی ناموس! ما اینجا، شب و روز، اینقدر کار می کنیم که جانمان از ماتحتمان درمی آید و تازه صدایمان هم بلند نمی شود، آن وقت این طرفداران سرمایه داری، این عوامل اجنبی، این حرامزاده های کثافت

با تا کسی این طرف و آن طرف می‌روند! اما این دفعه دیگر نمی‌شود، بگذارید بهتان بگویم؛ اگر مجبور بشوم که با دست خالی هم خفه‌شان کنم نمی‌گذارم!»

به چشم برهم زدن همه، غیرنظامیها و نظامیها به یکسان، وارد گود شدند و کارکنان بشدت تلاش می‌کردند جلوی وقوع حادثه را بگیرند. ناگهان چشمم به دختر موبوره خودم افتاد. سرمیز تنها مانده بود (از معرکه کناره گرفته بود) و داشت به طرف توالت زنانه می‌رفت. تا آنجایی که می‌شد بی‌جلب توجه از جمعیت فاصله گرفتم و دنبال او به راهرو، که اتاق رختکن و دستشوییها در آن قرار داشت، رفتم. احساس شناگر ناشی‌یی را داشتم که به عمیقترین قسمت استخر پرتاب شده باشد؛ خجالتی یا غیرخجالتی، می‌بایست یک کاری می‌کردم؛ توی جیبهایم را گشتم و چند اسکناس مچاله صد کرونی در آوردم و به او گفتم «می‌خواهی با ما بیایی؟ بیشتر بهت خوش خواهد گذشت.» به پول نگاهی انداخت و شانه‌اش را بالا انداخت. به او گفتم که بیرون منتظرش خواهیم بود؛ سرش را به علامت موافقت تکان داد و در توالت زنانه ناپدید شد، و اندکی بعد در حالی که پالتویش را پوشیده بود بیرون آمد؛ به من لبخند زد و گفت از همان اول فهمیده است که من مثل بقیه نیستم، خوشحال شدم و بازویش را گرفتم؛ در گوشه و کنار خیابان قدم زدیم و منتظر شدیم تا سروکله هونزا و استانا در ورودی تالار پیدا شود (چراغ خیابان آن را روشن می‌کرد). موبوره از من پرسید آیا دانشجو هستم؟ و وقتی به او گفتم که دانشجو بوده‌ام، گفت روز قبل پولش را در رختکن کارخانه دزدیده‌اند و چون پول متعلق به کارخانه بود بشدت می‌ترسد که او را به دادگاه بکشانند. آیا من می‌توانم

صد کرون به او قرض بدهم؟ دست در جیبم کردم و دو اسکناس مچاله به او دادم.

هنوز چیزی نگذشته بود که هونزا و استانا کلاه به سر و با پالتو بیرون آمدند. اما درست در همان لحظه‌ای که برای آنها سوت زد، سه سرباز دیگر (بی کلاه و بی پالتو) بلافاصله با شتاب از تالار بیرون آمدند. تنها لحن سئوال‌هایشان را می‌توانستم بشنوم اما لازم نبود کلماتشان را بشنوم تا منظورشان را بفهمم. آنها دنبال دختر موبوره من می‌گشتند. بعد یکی از آنها ناگهان روی هونزا پرید و دعوا شروع شد. استانا فقط می‌بایست با یک نفر بجنگد، و هونزا با دو نفر. نزدیک بود او را نقش بر زمین کنند که دویدم و یکی از آنها را انداختم. تفنگداران فکر کرده بودند که به لحاظ نفرات برتری دارند، وقتی یکی از آنها زیرمشت استانا دولا شد، ما از سرآسیمگی آنها استفاده کردیم و سرعت عقب نشستیم.

دخترک موبور مطیعانه گوشه‌ای در همان اطراف منتظر ما بود. وقتی هونزا و استانا او را دیدند، از خوشحالی دیوانه شدند. به من گفتند از همه عالیت‌رم و مرا بخل کردند، و تا آنجا که می‌توانستم به یاد بیاورم برای اولین بار پس از مدت زمانی طولانی حقیقتاً احساس خوشحالی کردم. هونزا یک بطر روم پر از زیر پالتویش بیرون آورد (اینکه چگونه توانسته بود آن را در طول دعوا سالم نگه دارد به عقلم نمی‌رسید) و آن را بالای سر خود چرخاند. همه چیز کامل و عالی بود جز اینکه جایی نداشتیم برویم. ما را از یک جا بیرون کرده بودند و بقیه مکانها هم خارج از محدوده مجاز ما بود؛ رقیبان ما مداخله کرده بودند و نگذاشته بودند تا کسی خبر کنیم و هر لحظه ممکن بود زندگی ما را با یک رشته مبارزه تازه تهدید کند. پس از

مسافت کوتاهی، خانه‌ها در یک سو به دیواری و در سوی دیگر به نرده‌ای ختم شد. بالا مقابل نرده‌ها یک واگن یونجه و وسیله‌ای شبیه تراکتور با یک صندلی کوچک قرار داشت. گفتم «این هم تخت» و هونزا موبوره را روی صندلی که چند فوت بالاتر از زمین بود نشان داد. بطری دست به دست گشت؛ هر چهار نفر ما از آن نوشیدیم؛ چیزی نگذشت که موبوره سروربان دار شد و به هونزا گفت «هی، گمان نمی‌کنم که تو صد کرون به من قرض بدهی»، که در جواب آن هونزا یک اسکناس صد کرونی به او داد و او جواب یک یک ما را داد.

آن شب تا حدود ساعت دوی صبح به اردوگاه برنگشتیم، و ساعت چهار و نیم برای آن نوبت کاری داوطلبی یکشنبه که برای افسر فرمانده پاداش و برای ما مرخصیهای یک در میان شنبه‌ها را به همراه می‌آورد از خواب بیدار شدیم. تلو تلخوران و هنوز زیر تأثیر روم مثل اشباح در راهروی تاریک به راه افتادیم، اما من با خاطرات شبی که شادمانه سپری شده بود کیف کردم.

مرخصی دوهفته بعد اصلاً لطفی نداشت. اجازه هونزا به دلیل اتفاقی لغو شد و من گیر دو آدم کم و بیش نا آشنا از جوخه دیگر افتادم. ما بلافاصله نظرم‌ان را روی یک چیز مطمئن میزان کردیم - زنی که به علت قد و بلای غول آسایش به او لقب شمع‌دان داده بودند. زن بیرینختی بود، اما چکار می‌توانستیم بکنیم؟ دایره زنانی که در اختیار داشتیم، بخصوص به دلیل محدودیتهای زمانی بشدت محدود بود. لزوم استفاده کامل از هر مرخصی که بسیار کوتاه بود و به ندرت به دست می‌آمد، به معنای آن بود که مردها همیشه زنهای دردسترس را به زنهای خوشگل ترجیح می‌دادند. با گذشت زمان و

به کمک کاوشهایی که نتایج آن را در اختیار یکدیگر می گذاشتند شبکه‌ای هرچند محقر، از این گونه زنان کم و بیش در دسترس و البته بسختی تحمل کردند، برای استفاده همگانی ترتیب داده شده بود. آن شمعدان بخشی از این شبکه عمومی بود و برای من بیتفاوت بود؛ آن دونفر دیگر مرتب راجع به اینکه او به نحوی باورنکردنی بلندقد است، و باید آجری پیدا کنیم و در لحظه مقرر روی آن بایستیم شوخی می کردند، و من واقعاً از این شوخیها لذت می بردم: شهوت شدید مرا به زن تشدید می کرد؛ هر زنی، هر قدر نامعین تر، هر قدر نامشخص تر بهتر؛ هر زنی از هر نوعی که باشد.

اما با اینکه مشروب نسبتاً زیادی خورده بودم، همان آن که چشمم به او افتاد اشتیاق سوزانم ناگهان فروکش کرد. کل ماجرا نفرت انگیز و بی معنی به نظر می آمد، و چون هونزا، استانا یا هر کس دیگری که دوستش داشتم با من نبودند، صبح روز بعد با چنان خماری شدیدی از خواب بیدار شدم که حتا در باره رویدادهای مرخصی قبلی هم دچار تردید شدم.

آیا احتمالاً به هیجانهای ناشی از اصول اخلاقی دچار شده بودم؟ حرف بیربطی است: آن نفرت بود، نفرت صاف و ساده. اما از کجا ناشی می شد؟ من که چند ساعت قبل شوقی سوزان نسبت به زن در وجودم زیاده می کشید، آیا آن هیجان تند و شدید به نشاختن زنی که قرار بود با او روبرو شوم مربوط بود؟ آیا احتمالاً آدمی شکننده تر از دیگران بودم؟ آیا از بد کاره ها نفرت داشتم؟ به هیچ وجه: فقط دچار افسردگی شده بودم.

افسردگی به دلیل درک ناگهانی این که در آن چه انجام می دادم، هیچ چیز استثنایی وجود نداشت، که آن را از سر

افراط کاری یا بلهوسی یا میل شدید به شناختن و تجربه کردن همه چیز (چه والا و چه پست) انتخاب نکرده بودم، که این فقط به قاعده زندگیم تبدیل شده بود. حیطه امکانات و موقعیتهایم را بدقت تعیین می کرد، افق مرئی زندگی عشقی آینده ام را بدرستی ترسیم می کرد، نه بیان آزادی ام (آن گونه که یک سال قبل به آن نگاه می کردم) که بیان تسلیم، محدودیت، و محکومیت بود. و من می ترسیدم. ترس از این افق مرئی سرد، از این سرنوشت. احساس می کردم روحم منقبض می شود، پس می رود و بعد با درک این مطلب که کاملاً محاصره شده و راه گریزی ندارد، در خود فرو می رود.

۷

تقریباً همه ما دچار افسردگی ناشی از افق نومیذ کننده عشقی بودیم. بدریغ (نویسنده اعلامیه های صلح) می کوشید از این کمبود به اعماق شهوی ضمیر خود که خدای پنهانش ظاهراً در آنجا وجود داشت پناه ببرد؛ عادت زشتی که در تنهایی با نظمی آیینی دست به آن می زد، پاسخی بود در قلمرو زندگی عشقی به این درونگرایی مؤمنانه. دیگران به درجات به مراتب بیشتری خودفریبی می کردند. خانم بازیهای کلبی مسلکانه خود را با احساساتی ترین رومانسیسم کامل می کردند: خیلها عشقی در خانه داشتند و خاطره آن را جلا می دادند؛ خیلها ایمان خود را بر سر وفاداری بی پایان و توقع وفاداری می گذاشتند؛ خیلها سعی می کردند خودشان را قانع کنند که زنهایی که در حال مستی از باری بلندشان کرده بودند در آتش

عشق پاک آنها می سوزند. استانا با دختری در پراگ، که پیش از محکومیت با او آشنا شده بود و هرگز قضیه را جدی نگرفته بود، دو ملاقات داشت، و ناگهان دیوانه وار عاشق او شد (این عشق با طبیعت تند و بی پروای استانا حقیقتاً جور درمی آمد) و برای ازدواج با او بی تاب شده بود. او ادعا می کرد که نقشه این کار را فقط به خاطر دوروز مرخصی کشیده، اما من فریب ظاهر کلی مسلک اش را نخوردم. اوایل مارس بود که افسر فرمانده دو روز مرخصی به استانا داد، و او درست با یک تعطیل آخر هفته به پراگ رفت تا ازدواج کند. همه چیز را کاملاً به یاد دارم زیرا روز عروسی استانا برای من هم روز بسیار مهمی از آب درآمد.

به من مرخصی داده بودند، و من هنوز منقلب از آخرین مرخصی که به پای شمعدان حرامش کرده بودم با اجتناب از رفقای سربازم به راه خودم رفتم. سوار یک تراموای قدیمی شدم که پهنایش کمتر از اندازه معمول بود، تراموایی محلی که حومه های بیرون اوستراوا را به هم مربوط می کرد، گفتم بگذار مرا هم با خود ببرد. الله بختی در ایستگاهی پیاده شدم و دوباره الله بختی سوار تراموای دیگری شدم که مال خط دیگری بود؛ حومه بی پایان با آمیزه غریب کارخانه ها و مزارع، زیباییهای طبیعی و انبوه زباله، جنگل و توده های آشغال، ساختمانهای استیجاری و خانه های روستایی، که هم مرا به خود جلب می کرد و هم آشفته ام می کرد؛ دوباره از تراموا پیاده شدم، اما این بار گردش طولانی کردم. با چیزی از جنس هیجان، آن چشم انداز غریب و منحصر به فرد را تماشا کردم و کوشیدم بفهمم چه چیزی آنجا را به آن صورت درآورده است. سعی کردم آن چه را که به این عناصر گوناگون نظم و وحدت داده بود به

کلام در بیاورم. همان طور که قدم زنان از کنار یک خانه روستایی پوشیده از پیچک رد می شدم ناگهان به فکرم رسید که علت تعلق و پیوند این خانه به اینجا تفاوت زیادی است که با ساختمانهای کهنه و مدرس اطراف خود وبا طرح نمای ساختمانهای بزرگ و دود کشها و کوره هایی که در حکم پسرینه آن هستند دارد، در حالی که از کنار آلونک نشین ها رد می شدم در فاصله ای نه چندان دور خانه ای را دیدم، خانه ای کثیف و قدیمی، اما باغ و نرده های آهنی و یک بید مجنون بزرگ داشت که در همچو محیطی واقعاً غریب بود. به خودم گفتم به همین دلیل است که به اینجا تعلق دارد. این ناهمخوانیهای جزئی حواسم را پریشان می کرد، تنها نه از این جهت که به مثابه مخرج مشترک محیط اطراف روی من تأثیر می گذاشت، بلکه از آن رو نیز که تصویری از تبعید خودم را به آنجا نشان می داد، و البته، این گونه تصویر کردن زندگی شخصی من بر پرده پسرینه تمامی شهر آرامش خاصی به من می داد؛ دریافتم که بیشتر از بید مجنون و خانه کوچک پوشیده در پیچک و خیابانهای کوچکی که به ناکجا، به هیچ منتهی می شوند، خیابانها با خانه هایی که گویی هریک از جای متفاوتی آمده اند، به آنجا تعلق ندارم؛ دیگر به این ناحیه که پیشتر از اینکه محلهای آلونک نشین و زشت باشد روستایی با صفا بود تعلق نداشتم، و دریافتم دلیل واقعی حضور من در آن شهر ناهمخوانیهای مشوش کننده و درهم و برهم این بود که متعلق به آن نبودم.

سرانجام قدم زنان از یک خیابان طولانی - که زمانی برای خودش روستایی بود و حالا حومه ای نزدیک شهر است - سرازیر شدم و جلوی یک ساختمان بزرگ یک طبقه که علامت سینما به

گونه‌ای عمودی در یک گوشه آن نصب شده بود ایستادم. از روی بیکاری، طبق عادت رهگذران اتفاقی، به فکر افتادم که چرا علامت فقط لغت سینما را نشان می‌دهد بی‌اینکه اسم آن را بیان کند. همه‌جای بیرون ساختمان را خوب گشتم (برخلاف مفهومی که قرار بود داشته باشد، غریب به نظر می‌آمد)، اما هیچ علامت دیگری پیدا نکردم. آن‌چه یافتم کوچه‌ای با حدود یک متر ونیم پهنا بود، که آن را از ساختمان بغل دستی جدا می‌کرد، و بعد از اینکه آن را تا یک حیاط خلوت دنبال کردم، متوجه شدم که سینما یک جناح یک طبقه دارد که روی دیوارهای قسمت عقبی آن ویتترینه‌ایی برای تبلیغات فیلم نصب کرده‌اند. به طرف آنها رفتم اما باز هیچ نشانه‌ای از اسم پیدا نکردم. به دور وبر نگاه کردم، دختر کوچولویی را پشت سیم خاردار حیاط خلوت مجاور دیدم و از او نام سینما را پرسیدم، اما با تعجب به من نگاه کرد و گفت نمی‌داند، و من بالاخره به بی‌نامی آن تسلیم شدم: در این تبعیدگاه اوستراوا حتا سینماها هم نامی نداشتند. بی‌اراده و بدون هیچ دلیل خاصی، دوباره به طرف ویتترینه‌ای شیشه‌ای برگشتم و برای اولین بار متوجه شدم که نمایش روز، آنچنان که روی پوستر و دو عکس سینمایی اغلام شده بود، چیزی جز فیلم روسی دادگاه شرف نبود که مارکنا وقتی مسئولیت ایفای نقش فرشته رحمت را در زندگی من پذیرفته بود به زن قهرمان داستان آن اشاره کرده بود و رفقا به هنگام تشکیل جلسه حزب برای اقدام علیه من به جنبه‌های خشنتر آن اشاره کرده بودند. اینها همه به اندازه کافی برایم غم و اندوه به بار آورده بود و امیدوار بودم که دیگر هرگز چیزی راجع به آن نشنوم، اما نه، اینجا در اوستراوا هم نمی‌توانستم از انگشت اشاره کننده آن بگریزم... دست کم این دفعه

می توانستم به آن پشت کنم، و همین کار را کردم و به طرف کوچه پشت خیابان رفتم.

اینجا بود که برای اولین بار چشمم به لوسی افتاد.

او داشت در جهت من به سمت حیاط خلوت می آمد. چرا دنبال او نیفتادم؟ آیا صرفاً به این دلیل بود که بی هدف راه می رفتم یا اینکه روشنایی غیرعادی غروب در حیاط خلوت مانع من می شد؟ یا شاید هم ناشی از چیزی در ظاهر او بود؟ اما قیافه او کاملاً معمولی بود. این حقیقت دارد که کیفیت معمولی او بعدها روی من تأثیر گذاشت و جذبم کرد، اما چطور شد که در همان نظر اول چشمم را گرفت و نگذاشت به راهم ادامه بدهم؟ آیا در خیابانهای اوستراوا به اندازه کافی دخترهای معمولی ندیده بودم؟ در معمولی بودن او چه چیز واقعاً فوق العاده ای وجود داشت؟ نمی دانم. سی دانم که ایستادم، و او را که آهسته و سرفرصت به طرف ویتترین شیشه ای می رفت تماشا کردم، جلوی عکسهای فیلم دادگاه شرف ایستاد، بعد به سمت در ورودی رفت و از میان درهای باز وارد سرسرا شد. بله، باید شیفته گامهای آهسته اش شده باشم. از گندی او پرتو تسلیم می تابید: هیچ مکانی ارزش شتافتن و هیچ چیزی ارزش آزرده شدن را ندارد. بله، شاید واقعاً همان کندی اندوهناک بود که باعث شد همان طور که به طرف گیشه رفت، مقداری پول خرد در آورد، بلیتی خرید، نگاهی به سالن نمایش انداخت، و بعد دور زد و به حیاط خلوت برگشت، دنبال او بروم.

نمی توانستم از او چشم بردارم. پشت به من ایستاد، بدقت به آن سوی حیاط خلوت نگاه کرد، آنجا که دسته ای کلبه و باغ هریک محصور در پرچین خود تا بالای تپه ای ادامه می یافت و بعد لبه های

یک معدن آن را قطع می‌کرد. هرگز آن حیاط خلوت را فراموش نخواهم کرد؛ تمام جزئیات آن را به یاد دارم، آن شبکه سیمی را که آن را از حیاط خلوتی که دخترک در آن نشسته بود و به جایی در فضا خیره شده بود جدا می‌کرد به یاد دارم، پله‌هایی را که به دیواری کوتاه تکیه داشت و او روی آن نشست و دو گلدان گلی خالی و طشت کهنه رختشویی بالای آن را به یاد دارم، خورشید مه آلود را که آرام آرام در آن سوی معدن پایین می‌سرید به یاد دارم..

ساعت ده دقیقه به شش بود و این یعنی اینکه تا شروع نمایش ده دقیقه دیگر مانده بود. لوسی برگشت و قدم زنان از این سر به آن سر حیاط خلوت و بعد به خیابان رفت. دنبالش راه افتادم؛ پشت سر من منظره روستایی ویران اوستراوا تمام شد و منظره‌ای شهری از نو آغاز گشت. پنجاه قدم آن طرف تر میدان کوچک و باصفایی بود که آن را تمیز نگهداشته بودند، و یک پارک کوچولو و نیمکتهای روبروی یک برج شبه گوتیک ساعت. او را تعقیب کردم: او روی نیمکتی نشست؛ کندی رفتارش حتا یک لحظه او را ترک نمی‌کرد؛ تقریباً به نظر می‌رسید که به کندی نشسته است؛ به دور و بر خود نگاه نکرد، نگذاشت چشمهایش به این سو و آن سو بگردد؛ جوری نشسته بود که ما هنگامی که منتظر رفتن به اتاق عمل هستیم یا منتظر چیزی هستیم که آنقدر به درون خود متوجهمان می‌کند که از محیط اطرافمان غافل می‌شویم، می‌نشینیم. می‌بایست همین تمرکز درونی به من امکان داده باشد که بی آن که او متوجه بشود بتوانم دور و بر او بپلکم و براندازش کنم.

در باره عشق در نگاه اول خیلی چیزها گفته‌اند، و من چون

کاملاً به این نکته وقوف دارم که سابقه عشق همیشه در پی افسانه سازی از خود و قصه پردازی در باره شروع عشق بوده، حتا از ادعای اینکه اینجا هم پای عشق در میان آمده بود خودداری می کنم، اما این بار تردید ندارم که نوعی شهود و غیب بینی در کار بود: من بلافاصله ذات وجودی لوسی را، یا دقیق تر بگوییم، ذات آن چیزی را که قرار بود او بعدها برای من بشود، احساس کردم، حس کردم و فهمیدم؛ لوسی خودش خود را بر من آشکار کرد همان طور که حقیقت مذهبی خود را به مردم آشکار می کند.

دیدم که فردائمی نامرتب، موهایش را به توده بی شکل مجمعی تبدیل کرده است؛ پالتوی قهوه ای رنگش را دیدم که به گونه ای رقت بار نخ نما شده بود و کمی هم زیادی کوتاه بود. چهره ای را دیدم که هم به شکلی مرموز خوشگل و هم به شکل خوشگلی مرموز بود؛ آرامش، سادگی و تواضع ذاتی را دیدم؛ و احساس کردم که چقدر به آن نیاز دارم، دیدم که چقدر شبیه همدیگر هستیم: تنها کاری که می بایست بکنم این بود که از جایم بلند بشوم و سر صحبت را با او باز کنم، و او جوری لبخند خواهد زد که انگار برادری که سالها گم شده بود ناگهان جلوی چشمش ظاهر شده است.

او سرش را بلند کرد تا به برج ساعت نگاه کند. حتا این حرکت مختصر در ذهنم نقش بسته، حرکت دختری که ساعت ندارد و بنا برغریزه روبروی ساعت می نشیند. بلند شد و به طرف سینما به راه افتاد. دلم می خواست به طرفش بروم، اما بیشتر از فقدان جرئت دچار فقدان کلمه شده بودم؛ قلبم سرشار بود و ذهنم خالی؛ بنابراین فقط او را تا سالن انتظار کوچک تعقیب کردم. ناگهان عده ای هجوم

آوردند و جلوی گیشه به صف ایستادند. من بر آنها پیشی گرفتم و برای فیلمی که آن قدر از آن بیزار بودم بلیت خریدم.

در همین حال او به داخل سالن نمایش رفته بود؛ در آن سالن تقریباً خالی شماره بلیتها دیگر معنایی نداشت، و ما هرجا که دلمان میخواست نشستیم؛ من به ردیف لوسی رفتم و صندلی کنار او را گرفتم. در آن لحظه صدای موسیقی آشوب برانگیزی در سالن طنین افکند، چراغها خاموش شد و نمایش آگهیهای تجارتي بر پرده سینما شروع شد.

لوسی میبایست متوجه شده باشد که سربازی با نشانه سیاه برحسب تصادف کنار او نشسته است؛ قاعدتاً میبایست از همان اول متوجه من شده باشد، حتا محض این که تمام حواسم به او بود و هیچ توجهی به آن چه روی پرده سینما اتفاق می افتاد نداشتم میبایست حضورم را احساس کرده باشد (از انتقام خنده دار و شناخته شده بی اعتنائی کردن به فیلمی که جلوی چشمم نمایش می دادند و اغلب پاسداران اخلاق برایم از آن نقل قول کرده بودند لذت می بردم).

بالاخره فیلم تمام شد، چراغها روشن شد، و جماعت اندک از جای خود بلند شدند و ریسه شدند. لوسی هم بلند شد، پالتوی قهوه‌ای تاشده را از روی دامنش برداشت و دست در آستین آن برد. من بسرعت کلاه را سرم کردم تا سر تر و تمیز و تراشیده‌ام را پنهان کنم، و بدون آنکه حرفی بزنم به او کمک کردم تا دست دیگرش را در آستین بکند. او نگاهی کوتاه و گنگ به من انداخت و مختصری سرش را تکان داد، اما من نمی دانستم آن را باید به نشانه تشکر تعبیر کنم یا یک حرکت غریزی صرف. بعد آرام آرام

از آن ردیف صندلی بیرون رفت. بلافاصله پالتوی سبزم را روی دوشم انداختم (زیادی برایم بلند بود و احتمالاً به من نمی آمد) و دنبال او رفتم. هنوز در سالن سینما بودیم که برای اولین بار با او حرف زدم.

آن دو ساعت نشستن در کنار او، فکر کردن به او، باید مرا روی طول موج او قرار داده باشد. از همان اول توانستم طوری با او حرف بزنم که انگار او را خوب می شناختم؛ برای اولین بار گفت و گویی طبیعی، بدون شوخی یا اظهارنظرهای طعنه آمیز را شروع کرده بودم، و از اینکه همه چیز، بدون آن همه نقابی که خودم را در آن پنهان کرده بودم، آن قدر آسان بود تعجب کردم.

از او پرسیدم کجا زندگی می کند، آیا زیاد فیلم می بیند؟ به او گفتم که من در معدن کار می کنم، که کار معدن کار سختی است، که وقت آزاد زیادی ندارم. او گفت که در کارخانه ای کار می کند و در خوابگاه زندگی می کند و باید حدود ساعت یازده در آنجا باشد، زیاد سینما می رود زیرا دوست ندارد به سالنهای رقص برود. به گفتم خوشحال خواهم شد که هر وقت که آزاد باشد با او به سینما بروم. او گفت ترجیح می دهد خودش به تنهایی برود. پرسیدم به خاطر اینکه زندگی بسیار ملال آور است؟ او گفت که به همین دلیل است. به او گفتم که من هم شوق و خوشایند بخصوصی به آن ندارم.

هیچ چیز به اندازه غم مشترک آدمها را به این سرعت و سهولت (گرچه اغلب به گونه ای کاذب و فریبنده) به هم نزدیک نمی کند؛ جو همدردی بی توقعانه انواع حالات بیم و احتیاط را از بین می برد، و فرزانه و عامی، دانشمند و بیسواد به آسانی آن را درک می کنند، و در حالی که ساده ترین وسیله نزدیک شدن آدمها به یکدیگر است، فوق العاده کمیاب هم هست. مستلزم این است که فرد «موانع

روانی» القائنات فرهنگی خود، رفتار ناشی از استنتاجهای فرهنگی و تعابیر ظاهری خود را کنار بگذارد و خودش باشد. این را که چگونه توانستم این شاهکار را همین جوری و بدون آمادگی قبلی، به انجام برسانم، منی که همیشه در پس این یا آن ظاهر دروغین محتاطانه اقدام می کردم، نمی دانم؛ اما به هدیه ای نامنتظر، به آزادی بی معجز آسا می مانست.

ما عادیترین موضوعها را در باره خودمان به همدیگر گفتیم؛ اعترافهایمان کوتاه و بجا بود. وقتی به خوابگاه رسیدیم، کوتاه زمانی بیرون، زیر چراغ خیابان که لوسی را با نور می پوشاند ایستادیم، و من متوجه شدم که دارم نه گونه ها یا موهای او، که پارچه نخ نمای پالتوی قهوه ای مندرس او را نوازش می کنم.

هنوز نوسان نور چراغ خیابان و خنده ناهنجار دخترانی را که در راه بازگشت به خوابگاه از برابرمان رد می شدند به یاد دارم؛ یاد می آید که به ساختمان لوسی، به دیوار خاکستری لخت آن و به پنجره های پس نشسته آن نگاه کردم؛ و یاد می آید که به صورت لوسی نگاه کردم که بر خلاف صورت دختران دیگری که در شرایط مشابه شناخته بودم، آرام و تقریباً ساده بود، بیشتر شبیه صورت دختر دانش آموزی بود که پای تخته سیاه ایستاده و بی شلیله پله آن چه را می داند با فروتنی از بر می گوید، نه در پی نمرة بالا است و نه دنبال تحسین بسیار.

قرار شد برای او کارت پستالی بفرستم و تاریخ مرخصی بعدی ام را به او اطلاع بدهم تا بتوانیم همدیگر را ببینیم. به هم شب بخیر گفتیم (بدون اینکه همدیگر را ببوسیم یا لمس کنیم) و من حرکت کردم. بعد از چند قدم برگشتم و دیدم که او در آستانه

در ایستاده است، در حال باز کردن قفل در نبود، فقط آنجا ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. حالا که کمی از او دور شده بودم، می توانست احتیاط کاری را کنار بگذارد و اجازه برو بر نگاه کردن را به چشمهایش بدهد. بعد دستش را بلند کرد - مثل آدمی که هرگز دست تکان نداده، و بلد نیست دستش را تکان بدهد - و با تمام توان سعی کرد این حرکت را انجام بدهد. ایستادم و برایش دست تکان دادم، و ما در حالی که همدیگر را نگاه می کردیم همانجا ایستادیم. بعد دوباره به راه افتادم، و باز ایستادم (دست لوسی هنوز در حال حرکت بود)، و قضیه همین طور ادامه پیدا کرد، خیره شدن و ایستادن، تا اینکه بالاخره پیچیدم و از چشم رس همدیگر ناپدید شدم.

۸

از آن شب از درون فرق کردم؛ دوباره آباد شدم؛ فضای درونم پاک و پاکیزه بود؛ یک کسی داشت آنجا زندگی می کرد. ساعتی که ماهها بیصدا روی دیوار آویزان بود ناگهان دوباره شروع به تیک تیک کرد. آن رویداد اهمیت عمده ای داشت: زمان، که تا آن موقع مثل نهري تنبل، فاقد نشانگاه، فاقد مهر زمان از ناکجایی به ناکجای دیگر جاری بود (من در وقفه ای نامحدود به سرمی بردم) دوباره چهره ای انسانی پیدا کرد، تا خود را قسمت قسمت کند، تا خود را شمارش کند. از آن به بعد به خاطر مرخصی زندگی می کردم، و هرروز پله نردبانی به سوی لوسی بود. در زند گیم هرگز اینهمه فکر و تمرکز وقف یک زن نکرده

بودم (گرچه، البته، هیچوقت هم اینهمه وقت برای چنین کاری نداشتم). نسبت به هیچ زنی اینهمه احساس قدرشناسی نکرده‌ام. حق شناسی؟ برای چه؟ اول، و بیشتر از همه چیز به خاطر اینکه مرا از افق زندگی عشقی محدود و رقت‌انگیزی که همه ما با آن روبرو بودیم رهانید. درست است که استانای تازه داماد گریزگاهی پیدا کرده بود: او همسری محبوب در خانه، در پراگ داشت، اما استانا مایه رشک نبود. او از طریق ازدواج سرنوشت خود را به حرکت در آورده بود و از همان لحظه‌ای که سوار قطار شده بود که به اوستراوا باز گردد، تمام کنترل خود را روی این سرنوشت از دست داده بود. من هم با آشناشدن با لوسی سرنوشت‌م را به حرکت در آورده بودم اما هرگز نمی‌گذاشتم که سر رشته کار از دستم دربرود. با اینکه زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم حداقل دیدارهایمان بیش و کم منظم بود، و من می‌دانستم که او می‌تواند هفته‌ها منتظر بماند و بعد طوری با من برخورد کند که گویی روز قبل همدیگر را دیده‌ایم.

اما آن چه لوسی کرد بیش از رهانیدن من از افسردگی‌یی بود که در پی ماجراجوییهای سرد عاشقانه احساس می‌کردم. در آن موقع حتا با اینکه می‌دانستم که جنگ را باختم‌ام و هرگز قادر نخواهم بود کاری در مورد این نشانه سیاه بکنم، حتا با اینکه می‌دانستم که بیگانه کردن خودم با آدمهایی که قرار بود دوسال یا بیشتر با آنها زندگی کنم بیمعنی است و بیمعنی است که حقانیت را نسبت به خط مشی‌یی که انتخاب کرده بودم جار بزنم (خیلی طول کشید تا بفهمم که آن چه خط‌مشی ویژه‌ای بوده است)، باز هم فقط تغییر در سطح معنوی را قبول کرده بودم و بنابراین نمی‌توانستم درد

عمیقی را که از بابت «سرنوشت از دست رفته‌ام» احساس می‌کردم، از بین ببرم. لوسی تأثیر التیام‌دهندهٔ معجزه‌آسایی بر آن درد عمیق گذاشت و به تنها چیزی که احتیاج داشتم احساس نزدیکی به او و حس کردن گرمای شیوهٔ زیستن او بود. زیستنی فارغ از مسائل جهانی و جهان وطنی، هشیاری و جنگ طبقاتی، و آنچه دیکتاتوری پرولتاریایی را تشکیل می‌دهد - زندگی بی‌خارج از حیطهٔ تمام سیاستها، استراتژیها و تاکتیکهای آن.

اینها نگرانیهایی بود که باعث سقوط من شد (و کاملاً بخشی از دورانی بود که در آیندهٔ نزدیک چیزی جز سخنان بی‌معنی و نامفهوم از آن باقی نمی‌ماند)، اما با این حال هنوز نمی‌توانستم خودم را از آنها برهانم. من انواع و اقسام پاسخها را برای کمیسیونهایی که احضارم کرده و علت کمونیست شدنم را پرسیده بودند حاضر و آماده داشتم، اما آنچه بیش از همه مرا به جنبش جلب کرده و خیره‌ام کرده بود، شاید بتوان گفت احساس ایستادن (به گونه‌ای واقعی یا ظاهری) در کنار فرمان^۱ تاریخ بود. ما واقعاً در باره سرنوشت آدمها و رویدادها بخصوص در دانشگاهها تصمیم می‌گرفتیم. در آن سالهای اول تعداد کمونیستهای دانشکده بسیار کم بود و کمونیستها در بدنهٔ دانشجویی، تقریباً دانشگاهها را یک تنه اداره می‌کردند، در باره انتصابات اعضای هیئت علمی، اصلاحات آموزشی و دوره تحصیلات تصمیم می‌گرفتند. غروری که تجربه می‌کردیم به نشئهٔ قدرت معروف شد. اما من برای اتخاذ موضعی خیراندیشانه‌تر می‌خواهم عنوان ملایمتری را پیشنهاد کنم:

۱ - فرمان به معنای رل انومبیل تاریخ: Wheel در متن انگلیسی و Volant در متن فرانسوی - م.

ما گذاشته بودیم که تاریخ فرییمان بدهد؛ از فکر اینکه بر پشت اسب تاریخ پریده ایم و آن را در زیر پایمان احساس می‌کنیم سرمست بودیم، و اگرچه در بیشتر موارد، نتیجه شهوت زشتی نسبت به قدرت بود، باز (نظر به اینکه تمام امور انسانی مبهم است) یک توهم آرومانخواهانه باقی ماند (بخصوص، شاید در ما جوانها) و آن، این که ما آدمهایی هستیم که عصر جدیدی را آغاز می‌کنیم، عصری که در آن بشر (تمام انسانها) دیگر بیرون از تاریخ قرار نخواهد داشت، دیگر زیر باشنه آن خرد نخواهد شد، بلکه خود، آن را می‌سازد و اداره‌اش می‌کند.

معتقد شده بودم که بدون فرمان تاریخ زندگی بی وجود ندارد، تنها زندگی گیاهی، ملال، تبعید، و سیبری. و ناگهان پس از شش ماه تجربه سیبری، مجالی بکلی جدید و نامنتظر برای زندگی پیدا کردم: دیدم که چمنزاری گمشده از دیرباز، گم گشته در زیر بالهای بلند پرواز تاریخ، چمنزار زندگی روزمره، در برابر من گسترده شده، و در آن چمنزار دختر بدبخت و رقت‌انگیزی را دیدم، دختری که اما براستی شایسته عشق بود - لوسی.

لوسی از بالهای عظیم تاریخ چه می‌دانست؟ چه وقت می‌توانسته صدای آنها را بشنود؟ او در باره تاریخ هیچ نمی‌دانست، در زیر آن زندگی کرده بود؛ تاریخ هیچ جاذبه‌ای برای او نداشت، برای او بیگانه بود؛ او در باره مشکلات عمده دوره و زمانه ما چیزی نمی‌دانست، مشکلاتی که او با آنها زندگی می‌کرد جزئی و جاودانی بود، و من ناگهان آزاد شده بودم؛ لوسی آمده بود تا مرا با خود به بهشت خاکستری‌اش ببرد، مرحله‌ای که تا کوتاه زمانی پیش به نظر تصورناپذیر می‌آمد، مرحله‌ای که مرا قادر ساخت «از تاریخ

بیرون بروم» ناگهان علت آسودگی و خوشحالی‌م شد. لوسی محبوبانه دستم را گرفت، و من گذاشتم که مرا با خود ببرد... لوسی راهنمای تیره‌بخت من بود. اما او بواقع کی بود؟

نوزده سال داشت. گرچه در واقع مثل همه زنانی که زندگی سختی را گذرانده‌اند و از دوران کودکی به بزرگسالی پرتاب شده‌اند، بسیار بزرگتر از سن خود نشان می‌داد. می‌گفت اهل بوهم غربی است و مدرسه را پیش از رفتن به کارآموزی تمام کرده است. دوست نداشت در باره خانواده‌اش حرف بزند و اگر به او اصرار نکرده بودم چیزی نمی‌گفت. او در خانه خوشبخت نبوده. گفت «پدر و مادرم هیچ وقت مرا دوست نداشتند»، و به عنوان دلیل، از چگونگی ازدواج دوباره مادر، از ناپدیری میخواره‌اش که با او رفتاری بیرحمانه داشت، از اینکه یک بار او را به بلند کردن مقداری پول از آنها متهم کرده بودند، از اینکه همیشه او را کتک می‌زده‌اند برایم گفت. بالاخره هنگامی که ناسازگاریهای آنها تحمل‌ناپذیر شد، اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و از خانه بیرون زد. یک سال تمام در اوستراوا زندگی کرده بود. او دوستانی داشت اما ترجیح می‌داد تنها باشد؛ آنها گشت و گذار می‌رفتند و می‌رقصیدند و پسرها را به خوابگاه می‌آوردند، و لوسی با این کار مخالف بود؛ جدی بود. ترجیح می‌داد به سینما برود.

بله، او خودش را «جدی» می‌دانست و جدی بودن را مساوی با سینما رفتن می‌پنداشت. فیلمهای مورد علاقه‌اش فیلمهای جنگی بسیار رایج آن زمان بود، شاید به لحاظ جنبه هیجان‌انگیز آنها، اما به احتمال قویتر به خاطر اینکه رنجهای توانفرسای نهفته در این فیلمها او را سرشار از احساس رقت و دلسوزی می‌کرد، و به نظر او موجب

تعالی معنوی و نشان دهنده قسمت «جدی» وجودش بود که آن قدر آن را با ارزش می پنداشت.

اما درست نیست که بگویم فقط به خاطر سادگی عجیب و غریب لوسی جذب او شده بودم. سادگی او و کمبودهای تحصیلش مانع از آن نمی شد که مرا درک کند، اما درک و فهم او مربوط به تجربه، یا دانش یا توانایی بحث کردن و مشورت دادن وی نداشت؛ بیشتر از شیوه گرفتن و دریافت او هنگامی که به حرفهایم گوش می داد ناشی می شد.

یک روز تابستانی را به یاد دارم که اتفاقاً مرخصی من پیش از پایان کار لوسی شروع می شد. روی دیوار باغی نشسته بودم و کتابی را که با خود برده بودم می خواندم؛ خیلی سختی می توانستم تداوم مطالعه ام را حفظ کنم؛ وقت بسیار تنگ بود و ارتباطم با دوستان پراگنی ام بسیار اندک؛ اما سه کتاب کوچک شعر در ساکم گذاشته بودم و به خاطر آرامشی که به من می داد بارها از اول تا آخر آنها را خوانده بودم. اشعار فرانسیسک هالاس^۱ بود.

این سه کتاب نقش عجیبی در زندگی من بازی کردند، می گویم عجیب به خاطر اینکه من آدم شعر دوستی نیستم و اینها تنها کتابهای شعری بود که بهشان اهمیت می دادم. این کتابها را درست بعد از اینکه از حزب اخراج شدم، در دوره ای که نام هالاس دوباره در برابر چشم مردم جان می گرفت، کشف کردم؛ به فکر نظریه پرداز بزرگ وقت رسیده بود که متهم کردن شاعر تازه در گذشته به فساد، سستی و انحطاط، بدکیشی، انگریستانسالیسم -

1 - Frantisek Halas.

به عبارت دیگر، به هرچیزی که آن روزها بوی تکفیر سیاسی را می داد کار بجایی است. (کتابی که او در آن نظر خود را در باره شعر به طور کلی و اشعار هالاس به طور خاص بیان می کرد در تیراژی عظیم منتشر شد و خواندن آن در تمام مدارس چک اجباری بود.)

ما در دوران گرفتاری و اضطراب با پیوند دادن اندوه خود به غم دیگران تسلایی می جستیم، و شاید خنده دار به نظر بیاید، اما من اعتراف می کنم که به این دلیل طالب شعرهای هالاس بودم که دلم می خواست با یک نفر دیگر، که او هم تکفیر شده بود ارتباط برقرار کنم؛ دلم می خواست بفهمم که آیا ذهنیت من شباهتی با ذهنیت یک مرتد سرشناس دارد یا نه؛ و نظر به وضعیت مشابه خودم می خواستم محک بزنم که آیا اندوهی که نظریه پرداز بزرگ آن را زیان آور و فاسد معرفی کرده بود، امکان ندارد مرا شادمان کند؟ در آن اوضاع و احوال، کمتر انتظار داشتم که شادی را در شادی بیابم. پیش ازاینکه به اوستراوا بیایم آن سه کتاب را از یکی از همکلاسیهای سابقم که شیفته ادبیات بود امانت گرفتم، و بعد آنقدر خواهش و التماس کردم که کتابها را به من بخشید. این طور شد که آنها هم همراه من به تبعید آمدند.

وقتی لوسی در مکان معهود مرا کتاب به دست دید، از من پرسید چه می خوانم، همان صفحه ای را که باز بود به او نشان دادم. با حیرت گفت «شعر!» «به نظرت عجیب می آید که من شعر می خوانم؟» «شانه اش را بالا انداخت «نه، چرا باید عجیب باشد؟» اما من فکر می کنم که به نظر او عجیب بود برای اینکه به احتمال قوی از نظر او کتاب شعر تفاوتی با کتاب کودکان نداشت. ما در

تابستان سیاه اوستراوا سرگردان شدیم، تابستانی که سیاهیش بیشتر به علت رفت و آمد پرسروصدای واگنهای زغال سنگ روی کابل‌های بالای سرمان بود تا ابرهای انبوهی که در آسمان سبک در حرکت بودند. متوجه شدم که لوسی هنوز یک جوری در فکر کتاب است، و به همین دلیل هنگامی که بیشه کوچکی پیدا کردیم و نشستیم، کتاب را گشودم و پرسیدم، «به شعر علاقه داری؟» او سرش را به نشانه تایید تکان داد.

بیشتر هرگز برای کسی شعر نخوانده بودم؛ و بعد از آن نیز هرگز چنین کاری نکردم. من مکانیزم فیوز درونی بشدت حساسی دارم که مانع از حرف زدن و بیان احساساتم می‌شود و شعرخواندن باعث می‌شود احساس کنم که انگار در حالی که روی یک لنگه پا ایستاده‌ام، دارم در باره احساساتم حرف می‌زنم؛ یک چیزی در خود وزن و قافیه وجود دارد که حتا وقتی در تنهایی محض هم به فکر تن دادن به آن می‌افتم دستپاچه می‌شوم.

اما لوسی قدرتی معجزه آسا برای قطع کردن آن فیوز و رها کردن من از بار سنگین عدم اعتماد به نفس داشت (بعد از او هیچکس از چنین نیرویی برخوردار نبود). در حضور او جرئت نشان دادن همه چیز را داشتم: خلوص، احساسات، ترحم. و بنابراین شعر را خواندم:

وجودت خوشه ظریف ذرت است

که دانه از آن افتاده و ریشه نخواهد دواند

وجودت چنانچون خوشه ظریف ذرت است

وجودت کلاف ابریشم است

که پویش در لابه لای آن نبشته شده

وجود چنانچون کلافی ابریشمین است

وجود آسمانی است مگر گرفته
مرگ در تار و بود تو، نهانی به رویادیدن است
وجود چنانچون آسمانی است مگر گرفته

وجود چه خاموش است
اشکهایش زیر پلکهایم می لرزند
وجود چه خاموش است.

دستم را روی شانه لوسی گذاشته بودم، که پوشش آن پیراهن
گلداری بود، آن را می توانستم با دست احساس کنم، و خیلی دلم
سی خواست باور کنم شعری که می خواندم (همچون ذکر
زمزمه وار) به غم و اندوه آن وجود اشاره دارد: بیصدا، تسلیم،
محکوم به مرگ. برایش اشعار دیگری را هم خواندم، از جمله شعری
که تا همین امروز هم تصویر او را در برابرم زنده می کند و با این
مصرعها تمام می شد:

ای واژه های پوچ فریبنده به شما اعتماد ندارم، به سکوت اعتماد دارم
بیشتر از زیبایی بیشتر از هر چیزی،
بدین ضیافت تفاهم.

ناگهان احساس کردم که شانه های لوسی زیر انگشتان من
می لرزد؛ داشت گریه می کرد.

چه چیزی او را به گریه انداخته بود؟ معنی واژه ها؟ غم
نگفتنی بی که در نغمه شعر و طنین صدای من جاری بود؟ آیا
احتمالاً از متانت و سکوت سحرآمیز شعرها محفوظ شده بود و آن

حظ او را به گریه انداخته بود؟ یا تنها اینکه اشعار، سدی نهایی را در او شکسته و بار سنگینی را که دیرزمانی در آنجا برهم انباشته شده بود برداشته بود؟

نمی دانم. لوسی مثل بچه ای به گردنم چسبیده بود؛ سرش را بر پارچه اونیفورم سبزرنگ که روی سینه ام را می پوشاند گذاشته بود، و گریست، گریست، گریست.

۹

در سالهای اخیر چند بار انواع و اقسام زنها مرا به دلیل غرورم (چون نتوانسته بودم به احساسات آنها پاسخ متقابل بدهم) سرزنش کرده باشند؟ بیخود و بیمعنی. من حتا ذره ای مغرور نیستم؛ اما با صراحت می گویم، از فکر اینکه از زمان بلوغ هرگز نتوانسته ام با زنی رابطه ای حقیقی برقرار بکنم و به قول معروف عاشق زنی بشوم رنج می برم. مطمئن نیستم که دلایل شکستم را بدانم، نمی دانم که ناشی از کمبود احساسی درونی است یا اینکه از داستان زندگیم سرچشمه می گیرد؛ قصد ندارم بزرگ نمایی کنم، اما حقیقت همچنان پابرجاست: خیال آن تالار سخنرانی و صد آدمی که با بلند کردن دست خود دستور ویرانی زندگیم را دادند بارها و بارها به سراغم می آید. آن صد نفر آدم هیچ فکر نمی کردند که همه چیز روزی تغییر خواهد کرد؛ آنها وجود مرا برای زندگی طرد کردند و راندنی شمرده بودند. من بیشتر از سرلجاجتی شیربانه که خاص اندیشه است تا حس مظلوم نمایی، تغییرات بسیاری در شرایط به وجود آورده ام؛ مثلاً اگر حکم به جای اخراج از حزب به دار

آویخته شدن من می بود چه می شد؟ نحوه تعبیر و تفسیر من اهمیت ندارد، اما نمی توانم آنها را در حال انجام کار دیگری جز دوباره بالابردن دستهایشان بینم، بخصوص اگر نطق افتتاحیه گیرایی در باب فایده به دار آویختن من ایراد می شد. از آن به بعد، هر وقت آشنایی تازه ای با مردها یا زنهایی برقرار می کنم که بالقوه می توانند دوستم یا عشقم باشند، آنها را در آن زمان و آن مکان مجسم می کنم و از خودم می پرسم آیا آنها هم دست خود را بلند می کردند؟ و تاکنون هیچکس موفق از این امتحان بیرون نیامده است: یک یک آنها دست خود را بلند کرده است، همان گونه که دوستان و همزمانم دستهایشان را (به رضا و رغبت یا بدون رضا و رغبت، از سر اعتقاد یا بیم) بلند کردند. این را باید قبول کنید: زندگی با کسانی که حاضرند آدم را به سوی تبعید یا مرگ روانه کنند آسان نیست، صمیمی شدن با آنها آسان نیست، عشق ورزیدن به آنها آسان نیست.

شاید این بی انصافی من بود که همصحبان خود را به گذراندن آزمایشی خیالی آن گونه بیرحمانه وادار می کردم، آدمهایی را که به احتمال قوی قدم به تالاری که در آن دستها بالا می رفت نگذاشته بودند. شاید بعضی ها بگویند که من فقط به یک دلیل چنین کرده ام: از اوج تفوق اخلاقی ام به چشم حقارت در دیگران نگریسته ام. اما متهم کردن من به تکبر و غرور کاملاً غیرمنصفانه است؛ من هرگز رای به نابودی کسی نداده ام، اما برای این نکته هم کاملاً وقوف داشتم که این امتیازم جای شک و تردید دارد: من از همان اول بازی از حق بلند کردن دست محروم بودم. مدتها سعی کردم به خودم بقبولانم که اگر من در شرایط آنها بودم، مثل آنها عمل نمی کردم، اما این

قدر صداقت دارم که به ریش خودم بخندم. به چه دلیل من می بایست تنها آدم منصف، تنها کسی باشم که دستش را بلند نمی کرد؟ نه، هیچ تضمینی وجود ندارد که من بهتر از دیگران عمل می کردم. خب، این موضوع چه چیزی را در روابطم با دیگران عوض می کند؟ آگاهی من بر زبونی خودم به هیچ وجه موجب نشد زبونی دیگران را بپذیرم. به نظر من هیچ چیز نفرت انگیزتر از احساسات برادری بر مبنای زبونی مشترکی که آدمها در یکدیگر می بینند نیست. اصلاً آرزوی چنین برادری بی را ندارم.

پس چطور توانستم عاشق لوسی بشوم؟ خوشبختانه، تجربیاتم مربوط به دوره بعد از آن است و بنابراین هنوز قادر بودم (به دلیل جوانی صرف و اینکه بیشتر مستعد غم و اندوه بودم تا اندیشه کردن) لوسی را با آغوشی باز و قلبی مطمئن بپذیرم، او را به عنوان هدیه، هدیه ای آسمانی، آسمانی خیراندیش و خاکستری، بپذیرم. آن دوره خوش زندگیم، شاید خوشترین دوره زندگیم بود. شرایط بدی داشتم، از پا درآمده بودم، تا حد مرگ اذیت می شدم، اما هرروز آرامش درونی بیشتری احساس می کردم. خنده دار است: اگر زنهایی که حالا تکبرم را به رخ من می کشند و گمان می کنند که من همه را احمق می دانم - اگر این زنها لوسی را می شناختند او را احمق می نامیدند و از درک این مطلب که من چقدر او را دوست داشتم بکلی عاجز می مانند. و من آن قدر او را دوست داشتم که نمی توانستم تصور جدایی از او را به خود راه بدهم؛ درست است که ما هیچوقت راجع به ازدواج با هم حرف نزدیم، اما دست کم من در باره اینکه روزی با او ازدواج می کردم کاملاً جدی بودم. و وقتی به ذهنم رسید که ازدواج ما، ازدواجی نابرابر خواهد بود، به جای

اینکه نابرابری مانع بشود، بیشتر جلبم کرد.

به خاطر آن ماههای خوشبختی باید از افسر فرماندهم نیز ممنون باشم؛ درجه دارها تا جایی که می توانستند به ما زور می گفتند، در لای چین های اونیفورممان دنبال لکه های کشیف می گشتند، تختهایمان را اگر به طور کامل و بی نقصی آنکادریه نبود به هم می ریختند؛ اما افسر فرمانده مرد خوبی بود. تازه داشت پا به سن می گذاشت و از یک هنگ پیاده به پادگان ما منتقل شده بود. شایع شده بود که تنزل درجه گرفته است. به عبارت دیگر، او هم مجازات شده بود و شاید این موضوع ما را به طور نهانی با هم آشتی داده بود. نه اینکه از ما نظم و ترتیب و انضباط و هر از گاهی کار داوطلبی روزهای یکشنبه را نمی خواست (برای اینکه مدرکی دال بر اعتقادش به لزوم عملیات حاد و شدید سیاسی به مافوقهای خودش ارائه بدهد) اما هیچوقت ما را به کارهای کمرشکن و انمی داشت و هر دو هفته یک بار مرخصی شنبه ها را با کمترین ایرادگیری و دردسر صادر می کرد؛ اگر درست به خاطر من مانده باشد، اغلب می توانستم لوسی را سه بار در ماه ببینم.

و وقتی با او نبودم، برایش نامه می نوشتم، نامه ها و کارت پستالهای بیشمار می نوشتم. حال که به گذشته نگاه می کنم، کاملاً نمی توانم آن چه را در آنها می نوشتم مجسم کنم. اما این مهم نیست، مهم این است که من تا آنجا که می توانستم برای لوسی نامه می نوشتم و لوسی هرگز حتا به یک نامه من پاسخ نداد.

من نمی توانستم او را مجبور کنم برایم نامه بنویسد. شاید او را مرعوب نامه های خودم کرده بودم؛ شاید احساس می کرد چیزی ندارد که در باره اش بنویسد، یا اینکه ممکن است غلط املایی داشته

باشد؛ شاید از خط زشتش که آن را فقط در امضای کارت شناسایش دیده بودم خجالت می کشید؛ در قدرت من نبود که به او بفهمانم که من در واقع زشتی او را، جهالت او را تحسین می کنم. به سادگی او در ذهن و به طور مجرد ارزش نمی دادم؛ بلکه آن را نشانه پاکی او تلقی می کردم، همانند لوح سپیدی می دانستم که مرا قادر ساخته بود روی آن نقشی بس عمیق و پاک نشدنی بزنم.

اوایل، لوسی فقط با حالتی خجالتزده از نامه هایم تشکر می کرد، اما بزودی راهی برای پاسخ دادن به من پیدا کرد: به جای نوشتن، به من گل می داد. ماجرایی این طور شروع شد که داشتیم در یک منطقه جنگلی قدم می زدیم که لوسی ناگهان خم شد، گلی را چید، و آن را به من داد. رویم اثر گذاشت؛ اما به هیچ وجه یکه نخوردم. ولی وقتی دفعه بعد همدیگر را دیدیم و دیدم که او با یک دسته گل درست و حسابی منتظر من ایستاده است، یک کمی احساس ناراحتی کردم.

من بیست و دو سالم بود و بشدت سعی می کردم از هر چیزی که مردانگی یا بلوغم را در محل تردید قرار دهد اجتناب کنم. از اینکه مجبور بودم دسته گل به دست در خیابان راه بروم احساس دستپاچگی می کردم؛ از فکر خریدن گل بیم داشتم، از هدیه گرفتنش که خیلی بیشتر، با همان حال دستپاچگی ام به لوسی تذکر دادم که مردها باید به خانمها گل بدهند، نه برعکس، اما وقتی دیدم که اشک در چشمهایش جمع شد، فوراً افزودم که چه گلهای قشنگی هستند، و آنها را قبول کردم.

از آن به بعد دیگر هیچ چیز نمی توانست جلویش را بگیرد، هر بار که همدیگر را می دیدم گل در انتظارم بود، و عاقبت من

تسلیم شدم، خودجوشی عمل پیشکش کردن و معنایی که برای پیشکش کننده داشت خلع سلاحم کرد. شاید حالت بی سروزبانی و ضعف بیانش باعث شده بود که به عنوان شکلی از بیان - نه به صورت آن تخیلات ناپخته و سمبولیسم قراردادی زبان گلها، بلکه به معنایی متقدمتر، مبهمتر، غریزیتر و در مفهومی پیش-زبانی - به گل متوسل شود؛ شاید با امساک در کلام همیشه به گونه‌ای غریزی آرزوی مرحله پیش-زبانی و بیصدای سیر تکامل را داشت که مردم با حداقل اشارات و حرکات با هم ارتباط برقرار می‌کردند، به درختها اشاره می‌کردند، می‌خندیدند، یکدیگر را لمس می‌کردند...

به هر حال مفهوم واقعی گل دادن لوسی را چه درک کرده و چه نکرده باشم آن قدر تحت تأثیر آن قرار گرفتم که احساس کردم دلم می‌خواهد آن را جبران کنم. تمام موجودی لباس او سه دست بود، و چون همیشه آنها را با یک نظم معین می‌پوشید قرار ملاقاتهای ما با ضربی با میزان سه - چهارم^۱ در پی هم می‌آمدند. از همه آنها به دلیل اینکه کهنه و نخ‌نما و نه چندان با سلیقه دوخته شده بودند خوشم می‌آمد؛ پالتوی قهوه‌ای او را هم که کوتاه بود و سرآستینهایش رفته بود، دوست داشتم که بالاخره هرچه باشد، قبل از آن که صورتش را نوازش کنم آن را نوازش کرده بودم. با این حال به فکرم رسید که برایش یک دست لباس بخرم، لباسی زیبا، لباسهای بسیار. و یک روز به او پیشنهاد کردم به یک فروشگاه بزرگ برویم.

۱ - اشاره نویسنده به ضرب سه چهارم در نت موسیقی و آهنگ است - م.

او اول فکر کرد که فقط برای تفریح و تماشا کردن آدمهایی که از پله‌ها بالا و پایین می‌روند به فروشگاه می‌رویم. اما در طبقه دوم، من جلوی ردیف دراز پیراهنهایی که به شکلی فشرده آویزان شده بود ایستادم، و لوسی وقتی که دید دارم با علاقه به آنها نگاه می‌کنم، نزدیکتر آمد و در باره بعضی از آنها اظهارنظر کرد. در حالی که به لباسی با طرح گل‌های قرمز اشاره می‌کرد گفت «لباس قشنگی است»، لباس قشنگ زیاد بود، اما ظاهر بعضی از آنها بهتر از آن دیگرها بود؛ یک دست لباس را بیرون کشیدم و فروشنده را صدا زدم «آیا خانم می‌تواند این لباس را امتحان کند؟» اگر به دلیل حضور فروشنده نبود ممکن بود لوسی مقاومت کند، اما در برابر یک آدم غریبه جرئت چنین کاری را نیافت و قبل از اینکه بدانند چه اتفاقی افتاده، خود را در رختکن یافت.

به او مدتی وقت دادم، بعد پرده را کمی کنار زدم تا ببینم چه شکلی شده، با اینکه لباسی که امتحان می‌کرد جذابیت بخصوصی نداشت، مبهوت لُحْدَم: برش کم و بیش مدرن آن او را بکلی عوض کرده بود. صدای فروشنده را که پشت سرم ایستاده بود شنیدم «می‌توانم نگاهی ببندازم؟» و سپس لوسی و لباس او را ستایش کرد. بعد برگشت، و صاف به شانهم نگاه کرد و (با اینکه پیشاپیش پاسخ را بخوبی می‌دانست) پرسید آیا من سیاسی هستم؟ سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. به من چشمک زد و با لبخند پرسید «شاید چیزهای مناسبتری داشته باشم که نشانتان بدهم. می‌خواهید آنها را ببینید؟» و بلافاصله مجموعه جوری از لباسهای تابستانی زیبا و مد روز، و یک دست لباس شب خیره‌کننده را ارائه داد. لوسی آنها را یکی بعد از دیگری امتحان کرد؛ تمام لباسها به

او می آمد، و در هریک متفاوت نشان می داد؛ در لباس شب اصلاً او را نشناختم.

در تکامل تدریجی رابطه، نقطه عطف همیشه از رویدادهای دراماتیک پدید نمی آید؛ اغلب از چیزهایی ناشی می شود که در ابتدا بکلی بی اهمیت به نظر می آید. در تکامل تدریجی عشق من به لوسی، آن پیراهنها دقیقاً چنین چیزی بودند. تا آن روز در فروشگاه بزرگ، لوسی برای من خیلی چیزها بود: کودک، منبع آسایش و محبت، مرهم، گریزگاه از خودم. در واقع همه چیز بجز زن. عشق ما به معنای فیزیکی کلمه از مرحله بوسه ای کودکانه فراتر نرفته بود.

خلاصه، تا آن موقع نسبت به لوسی محبت داشتم، اما بدون تمایل جسمانی؛ آن قدر به این بی تمایلی خو گرفته بودم که حتی از آن آگاه نبودم، و رابطه ام با لوسی آن قدر ایده آل به نظر می آمد که هرگز کمبود چیزی را احساس نمی کردم. همه چیز به گونه ای موزون با هم می خواند. لوسی با پیراهنهای خاکستری و راهبه وار خود، و من هم با نظر پاک معصومانه خودم. اما لحظه ای که لباس دیگری پوشید، توازن این معادله به هم خورد. لوسی بی که می دیدم ناگهان تمامی ارتباط خود را با آن لوسی بی که در تصورم بود از دست داد، و متوجه شدم که او بالقوه خیلی بیش از آن شهرستانی مفلوکی بوده که فکر می کردم. ناگهان زن جذاب، خوش اندام و متناسبی را دیدم که برش شیک دامن قد و بالایش را بهتر نشان می داد. تن پوش خرمایی رنگ کسل کننده او بلافاصله تحت الشعاع لباسهای چشمگیر، باسلیقه و خوش دوخت قرار گرفت. از تجلی جمال او بشدت متعجب شده بودم.

لوسی در اتاق خوابگاهی خود با سه دختر دیگر شریک بود.

ملاقات کنندگان دوروز در هفته و فقط سه ساعت، از ساعت ۵ تا ۸ اجازه ورود به خوابگاه داشتند؛ ملاقات کنندگان می‌بایست زمان ورود خود را امضا کنند، کارت شناسایی خود را بدهند، و موقع خروج هم جایی را امضا کنند. از بداقبالی، هریک از هم‌اتاقیهای لوسی دوستی یا دوستانی داشتند که می‌بایست آنها را در خلوت همان اتاق مشترک پذیرایی کنند، تا آنجا که دائماً درگیر پرخاش کردن و بدحرفی به یکدیگر بودند و حساب هر دقیقه‌ای را که یکی از دیگران می‌زدید به دقت نگاه می‌داشتند. این خیلی ناگوار بود که من حتا یک دفعه هم سعی نکرده بودم لوسی را آنجا ببینم. اما تصادفاً فهمیدم که هر سه نفر آنها تا حدود یک‌ماه دیگر به مدت سه هفته به یک گروه کار کشاورزی اجباری ملحق خواهند شد. به لوسی گفتم که می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و او را در اتاقش ببینم. او اصلاً خوشحال نشد؛ غمگین گفت که ترجیح می‌دهد مرا بیرون ببیند. من گفتم که خیلی دلم می‌خواهد او را در مکانی ببینم که هیچکس مزاحمان نشود و بتوانیم حواسمان را کاملاً جمع همدیگر بکنیم؛ به او گفتم که دلم می‌خواهد محلی را که او در آن زندگی می‌کند ببینم. او توان مخالفت کردن نداشت، و من هنوز تا این تاریخ به یاد دارم که وقتی بالاخره قبول کرد چقدر هیجانزده شده بودم.

۱۰

در آن زمان تقریباً یک سالی می‌شد که در اوستراوا بودم، و خدمت نظام که ابتدا، آن قدر تحمل‌ناپذیر بود، عادی و معمولی

شده بود؛ البته، هنوز هم ناگوار و خسته کننده بود، اما راهی برای همزیستی با آن پیدا کرده بودم، دوستان جدیدی پیدا کرده بودم، و حتا شاد بودم؛ تابستان برای من درخشان بود درختها غرق دوده بودند، اما وقتی با چشمهای معدن کارم به آنها خیره می شدم خوشرنگ و عمیق به نظر می آمدند؛ با این حال همان طور که اغلب پیش می آید، شادی و لذت نطفه اندوه را در خود پنهان می کند: رویدادهای غم انگیز پائیز در تابستان سبز و سیاه بار گرفته بود.

ماجرا از استانا شروع شد. چندماه پس از ازدواجش در ماه مارس، شایعاتی در باره ولگردیهای زنش در بارها شنید، بشدت ناراحت شد و برایش پشت سرهم نامه نوشت؛ جوابهای زنش مدتی او را آرام کرد، اما بعد (موقعی که هوا داشت رو به گرمی می رفت) یک بار به دیدن مادر خود رفت و تمام شب به او گذراند و رنگ پریده و عصبی به پادگان برگشت؛ اول آنقدر خجالتزده بود که هیچ چیز به کسی نگفت اما فردای آن روز با هونزا و بعد با دیگران درد دل کرد، چیزی نگذشت که همه ما قضیه را فهمیدیم؛ وقتی استانا متوجه شد که ما همه چیز را می دانیم، بیشتر، یعنی دیگر تمام مدت در باره آن حرف می زد؛ مشغولیت ذهنیش شده بود: زنش فاسد شده است و او می رود و اینقدر گلایش را فشار می دهد تا خفه شود. سعی کرد از افسر فرمانده دوروز مرخصی بگیرد، اما او را چندان راغب نیافت؛ فرمانده، هم از معدن و هم از پادگان چیزی جز شکایت، شکایت از حواس پرتی و کج خلقی استانا دریافت نکرده بود. بنابراین استانا بیست و چهار ساعت مرخصی خواست. دل فرمانده به حالش سوخت و با مرخصی او موافقت کرد. دیگر هیچوقت او را ندیدیم.

آن چه راجع به موقوف دستگیرم شد، همان چیزهایی است که شنیده‌ام: به محض ورود به پراگ به سراغ زنش می‌رود (او را زنش می‌نامم، اما در واقع دختر نوزده ساله‌ای بیش نبود) و زن بی‌پروا، شاید حتا مشتاقانه، همه چیز را تأیید می‌کند؛ استانا او را به باد کتک می‌گیرد؛ زن هم با او گلاویز می‌شود؛ استانا خیز برمی‌دارد تا او را خفه کند و یک بطری را روی سرش خرد می‌کند؛ زن نقش بر زمین می‌شود و بیحرکت همان جا می‌افتد. استانا فوراً می‌فهمد که چکار کرده است، وحشت می‌کند و می‌گریزد؛ به طریقی یک کلبهٔ تابستانی در کوهستان پیدا می‌کند و با وحشت ناشی از پیشبینی دستگیری و به دار آویخته شدن به جرم قتل، در همانجا به سرمی‌برد. وقتی دوماه بعد او را پیدا کردند، به جرم ترک خدمت و نه جنایت محاکمه‌اش کردند. معلوم شد همسرش کوتاه زمانی پس از فرار او به هوش آمده بود و برای اثبات ماجرا چیزی جز یک برآمدگی بر روی سر نداشت. هنگامی که او دوره محکومیت خود را می‌گذراند، زن از او طلاق گرفت، و حالا همسر یک بازیگر معروف پراگی است. هرازگاهی به دیدن نمایشنامه‌های او می‌روم فقط برای اینکه استانا و آخر و عاقبت ناشادش را به یاد بیاورم: پس از اینکه خدمتش تمام شد، همچنان در معدن ماند؛ حادثه‌ای باعث شد یک پایش را از دست بدهد و قطع عضو جانش را هم گرفت.

آن زن که می‌گویند شمع محافل مختلف بوهمی شده است فقط استانا را ساقط نکرد؛ باعث سقوط همه ما شد. حداقل به نظر ما این جور می‌آمد.

البته ما (آن طور که همه قبول داشتند) نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که میان افتضاحی که با ناپدید شدن استانا به وجود آمد و

بازدید کمیسیون وزارتی از پادگان که کوتاه مدتی پس از آن انجام شد رابطه‌ای تصادفی وجود داشته؛ احمقانه است، اما به افسر فرمانده ما حکم انتقالی دادند و جای او را افسر جوانتری گرفت (قاعدتاً نمی‌بایست بیشتر از بیست و پنج سال سن داشته باشد). از روزی که او وارد شد همه چیز تغییر کرد. همان طور که گفتم حدود بیست و پنج سالی داشت. بدبختانه خیلی جوانتر و در حقیقت شبیه پسر بچه‌ها نشان می‌داد و همین باعث می‌شد که ایجاد احترام در ما، برایش اهمیت بیشتری پیدا کند. ما بین خودمان می‌گفتیم که او نطق‌هایش را جلوی آینه تمرین و از بر می‌کند. آدم خشکی بود و دوست نداشت داد و ببیداد راه بیندازد. در نهایت متانت کاملاً برایمان روشن کرد که به همه ما به چشم جنایتکارها نگاه می‌کند. پسرک فرمانده اولین باری که همه ما را جمع کرد گفت «می‌دانم که همه شماها خوشحال می‌شوید مرا بالای دار ببینید، اما اگر قرار باشد این دور و برها کسی به دار آویخته بشود شماها خواهید بود، نه من.»

طولی نکشید که نخستین برخوردها بروز کرد. حادثه‌ای که چون خیلی مضحک بود بیشتر از بقیه در ذهنم مانده مربوط به سنک نقاش بود. او در خلال نخستین سال خدمت نظام خود تعداد زیادی نقاشی دیواری کشیده بود و در دوران افسر فرمانده سابقمان همیشه حق و حقوق مربوط به آنها را دریافت کرده بود. همان طور که پیشتر گفتم سنک طرفدار نقاشی از جنگجویان «هوس» و یان ژیرژکا رهبر آنها بود. اما محض دلخوشی دوستانش همیشه نقش یک زن برهنه را هم به آن اضافه می‌کرد و آن را برای افسر فرمانده به عنوان نماد آزادی و میهن توجیه می‌کرد. افسر فرمانده جدید که خیلی

اشتیاق داشت از خدمات سنک استفاده کند، او را صدا کرد و از او خواست برای اتاقی که در آن کلاسهای آموزش سیاسی تشکیل می‌شد کاری بکند. در همین فرصت هم به سنک گفت ژنرال را فراموش کند و «توجه بیشتری به زمان حال نشان دهد»، ارتش سرخ و اتحاد آن با طبقه کارگر و نقش آن را در پیروزی سوسیالیسم و در فوریه ۱۹۴۸ نشان بدهد.

سنک یک «بله، قربان» گفت و کار را شروع کرد. پس از گذراندن چندین روز در اتاق نقاشی، یک دسته بزرگ کاغذ را به دیوار روبرو چسباند. وقتی برای اولین بار چشمان به اثر تمام شده (۱/۵ متر ارتفاع و ۷/۵ متر طول) افتاد دهانمان از تعجب بازماند. در وسط اثر، یک سرباز شوروی با لباس گرم، مسلسلی که بند آن را به شانه آویخته بود و کلاه خز پشمالویی که تا زیر گوشهایش را می‌گرفت با ژستی دلیرانه ایستاده بود و هشت یا نه زن دور او جمع شده بودند. دوزنی که در هر طرف او ایستاده بودند با عشو به او خیره شده بودند؛ او دست روی شانه آن دو انداخته بود و به گونه‌ای سرخوش می‌خندید. دیگران جواری قرار گرفته بودند که بهتر بتوانند او را ببینند، دستهایشان را به طرف او دراز کرده بودند یا شاید هم فقط همانجا ایستاده بودند (گرچه یکی از آنها دراز کشیده بود) و بدنهای خود را به معرض نمایش گذاشته بودند.

سنک جلوی تصویر ایستاد (ما منتظر ورود افسر سیاسی بودیم و هریک سرجای خودمان نشسته بودیم) و شروع به صحبتی کرد که تقریباً این طوری ادامه یافت: خوب، این که در سمت راست گروهان ما ایستاده، آله‌نا^۱ است، اولین زنی که شناختم. در آن زمان

شانزده سالم بود و او زن یک افسر بود، بنابراین باید در اینجا مثل خانه خودش احساس راحتی بکند. او را شکل آن و قتهایش نقاشی کرده‌ام؛ اطمینان داشته باشید که حالا سر و ریختش خیلی بدتر شده. حتماً آن موقعها هم گوش‌تالود بود، درست در این قسمت (از انگشت خود به عنوان خط کش استفاده می‌کرد) و پاها را نشان داد. و چون از پشت خیلی بهتر بود، تصویر دیگری هم از او کشیده‌ام (به طرف کناره تصویر رفت و زنی را نشان داد که به نظر می‌رسید تمایل دارد به اتاق پشت کند. اندامهایش را یک کمی بزرگتر از اندازه طبیعی کشیده‌ام، اما ما این جور بی‌شتر خوشمان می‌آید، مگر نه؟ به هر حال آن روزها جوان و جاهل بودم و خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم. به هر حال، این یکی (دختری را که در سمت چپ گروهان ایستاده بود نشان داد) لوئیسکا^۱ است، موقعی که با او آشنا شدم خیلی با تجربه‌تر شده بودم، در مدرسه هم‌کلامم بود. در کلاس طراحی مدل زننده ما بود. زیر و روی او را می‌شناختم، همه ما، هریست نفر ما می‌شناختیم؛ او وسط کلاس می‌ایستاد و ما برای مطالعه پیکر انسانی از بدن او استفاده می‌کردیم، اما هیچکدام از ما هیچوقت جرئت نکردیم دست به او بزنیم: مادرش همیشه حضور داشت و منتظر می‌ماند تا کلاس تمام بشود و او را با خود ببرد، بنابراین او همیشه می‌توانست خود را به نمایش بگذارد بی آن که به نتیجه کار خود تن دهد. و حالا این یکی، (زنی را نشان داد که روی یک دیوان استیل لمیده بود) این یکی به معنای واقعی کلمه بدکاره بود، یکی کمی جلوتر بیاید (جلوتر رفتیم) و به علامت کوچک روی

تنش نگاه کنید، جای آتش سیگار است، می‌گویند یادگار زنی حسود است.»

سنگ حقیقتاً دور برداشته بود، اما ورود کمیسر سیاسی مانع از آن شد که به حرفهایش ادامه بدهد، ما به ناچار سر جای خود برگشتیم. کمیسر که از دوران افسر فرمانده سابق به نقاشیهای سنگ عادت کرده بود بدون آنکه حتی یک نگاه به آخرین ابداع سنگ بیندازد با صدای خیلی بلند به خواندن جزوه‌ای پرداخت که تفاوت‌های میان ارتشهای سوسیالیستی و سرمایه‌داری را توضیح می‌داد. درست همان موقعی که تعبیر و تفسیرهای سنگ در ذهنمان رنگ می‌بافت و داشتیم به خیالپردازیهای خاموش خودمان می‌پرداختیم پسرک فرمانده وارد شد و ما از جا پریدیم. برای کنترل سخنرانی کمیسر آمده بود، اما قبل از آن که بتواند به ما اشاره کند که سر جایمان بنشینیم چشمش به دیوار روبرو افتاد و خشکش زد. بعد به جای اینکه بگذارد کمیسر دنباله حرفهایش را بگیرد، پسر سنگ فریاد کشید که معنی این چیست؟ سنگ از صف خارج شد و در برابر تصویر ایستاد: در اینجا اهمیت ارتش سرخ در مبارزه‌ای که اکنون ملت ما درگیر آن است به شکلی تمثیلی نشان داده شده است. با حرارت نطق می‌کرد. و بعد گفت در اینجا (گروه‌بان را نشان داد) ارتش سرخ را می‌بینیم. و در کنار ارتش سرخ طبقه کارگر قرار دارد (همسر افسر را نشان داد) و اینجا ماه انقلابی فوریه است (دختر همکلاسیش را نشان داد). و اینجا (یک یک بانوان دیگر را نشان داد) اینها نشانه‌های آزادی، پیروزی و برابری هستند و اینجا (همسر افسر را نشان داد که پشتش را به تصویر کرده بود) بورژوازی را می‌بینیم که دارد از صفحه تاریخ

بیرون می‌رود.

وقتی حرفهای سنگ تمام شد، افسر فرمانده اعلام کرد که نقاشی دیواری توهین به ارتش سرخ است و دستور داد فوراً آن را بردارند و به سنگ گفت که باید نتیجه آن را ببیند. من زیر لب پرسیدم برای چه؟ افسر فرمانده صدایم را شنید و پرسید آیا شما مخالفتی دارید؟ گفتم که از نقاشی دیواری خوشم آمده است. افسر فرمانده گفت که تعجب نمی‌کند؛ این اثر از نظر اهل خودارضایی نقص ندارد. من به یاد او آوردم که شخص میسلبک^۱ آزادی را با ساختن مجسمه برهنه نشان داده است، آلس نقاشی بسیار معروفی از رودخانه بیزرا^۲ به نام سه برهنه دارد، و نقاشان در طول تاریخ به گونه‌ای تمثیلی از برهنگی استفاده کرده‌اند.

پسرک فرمانده نگاهی مردد به من انداخت و تکرار کرد که باید نقاشی دیواری را پایین بیاورند. شاید توانستیم او را غافلگیر کنیم، زیرا اگرچه سنگ دست کم آن بار تنبیه نشد اما افسر فرمانده از او و همچنین از من واقعاً متنفر شد و طولی نکشید که اول سنگ و بعد مرا به دلایل انضباطی تنبیه کرد.

ما جراً چنین اتفاق افتاد: روزی همراه گروه در یک قسمت پرت اردوگاه با بیل و کلنگ کار می‌کردیم. و چون سر جوخه بیحال ما زیاد مراقب ما نبود، بیشتر وقت را به تکیه دادن به بیلهایمان و بحث کردن در باره موضوعهای مختلف می‌گذرانیدیم و متوجه نشدیم که پسرک فرمانده دارد از دور ما را تماشا می‌کند. اولین نشانه حضور او جمله تحکم‌آمیز «سربازیان، فوراً بیا اینجا» بود. با تظاهر

1 - Mystbek.

2 - Jizera.

فراوان به زورزدن بيلم را برداشتم و جلوی او ایستادم. پرسید «به نظر تو کار کردن یعنی همین؟» دقیقاً یادم نیست که چه جوابی به او دادم، اما می دانم که گستاخانه نبود. هیچ قصد نداشتم زندگیم را در سربازخانه از آن چه بود سخت تر بکنم و هیچ لزومی نداشت با مردی ستیزه کنم که تسلطی بی چون و چرا بر تمام زندگی من داشت. اما بعد از جواب معصومانه و حتا بی سروته من، نگاهش خشن تر شد. نزدیک من آمد، بازویم را گرفت و با یک فن عالی جودو مرا از بالای شانه اش به زمین کوبید. بعد کنار من نشست و مرا به زمین چسباند (هیچ تلاشی برای دفاع از خودم نکردم، خیلی تعجب کرده بودم) با صدای بلند، جوری که همه بتوانند بشنوند، پرسید «بسته؟» گفتم «بسته.» دستور داد که بروم جلوی همه و بعد به تمام گروه اعلام کرد «سرباز یان را دوروز بازداشت می کنم. نه به علت سرپیچی از فرمان، همان طور که همه تان دیدید در این مورد، تنبیه را خودم با یک اشاره اجرا کردم. دوروز بازداشت برای از زیرکار دررفتن است و دفعه بعد همین تنبیه در انتظار بقیه شما خواهد بود. بعد بر گشت و شق ورق راه افتاد.

در آن زمان احساسی که نسبت به آن مرد داشتم نفرتی تقریباً بیدلیل بود. اما نفرت روی هر چیزی نور زیادی می اندازد و شکل و حالت خاص آن را می گیرد. در آن زمان تنها چیزی که می توانستم در او ببینم حرامزاده ای کینه جو و حيله گر بود؛ حالا او را همچون مرد جوانی می بینم که داشت نقش بازی می کرد. جوانها نمی توانند دست از نقش بازی کردن بردارند؛ آنها در حالیکه هنوز نارسیده اند به دنیای آدمهای رسیده پرتاب می شوند و باید نقش آنها را بازی کنند. بنابراین شکل الگو و مدل آدمی را انتخاب می کنند که به

نظرشان جذاب می آید، تا حد لازم مد روز است و با هدفهایشان می خواند - و سعی می کنند مثل او رفتار کنند. مثلاً همین پسرک فرمانده را در نظر بگیرید. نارسیده و بی تجربه، ناگهان می بیند که رئیس عده ای سرباز شده و احتمالاً نمی تواند آنها را درک کند. اگر توانست بدرستی با اوضاع و احوال برخورد کند فقط به خاطر این بود که خواننده های بسیار و شنیده هایش یک نقاب حاضر و آماده برای او فراهم آورده بودند: قهرمان خون سرد داستان مصورهای مبتذل، آدم خشنی با اعصاب پولادین، مردی که می تواند هر دار و دسته راهزنی را سرجای خود بنشانند، آدمی که نه با حرف بلکه با هوش خود زندگی می کند، که در مجموع اطمینان به مشت هایش به او اعتماد به نفس می دهد. هر قدر به حالت بچگانه خود بیشتر واقف می شد، آن شخصیت سوپرمن را بیشتر می پرستید و بیشتر مجبور به خودنمایی می شد.

البته، این اولین بار نبود که در برابر نقش بازی کردن در دوره بلوغ می ایستادم. در دوره بازجوییها به خاطر کارت پستال، تازه بیست سالم شده بود و بازجویانم قاعدتاً بیش از یکی دو سال بزرگتر از من نبودند. آنها نیز اساساً پسرانی بودند که سادگی و عریانی خود را با نقابی که به نظرشان مناسبتر می آمد، نقاب انقلابی سختگیر و ریاضت کش می پوشانند. مارکتا چه؟ آیا او هم از نقش زن ناجی یک فیلم درجه دو پیروی نکرده بود؟ و زمانک آیا ناگهان دستخوش اخلاقیات احساسات برانگیز نشده بود؟ آیا آن هم نقابی نبود؟ و خودم چه؟ آیا تا پیش از آن که مرتکب خطا بشوم و تعادل را از دست بدهم در میان چندین و چند نقاب پس و پیش نرفتم؟ جوانی چیز وحشتناکی است: مرحله ای است که بچه ها در چکمه ها

و لباسهای تجملی، در حالی که آن چه را شنیده‌اند، از بر کرده‌اند و اعتقادی متعصبانه به آن پیدا کرده‌اند، اما فقط نیمی از آنها را فهمیده‌اند، به آن پا می‌گذارند. تاریخ هم چیز وحشتناکی است: غالباً در نهایت به زمین بازی‌یی برای ناپخته‌ها و نارسیده‌ها تبدیل می‌شود. برای نرون^۱ جوان، ناپلئون جوان، انبوه بچه‌های متعصبی که احساسات تند و شدید ظاهری و ژستهای ساده آنها ناگهان تغییر شکل می‌دهد و به یک واقعیت واقعی مصیبت بار تبدیل می‌شود.

وقتی به این همه فکر می‌کنم تمامی مجموعه ارزشهایم غلط از آب درمی‌آیند و نفرت عمیقی نسبت به جوانی احساس می‌کنم که با نوعی حس متناقض جنایتکاران تاریخ همراه است، و ناگهان متوجه می‌شوم که جنایات آنها چیزی جز تظاهرات شدید و بیقرارانه دوران ناپختگی نبوده است.

و وقتی به تمام بچه‌هایی که در انتظار بزرگ شدن به سرمی‌برند فکر می‌کنم، بی‌اختیار به یاد آلکسی می‌افتم. او هم نقش بزرگی را بازی می‌کرد، نقشی که از منطق و تجربه او فراتر می‌رفت. او هم مثل افسر فرمانده جوانتر از سنش نشان می‌داد، گرچه فاقد جذابیت افسر فرمانده بود: جثه‌ای کوچک داشت، با چشمهایی نزدیک بین که از پشت شیشه‌های ضخیم عینک نمایان بود و بشره‌ای پر از جوشهای ریز نوک سیاه (نشان بلوغ بالقوه ابدی). خدمت خود را در یک مدرسه داوطلبی نظامی توپخانه شروع

۱ - Neron کلادیوس سزار دروسوس گرمانیکوس Claudius Caesar Drusus Germanicus امپراطور دیوانه خوی روم از سال ۵۴ تا ۶۸ میلادی که جنایات و بیرحمیهای شگفت آور از خود نشان داد، از جمله به فرمان او شهر رم را آتش زدند تا او از منظره آتش سوزی لذت ببرد و برای موسیقی الهام بگیرد - م.

کرده بود، اما ناگهان او را به پادگان ما منتقل کردند. از قرار معلوم، دادگاههای نمایشی رسوا تازه شروع شده بود و هر روز در ستادهای حزب، دادگاهها و مراکز پلیس سراسر کشور دستها بالا می‌رفت تا متهمی را از هر گونه اعتماد به نفس، حیثیت و آزادی عاری کنند. آلکسی پسر یکی از مقامهای عالیرتبه حزب بود که اخیراً بازداشت شده بود.

روزی ناگهان از جایی پیدایش شد و تختخواب خالی استانا را به او دادند. او همان احتیاطهایی را می‌کرد که من هم در ابتدا در قبال همشینیهای تازه‌ام داشتم، و وقتی معلوم شد که عضو حزب است (از حزب اخراجش نکرده بودند) دیگران مواظب حرفهایی که در حضور او می‌زدند بودند.

به محض اینکه فهمید من عضو حزب بوده‌ام، کمی مهر از دهان برداشت؛ به من گفت که به رغم هر اتفاقی که بیفتد مصمم است که بزرگترین آزمونی را که زندگی در پیش روی او قرار داده بود با موفقیت بگذراند و هرگز به حزب خیانت نکند. بعد برایم شعری خواند که آن را وقتی که شنیده بود قرار است به هنگ ما منتقل بشود سروده بود (اولین شعرش بود). یکی از بندهای شعر این طور بود:

رفقا، هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید،

مرا در گل ولای بکشید و به صورتم نیز تف کنید

اما رفقا، با سرو رویی آلوده به گل ولای و تف

همراه شما استوار در صفها باقی خواهم ماند.

منظور او را درک می‌کردم، چون یک سال پیش خودم هم دقیقاً چنین احساسی داشتم. اما به مرور زمان خیلی کمتر اذیت شدم:

لوسی، راهنمای بازگشت من به دنیای هرروزه مرا از فضا‌هایی که آلکسی و نوع او با عذاب‌ی نومیدانه در آن زندگی می‌کردند بیرون آورد.

۱۱

در حالی که پسرک فرمانده مشغول فراهم کردن امکانات حکومت خود بود، من فقط دلمشغول مرخصی‌ام بودم؛ هم اتاقی‌های لوسی برای کار به مزارع رفته بودند و یک ماه بود که به من اجازه نداده بودند از اردوگاه بیرون بروم؛ افسر فرمانده، هم قیافه‌ام را خوب می‌شناخت و هم اسم را می‌دانست و این بدترین چیزی است که ممکن است در ارتش برای آدم اتفاق بیفتد. او هیچ فرصتی را برای روشن کردن این مطلب از دست نمی‌داد که هر ساعت از زندگی من به میل او بستگی دارد. دورنمای مرخصی‌هایم ترسناک بود؛ او همان اول کار اعلام کرده بود که مرخصی شنبه‌ها به آنهایی داده خواهد شد که کار داوطلبی یکشنبه‌ها را به طور منظم انجام بدهند. بنابراین، همه ما همین گونه عمل کردیم. اما کار کردن در تمام طول ماه بدون دور شدن از معادن، زندگی نکبت‌باری بود، و وقتی یکی از ما واقعاً مرخصی روز شنبه را می‌گرفت ساعت دو صبح تلوتلوخوران بازمی‌گشت، و صبح روز بعد خسته و مرده سرکار می‌رفت و تا مدتی مانند خواب‌گردها بود.

من همراه بقیه، کار روزهای یکشنبه را شروع کردم، گرچه که این کار به خودی خود تضمینی برای گرفتن مرخصی نبود؛ امتیازی که به دلیل کار یکشنبه به آدم تعلق می‌گرفت با مرتب نکردن کامل

رختخواب یا تخلف از قوانین مشابه از بین می‌رفت. اما قدرت همیشه در شکل بیرحمانه ظاهر نمی‌شود، دست کم گاهگاهی هم خود را به شکل مرحمت نشان می‌دهد. ضمیر پسرک فرمانده هم وقتی پس از چندین هفته نشان دادن شکل بیرحمانه اراده خود، آن دیگری را نشان داد باید ارضاء شده باشد و در آخرین لحظه، یعنی دوروز پیش از روزی که قرار بود هم‌اتاقیهای لوسی بازگردند، مرخصی گرفتم.

هنگامی که زن سالمند اسم را یادداشت کرد و گفت به طبقه چهارم بروم از فرط هیجان می‌لرزیدم، در انتهای یک راهروی طولانی دری را زدم. در باز شد، اما لوسی پشت در پنهان شده بود و تنها چیزی که می‌توانستم بینم خود اتاق بود؛ در نظر اول هیچ شباهتی به اتاقهای خوابگاهی نداشت؛ گویی وارد نمازخانه‌ای شده بودم: میز تحریر با یک دسته گل کوکب طلایی رنگ چشمک‌زن تزیین شده بود، کنار پنجره دو بوته فیکوس عظیم قرار داشت و همه چیز را (گلدان، بستر، کف زمین، تصاویر) با برگهای سبز گلباران کرده بودند (لدی‌الورود آنها را مارچوبه تشخیص دادم)، انگار قرار بود عیسی مسیح سوار بر الاغ از در وارد شود.

لوسی را که هنوز پشت در پنهان شده بود، در آغوش گرفتم و بوسیدم. لباس شب سیاه و کفشهای پاشنه‌بلندی را پوشیده بود که روزی که به خرید رفته بودیم برایش خریده بودم. با لباس سیاه وسط آن همه سبزی در خور جشن ایستاده بود و عین راهبه‌ها شده بود.

در را پشت سرمان بستیم و تازه اتاق را همان‌طور که بود دیدم، چهار تختخواب آهنی، چهار علی‌ارزانقیمت، میز تحریر، و سه صندلی زیر محل گله‌ها. اما اینها نمی‌توانست شادی لحظه‌ای را

که لوسی در را به رویم باز کرده بود زایل کند؛ نه تنها برای اولین بار در طول یک ماه چند ساعتی برای خودم وقتی پیدا کرده بودم، بلکه پس از یک سال برای اولین بار در اتاقی کوچک بودم؛ صمیمیت مستی آور آن مدهوش کننده بود.

هروقت با لوسی قدم می‌زدیم، فضای باز هم چنان مرا با پادگان و سرنوشتم در آنجا پیوند می‌داد؛ جریان همیشه حاضر هوا همچون زنجیری نامرئی مرا به اردوگاه و نوشته سردر آن؛ ما به مردم خدمت می‌کنیم؛ می‌بست. احساس می‌کردم مکانی وجود ندارد که در آن بتوانم از «خدمت به مردم» خلاص شوم؛ یک سال تمام بود که در اتاق کوچکی نبودم.

و حالا در اینجا وضعیت کاملاً جدیدی داشتم: سه ساعت آزادی مطلق در پیش رو داشتم؛ می‌توانستم بی‌ترس و واهمه (و بر خلاف تمام مقررات نظامی) کلاه و کمربندم را دور بیندازم، می‌توانستم پیراهنم را، شلوارم را، چکمه‌هایم را، همه چیزم را در آورم، حتا اگر دلم می‌خواست می‌توانستم روی آنها پایین و بالا بپریم؛ هرکاری دلم می‌خواست می‌توانستم بکنم و نگران این نباشم که دارند مرا می‌پایند؛ علاوه بر این، اتاق هم بسیار گرم و قشنگ بود، و گرما و آزادی مثل نشئه گرمی در سرم جریان یافت؛ لوسی را بوسیدم، او روی بستر خود نشست که پوشیده از شاخ و برگ سبز بود (زیر آنها پتویی خاکستری و ارزان تخت را پوشانده بود) و تاثیر عمیقی روی من گذاشت؛ آنها را تنها به عنوان نمادهای زناشویی می‌توانستم تعبیر و تفسیر کنم و تحت تاثیر معصومیت لوسی هم که یک رسم عامیانه قدیمی را احیا کرده بود قرار گرفتم، او می‌خواست با رعایت کامل رسوم به همسری من درآید.

اما بعد متوجه شدم لوسی با اینکه به کارهایم پاسخ می دهد اما باز یک جورهایی خودداری می کند. اشک نومییدی را در چشمهایم احساس کردم.

کنار همدیگر نشستیم (شاخ و برگهای بدبخت زیر ماه شده بودند) و شروع کردیم به حرف زدن. بعد از چند دقیقه (راجع به اصل موضوع صحبت نکردیم) دوباره کوششی کردم، اما مقاومت کرد. خیلی زود فهمیدم که کشمکش ما هرچیزی می تواند باشد غیر از کشش و کوششی عاشقانه و همین داشت رابطه لطیف ما را به چیزی زشت تبدیل می کرد، لوسی جنگی واقعی، خشمگین و ناامیدانه را آغاز کرده بود، و تنها چاره من عقب نشینی بود.

سعی کردم با حرف او را به راه بیاورم؛ حرف زدم و حرف زدم؛ فکر می کنم که به او گفتم دوستش دارم و دوست داشتن یعنی ایثار؛ البته حرف تازه ای نزد (هدفم هم هدف خیلی تازه ای نبود)؛ اما حتی اگر استدلالهایم محکم نبود، انکارناپذیر که بود؛ لوسی هم سعی نکرد حرفهایم را انکار کند، بی مورد می خواست موضوع را عوض کند.

یک راه دیگر را امتحان کردم: توازن آن دخترهایی نیستی که مردها را فریب می دهند فقط برای اینکه سربه سرشان بگذارند و بهشان بخندند، تو در وجودت این همه بیرحمی و ستمگری نداری...، باز کشمکشی کوتاه و ناراحت کننده کردیم و باز زشتی این همه را احساس کردم.

ناگهان فهمیدم که چرا در برابر من این چنین مقاومت می کند؛ خدایا چرا تاکنون به ذهنم نرسیده بود؟ او واقعاً بچه بود، از عشق می ترسید، چشم و گوش بسته بود و ترس خورده، ترس خورده از

ناشناخته. مصمم شدم که نیاز خود را مخفی کنم - لابد خیلی ترسیده بود - و ملایم و دوست‌داشتنی باشم و خواسته‌ام را به چیزی در حدود نوازشهای محبت‌آمیزی که با هم تجربه کرده بودیم تبدیل کنم. دست از پافشاری برداشتم و او را نوازش کردم، مدتی طولانی به درازی یک عمر...

لوسی، لوسی آیا روشنایی تو را چنین شرمزده می‌کند؟ آیا تاریکی را ترجیح می‌دهی؟ چنان به مثوالم چنگ انداخت که انگار مایه نجات زندگیش بود «بله»، از روشنایی شرم داشت. به طرف پنجره رفتم تا اتاق را تاریک کنم، اما لوسی فریاد زد «نه، نکن، اتاق را تاریک نکن!» پرسیدم «چرا؟» گفت «برای اینکه می‌ترسم.» «بالاخره از چه می‌ترسی، از تاریکی یا از روشنایی؟» به جای جواب، بغضش ترکید و زد زیر گریه.

پایداری او هیچ شفقتی در من نینگیخت، به نظرم بیمعنی، ناروا و نامنصفانه می‌آمد، آزارم می‌داد، نمی‌توانستم آن را درک کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که نگذارم یک‌باره از کوره در بروم. «چرا با من مبارزه می‌کنی؟» گفت «دفعه بعد. موافقم ولی دفعه دیگر.» «بسیار خوب، اما به من قول بده که آن وقت همسرم خواهی بود، قول بده که دوباره جنگ و دعوا به راه نخواهی انداخت.» گفت «باشد.» «قول می‌دهی؟» «بله.»

متوجه شدم که این قول بیشترین چیزی است که فعلاً توانسته‌ام از لوسی بگیرم. چیز زیادی نبود، اما باز هم بهتر از هیچ بود. من خشمم را فرو خوردم و بقیه مدت را به گفتگو گذرانیدیم. وقتی موقع رفتن فرا رسید، او نیفورم را تکان دادم تا برگهای مارچوبه از آن بیفتد، گونه لوسی را نوازش کردم و به او گفتم که به هیچ چیز جز به دیدار بعدی فکر نخواهم کرد، و دروغ نمی‌گفتم.

۱۲

یک روز بارانی پاییز بود. در جاده‌ای پر از گودال از معدن به طرف پادگان راهپیمایی کردیم. خیس و گل آلوده بودیم و آرزو داشتیم کمی استراحت کنیم؛ اکثر ما حتا یک یکشنبه در ماه تعطیلی نداشتیم. اما به محض اینکه شام تمام شد پسرک فرمانده احضارمان کرد و به ما اطلاع داد که در بازرسی بعد از ظهر بی نظمی‌هایی در اقامتگاه ما کشف کرده است. بعد ما را به درجه دارها تحویل داد و به آنها دستور داد به عنوان تنبیه به ما دوساعت مشق نظامی اضافی بدهند.

چون ما اسلحه نداشتیم مشقهای نظامی و تمرینهای جنگی کارهای بخصوص بیمعنایی بودند؛ تنها هدفشان این بود که با تحقیر آمیزترین وضع ممکن از ارزش وقت ما بکاهند. به یاد دارم که روزی در دوران حکمروایی پسرک فرمانده تمام یک بعد از ظهر را به جابه جا کردن تخته‌های سنگین از این طرف به آن طرف اردوگاه گذرانیدیم؛ بعد از ظهر فردای همان روز دوباره تخته‌ها را به جای اولشان برگردانیدیم و همین کار را به مدت ده روز به تناوب ادامه دادیم. آن روز هم کاری که بعد از بازگشت از معدن در اردوگاه می کردیم شبیه همان جابه جا کردن تخته‌ها بود. این بار منتها تفاوتش در این بود که به جای تخته بدنهایمان را از این طرف به آن طرف می کشیدیم؛ عقب گرد و به چپ چپ می کردیم؛ بدنهایمان را به زمین پرت می کردیم و بعد دوباره بلند می شدیم؛ خودمان را در گل و لای می کشیدیم. سه ساعت بعد سر و کله پسرک فرمانده پیدا شد و به درجه دارها دستور داد ما را برای ورزش بیرون ببرند.

در انتهای پادگان پشت آسایشگاهها زمین کوچکی بود که از آن می شد برای فوتبال، یا تمرینهای جنگی یا مسابقات استفاده کرد. درجه دارها تصمیم گرفتند یک مسابقه دو امدادی ترتیب بدهند. گروهان ما از نه دسته ده نفری تشکیل می شد، بنابراین ما نه تیم ده نفری درست کردیم. درجه دارها برای دوانیدن ما در زمین نیازی به عذر و بهانه نداشتند، اما چون بیشترشان هجده تا بیست ساله بودند، نمی توانستند در برابر فرصتی برای خودنمایی مقاومت کنند، و در نتیجه تصمیم گرفتند خودشان با ما مسابقه بدهند و تیم خودشان را تشکیل دادند.

خیلی طول کشید تا آن چه را در ذهن داشتند به ما حالی کنند، یعنی اینکه، ده نفر با حداکثر سرعت از این سر تا آن سر زمین خواهند دوید و در آنجا یک نفر دیگر جای هر نفر از دسته اول را می گیرد. این عده بسرعت به طرف مبدأ حرکت افراد دسته اول می دوند، که در این محل هم ده نفر دیگر جانشین این دسته خواهند شد، و به همین ترتیب. ما را به خط کردند و بدقت شمردند و بعد به منتھالیه آن سوی زمین روانه کردند.

بعد از معدن و مشق نظامی تا سرحد مرگ خسته شده بودیم و از تصور اینکه علاوه بر این همه مجبور بودیم در مسابقه دو هم شرکت کنیم کفرمان درآمده بود. و بعد فکری بکری به سرم زد: چرا یک آزمایش نیرو ترتیب ندهیم؟ آن را با یکی دوفتر از دوستان در میان گذاشتم و درجا مورد پسند افتاد. همچنانکه نقشه دهان به دهان می گشت موجی از خنده خاموش در میان سربازهای خسته و کوفته به راه افتاد.

بالاخره در جای خود قرار گرفتیم و آماده حرکت شدیم،

آماده دویدن در مسابقه‌ای که مفهوم آن از اول تا آخر بیربط و مزخرف بود. با اینکه با اونفورم و پوتینه‌های سنگین مسابقه می‌دادیم اما می‌بایست روی خط شروع زانو بزنیم؛ با اینکه چوبدستی را در نادرست‌ترین و نامعمولترین شکل ممکن به دیگری می‌دادیم (دوندگانی که چوبدستی را به آنها می‌دادیم روبروی ما قرار داشتند) برای تیر شروع چوبدستی‌های واقعی و نیز تپانچه‌های واقعی داشتیم. سرجوخه در ردیف دهم (دونده اول تیم درجه دارها) با سرعتی بسیار وحشتناک شروع به دویدن کرد در حالی که ما (من در نوبت اول بودم) با دو آهسته شروع به حرکت کردیم. بعد از طی بیست متر تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که جلو قاه قاه خندیدنمان را بگیریم زیرا در حالی که سرجوخه تقریباً به انتهای زمین رسیده بود، گروه ما شانه به شانه همدیگر، با تلاشی شدید، به نفس نفس زدن افتاده بودیم ولی هنوز از خط عزیمت فاصله چندانی دوره نشده بودیم. بروبچه‌های دوطرف زمین خطاب به ما فریاد می‌کشیدند: «یالا! یالا! یالا!...» وسط زمین به دومین دونده تیم درجه دارها که داشت بسرعت به طرف خط شروع می‌دوید برخوردیم. هنگامی که به انتهای دیگر زمین رسیدیم و چوبهامان را تحویل دادیم سومین درجه دار با چوب خود از خط مبدأ راه افتاده بود و می‌خواست ما را بگیرد.

امروز به آن مسابقه به عنوان آخرین تظاهر نشان سیاهها نگاه می‌کنم. نبوغ آدمی حد و مرز نمی‌شناسد: هونزا به شدت می‌لنگید، ولی ما با تمام نیرویمان برای او هورا می‌کشیدیم و او با فاصله دو قدم جلوتر از دیگران (در میان تشویق و تمجید فراوان) مانند قهرمانها به مقصد رسید؛ مالتوس کولی هشت تپه دفعه زمین خورد؛

سنگ با هر قدم زانوهای را تا چانه اش بالا می برد که قاعدتاً از دویدن عادی با حداکثر سرعت بسیار خسته کننده تر بود. هیچ کس بازی را خراب نکرد: نه بدریخ نویسنده منضبط و از پاد آمده پیش نویس بیانیه های صلح که با گامهای معمولی سرعت دیگران اما با وقاری بسیار می دوید؛ نه پاول پکنی که از من نفرت داشت؛ نه آمبروز سن وسال دار، که در حالی که دستهایش را پشت سر چفت کرده بود راست و مستقیم می دوید؛ نه پتران موسرخ که در حال دویدن بدجوری جیغ می کشید؛ و نه «وارگا»ی مجار که در تمام طول راه «هورا» می کشید - حتا یک نفر این بازی کوچک شکفت انگیز را که باعث همبستگی ما شد، خراب نکرد.

بعد پسرک فرمانده را دیدیم که داشت از پادگان به طرف زمین می آمد. یکی از سرجوخه ها هم او را دید و رفت که به او گزارش بدهد. افسر فرمانده گزارش او را شنید و بعد کنار زمین ایستاد تا شخصاً مسابقه را تماشا کند. درجه دار ما (که دونده آنها خیلی وقت بود که از خط پایان گذشته بود) ناگهان عصبانی شد و فریاد زد «بجنبید! سریعتر! عجله کنید!» اما هوراهای ما آنها را خفه کرد. درجه دارها نمی دانستند بازی را متوقف کنند یا همچنان ادامه بدهند و برای مشورت با همدیگر این طرف و آن طرف می دویدند، و با دقت مواظب افسر فرمانده بودند. اما افسر فرمانده حتا یک نگاه هم به طرف آنها نینداخت؛ داشت مسابقه را تماشا می کرد، با نگاهی خیره و سرد مسابقه را تماشا می کرد.

بالاخره نوبت به آخرین گروه دوندگان رسید. اتفاقاً آلکسی هم در این گروه بود و من خیلی کنجکاو بودم و کنش او را ببینم. تقریباً مطمئن بودم که او بازی را خراب خواهد کرد. او که با تمام

توان می‌دوید، در بیست متر اول پنج متر جلو افتاد. اما بعد اتفاق عجیبی افتاد: گامهایش کند شد، دیگر جلو نیفتاد. در یک چشم به هم زدن متوجه شدم که آلکسی به رغم آرزوی خود نخواهد توانست بازی را خراب کند، توان این کار را نداشت؛ او بشدت ضعیف بود، آن قدر کم‌زور و بی‌بنیه بود که بعد از دوروز کار در معادن مجبور شدند او را از کارهای سنگین معاف کنند. همین باعث شد که برای من دویدن او به برجسته‌ترین قسمت کل این نمایش مسخره تبدیل شود. او در زمین بود، با تمام توان می‌دوید اما با این حال از بچه‌هایی که ۵ قدم پشت سر او و با همان سرعت راه می‌رفتند تشخیص دادنی بود. قاعدتاً درجه دارها و افسر فرمانده مطمئن بودند که شروع تند و چابک آلکسی به اندازه سستی ساختگی هونزا، زمین خوردنهای مالتوس و هوراهای ما بخشی از کم‌دی بوده است.

مشتهای آلکسی هم مانند دوندگان پشت سرش درهم فشرده بود؛ آنها هم از فرط فشار کج شده و به اندازه خود آلکسی به خس خس افتاده بودند. تفاوت در این بود که آلکسی دردی واقعی احساس می‌کرد و تلاشهایش برای پیروزی باعث می‌شد عرق واقعی از سروصورتش بریزد. در نیمه راه آلکسی گندتر شد، و بتدریج چند دونده مسخره باز به او رسیدند؛ سی متر مانده به خط پایان دیگر نتوانست بدود و در حالی که دستش را روی کشاله ران چپش گذاشته بود لنگ‌لنگان به طرف خط پایان رفت.

افسر فرمانده دستور داد به صف بایستیم. از ما پرسید که به چه دلیل آنقدر گند دویده‌ایم. «خسته بودیم، فرمانده.» گفت هرکس که خسته بوده دست خود را بلند کند. دستهایمان را بلند کردیم. به

آلکسی (که در صف جلوی من ایستاده بود) نگاهی انداختم. او تنها کسی بود که دست بلند نکرده بود. افسر فرمانده متوجه نشد و گفت «که این طور، همه شما خسته بودید؟» «نه، رفیق فرمانده.» «چه کسی خسته نبوده؟» آلکسی گفت «من.» افسر فرمانده در حالی که به او خیره شده بود پرسید «تو خسته نبودی؟ ممکن است بیرسم چرا خسته نبودی؟» آلکسی پاسخ داد «چون من یک کمونیست هستم.» نیمی از گروه غرغر کردند و نیم دیگر خندیدند. افسر فرمانده پرسید «تو همان نیستی که آخر از همه به خط پایان رسید؟» آلکسی گفت «چرا. همان هستم.» افسر فرمانده گفت «و خسته نبودی،» آلکسی پاسخ داد «نه.» «اگر خسته نبوده‌ای پس عمداً در مسابقه خرابکاری کرده‌ای. این یعنی دو هفته بازداشت به دلیل شورش عمدی. بقیه شما خسته بودید و معذورید، اما چون بازده شما در معادن محدود است باید در روزهای تعطیل با تمام توان کار کنید و چون به فکر سلامتی شما هستم تمام مرخصیهای دوماه آینده‌تان را لغو می‌کنم.»

آلکسی پیش از رفتن به پاسدارخانه با من حرف زد. مرا به خاطر اینکه مثل یک کمونیست رفتار نکرده‌ام سرزنش کرد و با حالتی عبوس از من پرسید که طرفدار سوسیالیسم هستم یا مخالف آن. به او گفتم که طرفدار سوسیالیسم هستم اما این موضوع اینجا در اردوگاه اصلاً فرقی نمی‌کند، زیرا اینجا خط‌کشی‌ها با بیرون فرق دارد. تنها خط‌کشی معتبر همان است که میان آنهایی که کنترل بر سرنوشت خود را از دست داده‌اند و آنهایی که این اختیار را از آنها گرفته‌اند و هر کاری دلشان بخواهد با آن می‌کنند، وجود دارد. اما آلکسی قبول نداشت، اصرار داشت که مرز میان

سوسیالیسم و ارتجاع همه جا وجود دارد و تنها هدف اردوگاه ما دفاع از کمونیستهای خوب در برابر دشمنان سوسیالیسم است. از او پرسیدم پسرک فرمانده که او را دوهفته بازداشت می کند و با برویچه ها طوری رفتار می کند که نتیجه اش تبدیل آنها به دشمنان قسم خورده سوسیالیسم است چه جور می تواند مدافع سوسیالیسم در برابر دشمنان باشد؟ و آلکسی تأیید کرد که از او خوشش نمی آید. اما وقتی به او گفتم که اگر اینجا، سربازخانه، وسیله ای برای دفاع علیه دشمنان باشد نباید او، آلکسی را به اینجا می فرستادند، با لحنی تند جواب داد که او حقش همین است که اینجا باشد. «پدرم به اتهام خرابکاری دستگیر شد. می فهمی معنی این چیست؟ حزب چگونه می تواند به من اطمینان کند؟ حزب وظیفه دارد به من اعتماد نداشته باشد.»

چند روز بعد با هونزا صحبت کردم. موضوع دیگری در میان بود: من داشتم برای دوماه بی مرخصی که در پیش داشتیم آه وناله می کردم (لوسی در ذهنم بود)، او گفت «نگران نباش لودویک، پسره گنده. از آن وقتها هم بیشتر بیرون خواهیم رفت.»

خرابکاری خوش یمن مسابقه دو امدادی احساس همبستگی را در میان ما تقویت کرده بود و به جدیت در عمل منجر شده بود. هونزا کمیته کوچکی برای تحقیق در باره امکانات مختلف فرار تشکیل داد: طرف چهل و هشت ساعت همه چیز حاضر و آماده بود: پول رشوه جمع شد؛ دونفر از درجه دارهای اقامتگاه ما خریداری شده بودند و چندین رشته سیم به شکل حساب شده ای در استراتژیک ترین نقطه حصار، نزدیک بیمارستان اردوگاه، قطع شده بود و فقط چهار پنج متر با اولین کلبه روستایی فاصله داشت.

نزدیکترین کلبه متعلق به کارگر معدنی بود که در معدن با او آشنا شده بودیم؛ طولی نکشید که بچه‌ها او را راضی کردند در آلونکش را قفل نکنند؛ تنها کاری که سربازها می‌بایست می‌کردند این بود که بدون آن که جلب توجه کنند به حصار اردوگاه برسند، سینه‌خیز از زیر آن رد بشوند و چهار پنج متر فاصله تا کلبه را تیز بدوند؛ به محض اینکه وارد می‌شدند در امن و امان می‌بودند؛ فقط می‌بایست به داخل کلبه بروند و بعد از آنجا به خیابان.

با اینکه مسیر مطمئن بود اما می‌بایست مواظب می‌بودیم که از آن سوءاستفاده نشود. اگر یک مرتبه عده زیادی از بچه‌ها دزدانه بیرون می‌رفتند، غیبت آنها بلافاصله معلوم می‌شد. در نتیجه کمیته ویژه هونزا می‌بایست تعداد فرارها را در روز تنظیم می‌کرد و یک برنامه درازمدت تهیه می‌دید.

اما پیش از آن که نوبت به من برسد، تمام عملیات بی‌نتیجه ماند. یک شب افسر فرمانده شخصاً خوابگاه‌ها را بازرسی کرد و فهمید که سه نفر کم هستند. درجه‌دار مسئول را که غیبت بچه‌ها را گزارش نکرده بود زیر فشار قرار داد و با اطمینان کامل از او پرسید که ما چقدر به او پول داده‌ایم. سرجوخه که فکر می‌کرد افسر فرمانده تمام ماجرا را می‌داند، کمترین تلاشی برای پنهان کردن آن نکرد. وقتی افسر فرمانده او را با هونزا روبرو کرد تایید کرد که هونزا همان کسی است که به او پول داده است.

پسرک فرمانده هرکاری که دلش می‌خواست با ما کرد. اول از همه ترتیب محاکمه نظامی درجه‌دارها، هونزا و سه سرباز فراری را داد (حتا وقت نکردم با بهترین دوستم خداحافظی کنم؛ همه چیز صبح روز بعد اتفاق افتاد که ما در معدن بودیم؛ تا سالها بعد هم

نفهمیدم که همه آنها محکوم شده بودند و هونزا هم به یک سال زندان محکوم شده بود.) آن گاه در جلسه بعدی اعلام کرد که ممنوعیت مرخصی را به مدت دوماه دیگر تمدید کرده است، و بر همه ما رژیم انضباطی خاصی را اعمال کرد. او همچنین ایجاد دو برج دیده بانی جدید - هر برج برای یک سراردوگاه - سیستم نورافکن و دو گله سگ ژرمن شپرد تقاضا کرد که برای نگهبانی تربیت شده بودند.

حمله فرمانده آن قدر ناگهانی و کارا بود که همه ما اطمینان داشتیم که یک نفر هونزا و کارهای او را افشا کرده است. چنین نبود که گردان ما پر از خبرچین باشد (همه ما در تنفر از این عمل همراهی بودیم) اما می دانستیم که احتمال همیشه وجود دارد: زیرا کارآمدترین ابزاری بود که برای بهبود سرنوشتمان، بموقع مرخص شدن از خدمت و انداختن سرمایه ای برای آینده در اختیار داشتیم. گرچه خود ما (اکثریت عظیم ما) با شدیدترین نفرت ممکن در برابر این عمل مقاومت می کردیم، اما کاملاً نمی توانستیم در برابر سوءظن نسبت به دیگران مقاومت کنیم.

در چنین شرایطی سوءظن خیلی زود انتشار پیدا کرد و سرعت به نظریه عمومی تبدیل شد و بی قید و شرط متوجه آلکسی شد (با اینکه حمله فرمانده را می شد به شکل های منطقی دیگر هم تفسیر کرد). وقتی این اتفاق افتاد او در بازداشتگاه بود و دوره محکومیت خود را می گذراند، اما با این حال می بایست در معادن هم کار کند و تقریباً بخش اعظم روز را با ما می گذراند، بنابراین همه مطمئن بودند که او با آن گوشه های تربیت شده اش فرصت کافی داشته تا سر از کار هونزا دریاورد.

آلکسی بدبخت واقعاً رنج کشید: سر کارگر (یکی از خودمان) بار دیگر دشوارترین کارها را به او ارجاع می کرد؛ ابزار کارش ناگهان ناپدید می شد و او مجبور بود خسارت تهیه دوباره ابزار را از دستمزدش بپردازد؛ او که هدف دائمی توهینها و طعنه ها بود، مجبور بود با شوخیهای خرکی بی حد و حساب ما بسازد، و روزی که به سربازخانه برگشت، یک نفر با روغن موتور دیوار چوبی بالای تخت او را با حروف درشت و سیاه مواظب سخن چین باشید تزیین کرده بود.

چند روز پس از اینکه هونزا و چهار خلافکار دیگر همراه اسکورت اعزام شدند، اتفاقاً دیروقت به آسایشگاه رفتیم، هیچ کس آنجا نبود بجز آلکسی که داشت دوباره تخت خود را مرتب می کرد. از او پرسیدم چه شده، به من گفت که بچه ها روزی چند دفعه تختخواب او را به هم می ریزند. به او گفتم که همه فکر می کنند او راجع به هونزا گزارش داده است. اشک در چشمهایش جمع شد و اعتراض کرد که اصلاً از جریان خبر نداشته و هرگز راجع به هیچ کس گزارش نداده است. من گفتم «چطور می توانی بگویی که هیچ وقت راجع به کسی گزارش نداده ای؟ تو خودت را متحد افسر فرمانده می دانی و این بسیار منطقی است که به او گزارش داده باشی.» صدایش در آمد «من متحد افسر فرمانده نیستم! افسر فرمانده خرابکار است!» و بعد نتیجه ای را که هنگام نشستن و فکر کردن در بازداشتگاه گرفته بود به زبان آورد: «حزب نشان سیاه را برای افرادی مقرر کرده که نمی توانند به آنها اطمینان کند و اسلحه به دستشان بدهد، اما فرض بر این است که این افراد بازآموزی خواهند شد، اما دشمن طبقاتی هرگز به خواب نمی رود؛

با تمام قدرت سعی می‌کند جلوی تحقق جریان بازآموزی را بگیرد. هدفش این است که نشان - سیاه‌ها را در تنفری خشمگینانه نسبت به کمونیسم نگاه دارد تا بتواند آنها را به عنوان ذخیره‌های ضدانقلاب به کار ببرد. شکل رفتار پسرک فرمانده و آن جور که بچه‌ها را تحریک و عصبانی می‌کند پیداست که بخشی از برنامه دشمن است. آدم هیچ وقت نمی‌داند که دشمن کجا در کمین نشسته است. افسر فرمانده قطعاً عامل دشمن است. اما آلکسی با وظیفه خود آشنا بود و گزارش مفصلی در باره فعالیت‌های افسر فرمانده نوشته بود. من گیج شده بودم. «گزارش چیست؟ چکار کرده‌ای؟ آن را به جایی فرستاده‌ای؟» او به من گفت که شکایت خود را مستقیماً برای حزب فرستاده است.

با هم بیرون رفتیم. از من پرسید آیا نمی‌ترسم که مرا با او ببینند؟ به او گفتم احمق است که چنین سئوالی می‌کند و احمقتر است که فکر می‌کند نامه‌اش به مقصد خواهد رسید. او جواب داد که یک کمونیست است و باید که رفتارش همواره برازنده یک کمونیست باشد. و بار دیگر به یادم انداخت که من کمونیست هستم (هرچند که از حزب اخراج شده‌ام) و باید مثل یک کمونیست رفتار کنم «به عنوان کمونیست ما مسئول همه چیزهایی که در اینجا اتفاق می‌افتد هستیم.» تقریباً بهش خندیدم، گفتم که مسئولیت بدون آزادی تصورناکردنی است. او گفت آنقدر احساس آزادی می‌کند که مثل یک کمونیست عمل کند و این را ثابت خواهد کرد. امروز، بعد از سالها، هنوز همه اینها را بروشنی به یاد دارم، اما حالا می‌فهمم که آلکسی در آن زمان بیش از بیست سال سن نداشت، بچه و تازه بالغ بود، و سرنوشتش چونان لباس غولی بر تن پسر بچه‌ای، از

او آویزان بود.

هنوز مدتی از گفت و گویم با آلکسی نگذشته بود که سنک (درست همان گونه که خود آلکسی بیم داشت) از من پرسید چرا با آن سخن چین حرف زده‌ام. به او گفتم آلکسی ممکن است احمق باشد اما سخن چین نیست، و شکایت آلکسی از افسر فرمانده را برایش تعریف کردم. سنک هیچ تحت تأثیر قرار نگرفت. گفت «نمی‌دانم که احمق هست یا نیست اما صد درصد مطمئنم که سخن چین است. در قاموس من هر کس که پدر خودش را علناً محکوم کند خائن است.» اول منظورش را نفهمیدم؛ او تعجب کرد که من چیزی در این باره نشنیده‌ام؛ کمیسر سیاسی خودش به شکلی غیرمنتظره روزنامه‌ای را به آنها نشان داده بود - آن موقع چندماه از انتشار آن می‌گذشت - که اظهارات آلکسی در آن چاپ شده بود؛ او پدر خودش را متهم کرده بود که به مقدس‌ترین چیز زندگیش خیانت کرده است.

آن شب، نورافکنهای برجهای دیده‌بانی تازه ساخت، برای اولین بار اردوگاه را روشن کردند و نگهبانی که یک سگ گشتی ژرمن شیرد-همراهش بود از سیم خاردار محافظت می‌کرد. ناگهان بشدت احساس تنهایی کردم: آرزو داشتم لوسی را ببینم و می‌دانستم که باید دوماه تمام انتظار بکشم. نشستم و برایش نامه‌ای طولانی نوشتم؛ نوشتم که برای مدتی او را نخواهم دید؛ اجازه نداریم از اردوگاه خارج شویم و متأسفم که او آن چه را که آن قدر می‌خواستم و می‌توانستم با خاطره آن این هفته‌های دشوار را تحمل کنم از من دریغ کرده بود.

فردای روزی که نامه را برایش فرستادم، روزی چون بقیه روزها

بود: بعد از معدن، عقب گرد اجباری، قدم رو و دراز کش کردیم، و من هم طبق معمول تمرینها را انجام دادم و اصلاً متوجه سرجوخه مسئول یا دوستانم در حال راهپیمایی و دراز کش کردن در اطرافم یا آسایشگاههایمان در سه ضلع محوطه، یا حتا راهی که به نرده‌های سیم خاردار در ضلع چهارم منتهی می‌شد نشدم. گاه به گاه یک نفر از جلوی نرده می‌گذشت، گاه به گاه کسی (عمدتاً بچه‌ها، تنها یا با والدین خود که به آنها توضیح می‌دادند که ما سرباز هستیم و داریم تمرین می‌کنیم) می‌ایستاد. از نظر من اما، اینها همه یک دکور بیروح تئاتر بود، یک بوم نازک نقاشی شده بود. (در آن سوی نرده‌ها همه چیز بوم نقاشی بود)، بنابراین اگر یک نفر در همان مسیر به ملایمت نمی‌گفت «آهای دختر، به چی زل زده‌ای؟» اصلاً به آنجا نگاه نمی‌کردم.

آن وقت او را دیدم. لوسی بود. با پالتوی قهوه‌ای کهنه (آن روز که به خرید تابستانی رفتیم هیچ به فکرمان نرسید که تا زمستان راه زیادی نمانده است) و آن کفشهای مد روز سیاه پاشنه بلندی که من برایش گرفته بودم (چه تضاد احمقانه‌ای داشتند) بیحرکت کنار نرده‌ها ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. افراد شروع به اظهارنظر در باره حالت وارفته غیرعادی او کردند، اما اظهارنظرهایشان رفته رفته نومیثی زیاد مردانی را نشان می‌داد که به اجبار مجبور مانده‌اند.

سرجوخه متوجه شد که حواس افراد پرت است و زود به دلیل آن پی برد، اما نمی‌توانست به دختر دستور بدهد که از نرده‌ها دور شود: قلمرو بیرون نرده‌ها قلمرو آزادی نسبی بود و حوزه اقتدار او تا آنجا امتداد پیدا نمی‌کرد. از ناتوانی خود خیلی عصبانی شد و به

افراد دستور داد که اظهارنظرهایشان را برای خودشان نگه دارند، بعد صدای خود را بلندتر کرد و بر آهنگ مشق نظامی افزود.

لوسی شروع به قدم زدن کرد، جلو و عقب می رفت، یک لحظه از نظرم دور می شد؛ اما باز به نقطه ای که قبلاً ایستاده بود برمی گشت. حتا وقتی مشق نظامی تمام شد هم نتوانستم پیش او بروم؛ آموزش سیاسی داشتیم و بعد از آن که یک ساعت تمام نشستیم و به عباراتی در باره اردوگاه صلح و امیربالیستهای جنگ افروز گوش کردیم تازه توانستم آهسته بیرون بروم و بینم آیا لوسی هنوز کنار نرده هست یا نه؛ هنوز آنجا بود و من به طرف او دویدم.

به من گفت که از دستش عصبانی نباشم، که مرا دوست دارد و متأسف است که ناراحتم کرده است. به او گفتم که نمی دانم چه وقت دوباره همدیگر را خواهیم دید. گفت اهمیت ندارد، او خواهد آمد و در همین جا مرا خواهد دید. اینجا بود که چند نفر از کنار ما رد شدند و حرف رکیکی در باره ما زدند. به او گفتم از اینکه سربازها حرفهای مستهجن به او می زنند ناراحت نمی شود؟ گفت، نه، ناراحت نمی شود، چون مرا دوست دارد. از لای نرده ها یک شاخه گل رز به من داد (شیپور جمع را زدند)، و از شکاف سیمهای خاردار همدیگر را بوسیدیم.

لوسی تقریباً هر روز کنار نرده ها می آمد؛ صبحها در معدن کار می کردم، و بنابراین بعد از ظهرها را در اردوگاه می گذراندم.

هر روز یک دسته گل کوچک می گرفتم (یک بار گروهان در خلال بازرسی توشه آنها را روی کف اتاق پرتاب کرد) و چند کلمه‌ای با او حرف می‌زدم و هربار همان کلمات، زیرا در واقع حرفی نداشتم که به همدیگر بزنیم؛ به اخبار یا افکار نمی پرداختیم؛ فقط دلمان می‌خواست در باره یک حقیقت ثابت مکرر به همدیگر اطمینان بدهیم، و تقریباً هر روز برایش نامه می‌نوشتیم، این گرمترین دوره عشق ما بود. نورافکنها روی برجهای دیده‌بانی روشن بودند، سگها با نزدیک شدن شب پارس می‌کردند، پسرک از خودراضی بر همه ما فرمانروایی می‌کرد. اینها فقط کمی از ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد؛ تمام حواسم متوجه لوسی بود.

من در محاصره سگهای آدم‌کش و معدن واقعاً خوشبخت بودم، با مشقهای بیهوده نظامی حرکت می‌کردم؛ خوشبخت و مغرور بودم، زیرا که با وجود لوسی مالک امتیازی بودم که نه به رفقای سربازم اعطا شده بود و نه به افسرانمان: یک کسی مرا دوست داشت، مرا علناً دوست داشت و این را نشان می‌داد. حتا اگر به نظر آنها لوسی زن ایده‌آلی نمی‌آمد، حتا اگر نحوه ابراز علاقه‌اش - به نظر آنها - عجیب و غریب بوده، باز هم عشق یک زن بود و حس تعجب، دریغ و رشک برمی‌انگیخت.

هرچه بیشتر از دنیا و زنها محروم می‌ماندیم، زنها حضور بیشتری در گفتگوهایمان پیدا می‌کردند، با تکیه بر همه ویژگیها و تمام جزئیاتشان...

طبیعی بود که وقتی نوبت حرف‌زدن به من می‌رسید دوستان کنجکاوتر از همیشه می‌شدند، چون هرروز معشوقه مرا می‌دیدند و می‌توانستند او را مجسم کنند و میان ظاهر واقعی او و توصیفهای من

ارتباط برقرار کنند. نمی توانستم دوستانم را ناامید کنم؛ باید برای آنها تعریف می کردم؛ می بایست در باره آنچه از لوسی که هرگز ندیده بودم، و شبهایی که هرگز نگذرانده بودم داد سخن می دادم. و همچنان که حرف می زدم تصور دقیق و کامل او در من شوری آرام برمی انگیزخت.

اولین دیدار نزدیکم با او چگونه بود؟

در اتاق او، در خوابگاه عمومی گذشت، رام، صمیمی، اما آشکارا خجول بود.

چرا همیشه آن کفشهای پاشنه بلند سیاه را به پا می کند؟ به آنها گفتم که آن کفشها را من برایش خریده ام. او خجالتی است اما هرکاری از او بخواهم انجام می دهد.

وقتی لوسی کنار نرده می آمد من تنها کسی نبودم که او را نگاه می کردم، ده دوازده تا از رفقای سربازم هم که دقیقاً می دانستند او در دیدارهایش با من چه می کند او را نگاه می کردند و انواع و اقسام اشاره ها و کنایه ها را در باره کفشهای پاشنه بلندی که دوباره پوشیده بود می زدند و او را در حال رژه دادن در اتاق کوچکش با آن کفشها میچشم می کردند.

هرکدام از دوستانم می توانست در ذهن زنی را مجسم کند و در مورد او با بقیه ما شریک بشود، اما من تنها کسی بودم که می توانست تصویری متناسب با کلام ارائه بدهد؛ فقط زن من زنده و واقعی بود و حضور داشت. احساس همبستگی دوستی باعث شده بود که خصوصیات پنهانی و رفتار عاشقانه لوسی را چنان مشروح تعریف کنم که میل خودم نسبت به او به نحو دردناکی تشدید شود. از حرفهای رکیکی که تا او را می دیدند به زبان می آوردند یک ذره

هم ناراحت نمی شدم؛ هیچ وقت نمی توانستند حرفهایشان را به عمل دریاورند، سیمهای خاردار و سگها از او در برابر همه ما و از جمله خود من محافظت می کردند؛ از این گذشته در واقع آنها بودند که او را به من داده بودند؛ باعث می شدند قوه تخیل من روی او متمرکز بشود و در تصویر آن نقاشی و افزودن آن صفات مشخصه فریبده و مجذوب کننده به من کمک می کردند؛ همه ما در آرزوی او می سوختیم. هر وقت کنار نرده ها پیش او می رفتم لرزم می گرفت؛ از فرط خواهش دهانم بسته می شد؛ هیچ نمی فهمیدم چرا شش ماه طول کشید تا زنانگی را در وجود او ببینم؛ حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا یک شب با او باشم.

نمی خواهم بگویم که حالت من نسبت به او خشن تر، تند تر، و بی ادبانه تر یا با محبت تر شده بود. حتا این قدر پیش می روم که می گویم آن موقع - و تنها دفعه در زندگیم - نسبت به زنی میل مطلق پیدا کرده بودم؛ میل به او تمام وجودم را احاطه کرده بود؛ جسمم و جانم را. میل و حساسیت، اندوه و نیروی بیقید زندگی، اشتیاق به ابتذال و در عین حال به تسلأ، به دمی به وجد در آمدن و در عین حال مالکیت ابدی. کاملاً درگیر شده بودم، به گونه ای متمرکز، و حالا به آن روزها به مثابه بهشتی گم شده فکر می کنم؛ بهشتی عجیب و غریب که پاسداران آن یک گله سگ و طنین فرمانهای یک سرجوخه بودند.

تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده لوسی را ببینم؛ از او قول گرفته بودم که «جنگ و دعوا به راه نخواهد انداخت» و هر جایی که من انتخاب کنم به دیدنم خواهد آمد، او همه اینها را بارها در طول ملاقاتهای کوتاه کنار نرده مان تایید کرده بود. فقط می بایست ذل

به دریا می‌زدم.

پس از چندی ناگهان نقشه‌ای به ذهنم رسید. افسر فرمانده هیچ وقت راه فرار هونزا را کشف نکرده بود. هنوز شکاف نامحسوسی در سیم خاردار بود و قرار ومدار با معدن کاری که روبروی پادگان ما زندگی می‌کرد فقط می‌بایست تجدید می‌شد. البته اردوگاه تحت مراقبت شدید بود و فرار در روز روشن احمقانه بود، و شب هنگام هم نورافکنها و سگهای گشتی که وجودشان بیشتر به خاطر خشنود کردن افسر فرمانده بود تا بیم از فرار ما فرار را خطرناک می‌کردند؛ تلاش برای فرار به معنای احتمال محاکمه نظامی شدن بود؛ زیادی خطر داشت. و به همین دلیل بود که فکر کردم شانس دارم.

فقط می‌بایست یک مخفیگاه مناسب و نه زیاد دور از پادگان برای لوسی و خودم پیدا می‌کردم. اکثر مردهایی که در آن ناحیه به سر می‌بردند در همان معادن ما کار می‌کردند و چندی نگذشت که کسی را پیدا کردم: مرد زن مرده پنجاه ساله‌ای که حاضر بود خانه‌اش را طبق شرایط من (فقط در ازای سیصد کرون) به من اجاره بدهد. خانه او از اردوگاه پیدا بود؛ آن را از لای نرده‌ها به لوسی نشان دادم و نقشه‌ام را برای او تعریف کردم؛ از ترس می‌لرزید و به من التماس می‌کرد که خودم را به خاطر او به خطر نیندازم؛ و اینکه دست آخر قبول کرد فقط برای این بود که نمی‌دانست چگونه نه بگوید.

سرانجام روز موعود فرا رسید. تقریباً به شکل عجیب و غریبی شروع شد، درست بعد از اینکه از سرکار برگشتیم، پسرک فرمانده ما را برای شنیدن همان حرفهای همیشگیش جمع کرد. معمولاً

سعی می‌کرد ما را از جنگی که در شرف وقوع بود و روزهای سختی که در انتظار مرتجعان بود (منظورش بخصوص ما بودیم) بترساند. به هر حال، این بار به مقوله تازه‌ای پرداخت: دشمن طبقاتی در قلب حزب جا خوش کرده است، اما در اینجا به تمام جاسوسها و خائنین نصیحت می‌شود که با دشمنانی که پشت نقاب پنهان شده‌اند صدار شدیدتر از کسانی که افکار خود را آشکارا به زبان می‌آورند رفتار خواهد شد، زیرا دشمنی که خود را پشت نقاب پنهان کرده ناکس بی همه چیزی بیش نیست. «و ما یکی از این ناکسهای بی همه چیز را در میان خودمان داریم.» به آلکسی دستور داد جلو برود و یک ورق کاغذ از جیب خود بیرون کشید، و آن را در برابر چشمهای او گرفت. «قبلاً این نامه را دیده‌ای؟» آلکسی گفت «بله.» «تو یک ناکس بی همه چیز، یک خبرچین، یک جاسوس هستی. اما صدای پارس سگ به جایی نمی‌رسد.» و نامه را ریزریز کرد. بعد در حالی که پاکت درباری را به آلکسی تحویل می‌داد، افزود: «نامه دیگری هم برای تو دارم. آن را با صدای بلند بخوان.» آلکسی کاغذ را از پاکت بیرون آورد و متن آن را سطحی خواند اما هیچ نگفت. افسر فرمانده دوباره تکرار کرد «بلند بخوان!» باز آلکسی هیچ نگفت. افسر فرمانده پرسید «می‌خوانی یا نه؟» و وقتی آلکسی همچنان ساکت ماند فریاد زد «روی زمین دراز کش!» و آلکسی خودش را پرت کرد روی گل. پسرک فرمانده لحظه‌ای بالای سر او ایستاد و همه ما تقریباً مطمئن بودیم که پی‌درپی به او دستور «بالا! پایین! بالا! پایین!» خواهد داد و آلکسی مجبور خواهد شد بلند شود، خودش را به زمین بیندازد، بلند شود و باز دوباره خودش را به زمین بیندازد. اما نه، فرمانده او را همانجا به حال خودش گذاشت و آرام

به طرف ردیف اول آمد و در حالی که رد می شد لوازم افراد را با دقت بازرسی کرد، بعد به انتهای صف رسید (چندین دقیقه طول کشید)، چرخ می زد و آرام دوباره به همانجایی رفت که آلکسی هنوز افتاده بود. گفت «حالا آن را بخوان» و بعد، آلکسی چانه گلی خود را از زمین بلند کرد (هنوز به نامه چنگ زده بود) و نامه را که روی شکمش بود به صدای بلند خواند «بدین وسیله به آگاهی می رساند که از روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۵۱ از حزب کمونیست چکسلواکی اخراج شده اید. امضاء... از سوی کمیته منطقه ای.» آنگاه افسر فرمانده دوباره به آلکسی دستور داد که خودش را به زمین پرت کند و بعد ما را برای مشق نظامی تحویل سرجوخه داد.

حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر لوسی کنار نرده ها ایستاده بود. هوا تاریک شده بود. وقتی پیش او رفتم با تکان دادن سر فهماند که اوضاع رو به راه است، و رفت. بعد نوبت شام خوردن، سرود خواندن و نظافت رسید و بالاخره چراغها خاموش شد. در رختخواب منتظر ماندم تا سرجوخه به خواب برود، آن وقت پوتینهایم را به پا کردم و دقیقاً همان جوری که بودم، با شلوار گرمکن سفید و پیراهن خواب سفید، آهسته فرار کردم؛ از سرسرا گذشتم و وارد حیاط شدم، در لباس خواب احساس سرما می کردم. شکاف سیم خاردار درست پشت بیمارستان اردوگاه بود. جایی بهتر از این نمی توانست باشد: اگر کسی جلویم را می گرفت می توانستم بگویم که ناخوشم و دارم نزد پزشک کشیک می روم. اما هیچ کس جلویم را نگرفت؛ از کنار بیمارستان رد شدم و در سایه آن قوز کردم؛ نورافکن بیخودی روی یک نقطه متمرکز شده بود (معلوم بود که نگهبان برج دیگر کار خود را زیاد جدی نمی گیرد) و هنوز

فاصله‌ای بود که می‌بایست قوز کنان بپیمایم؛ حالا تنها مشکلم دور ماندن از سگهای گشتی شب بود؛ همه جا آرام بود، به گونه‌ای خطرناک آرام بود؛ حس جهت‌یابی‌ام را به کلی از دست داده بودم؛ ده دقیقه بود که آنجا ایستاده بودم که بالاخره صدای پارس سگی را شنیدم؛ صدا از عقب، از آن طرف اردوگاه می‌آمد. پریدم و بسرعت از نرده رد شدم (فاصله‌ای کمتر از پنج متر)، و رسیدم به جایی که به لطف کار دست هونزا سیم هنوز به زمین نمی‌رسید؛ روی شکم افتادم، سینه خیز از آن رد شدم و پنج قدم آخر تا نرده چوبی خانه معدنچی را دویدم. همه چیز درست برطبق نقشه پیش رفت: در باز بود و در حیات خلوت چراغی که پشت پنجره‌ای می‌سوخت معلوم بود. ضربه‌ای به پنجره زدم و بعد از چند ثانیه مرد غول‌پیکری در را باز کرد و با صدایی رعد آسا مرا به خانه دعوت کرد. صدا این قدر بلند بود که ترسیدم، نمی‌توانستم فراموش کنم که فقط پنج متر با اردوگاه فاصله دارم.

در مستقیماً به اتاق منتهی می‌شد. در آستانه در لحظه‌ای درنگ کردم، و با آن چه دیدم از خود بیخود شدم: پنج مرد دور میزی نشسته بودند (یک بطری در باز روی آن قرار داشت) و با دیدن قیافه من زدند زیر خنده؛ گفتند شرط می‌بندند که با لباس خواب سردم شده است و برایم یک گیلان ریختند؛ به آن لب زدم؛ الکل ایتلیک بود، خیلی کم رقیق شده بود؛ به من گفتند آن را یک ضربه سر بکشم، همین کار را کردم و سرفه‌ام گرفت؛ همه‌شان دوباره خندیدند و برایم صندلی آوردند. پرسیدند چگونه توانسته‌ام «از مرز عبور کنم» و از برنامه مضحک من بیشتر خنده‌شان گرفت و مرا «پیژامه پوش چهارنعل» نامیدند. همه آنها معدنکار و سی و چند ساله

بودند، و احتمالاً به طور معمول همانجا دور هم جمع می شدند، مشروب خورده بودند اما مست نبودند، و بعد از تعجب اولیه (نه، لفظ تکان مناسبتر است) ناشی از حضور آنها خیلی آرام شدم. گذاشتم برایم یک گیلان دیگر از آن مشروب بشدت تند و سوزانشان بریزند. در این ضمن مردی که صاحب خانه بود به اتاق پهلویی رفت و بعد در حالی که لباس تیره رنگی در دست داشت برگشت. پرسید «فکر می کنید این اندازه تان باشد؟» تقریباً یک سر و گردن از من بلندتر بود، شانه هایش هم پهن تر از شانه های من بود، اما گفتم «باید باشد». شلوار را روی گرمکن پوشیدم اما تنها راه نگهداشتن آن بستن کمربند بود. ولینعمت من پرسید «کسی کمربند دارد؟» هیچ کس نداشت. گفتم «یک تکه ریمان چطور؟ دارید؟» این یکی را داشتند و بیش و کم افاقه کرد. مردها به این نتیجه رسیدند (و دقیقاً نمی دانم به چه دلیل) که فقط یک کلاه لبه دار و یک عصا لازم دارم که بشوم عین چارلی چاپلین. برای اینکه آنها را بخندانم، پاشنه های پاهایم را به هم چسباندم و پنجه هایم را نشان دادم. پاچه های شلوارم از پشت پوتینهایم آویزان شده بود. مردها خیلی از سر و شکلم خوششان آمد و به من گفتند نگران نباشم: امشب هر زنی برای من سرودست می شکند. بعد برایم سومین گیلان را به عنوان سرراهی ریختند و صاحبخانه اطمینان داد که هرساعت از شب می توانم پنجره او را بزنم و لباسم را عوض کنم.

قدم به خیابان کم نور گذاشتم. ده دقیقه طول کشید تا به خانه ای برسم که لوسی منتظر من بود. می بایست تمام اردوگاه را دور می زدم و درست از برابر دروازه های بسیار روشن پادگان رد می شدم؛ معلوم شد که ترسم بیجا بوده: لباس مبدل غیرنظامی واقعاً

مؤثر افتاد، نگهبان صاف به من نگاه کرد و من صحیح و سالم به مقصدم رسیدم. در بیرونی را باز کردم (تنها چراغ خیابان خانه را روشن کرده بود) و به یاری حافظه‌ام جلورفتم، معدنکاری که در آنجا زندگی می‌کرد مسیرها را برایم گفته بود: راه پله در طرف چپ، یک طبقه بالا، مستقیم در روبرو، در زدم. کلیدی در قفل چرخید و لوسی در را باز کرد.

او را در آغوش گرفتم (از موقعی که معدن کار برای شبکاری رفته بود لوسی آنجا بود)؛ از من پرسید مشروب خورده‌ام؛ گفتم که خورده‌ام، و بعد چگونگی فرارم را برایش تعریف کردم. گفت که می‌لرزیده، و خیلی می‌ترسیده که ممکن است اتفاقی برای من بیفتد. تازه متوجه شدم که واقعاً دارد می‌لرزد. به او گفتم که چقدر در انتظار دیدن او بوده‌ام، اما احساس کردم که لرز او شدیدتر شده. از او پرسیدم «چه شده؟» جواب داد «هیچ» «پس چرا می‌لرزی؟» در حالی که آرام از بغل من بیرون می‌آمد گفت «خیلی می‌ترسیدم.» به دور و برم نگاه کردم. اتاق کوچک بود و اسباب و اثاثیه محقرانه‌ای داشت: یک میز، یک صندلی، یک تخت‌خواب با ملافه‌هایی نسبتاً کثیف؛ یک شمایل مذهبی بالای تخت‌خواب بود، و روی دیوار روبرو گنج‌های با چند شیشه مربا (تنها اثر کم و بیش شخصی خانه) یک لامپ لخت از سقف آویزان بود که نور آن بدجوری توی چشمم می‌افتاد و قیافه غمگین و مضحک مرا بیشتر نشان می‌داد و به شکل دردناکی از پالتوی بسیار بزرگ و شلوار باد کرده و پوتینهای سیاه نظامی - و تکمیل‌کننده همه اینها - پوست سر کاملاً تراشیده‌ام که زیر نور سیمایی لامپ مثل ماه رنگ پریده می‌درخشید آگاهم می‌کرد.

گفتم «لوسی، سر و وضعم را ببخش» «خواهش می‌کنم!» و بعد دوباره در باره ضرورت لباس مبدل پوشیدنم توضیح دادم. به من اطمینان داد که اهمیت ندارد؛ من که به دلیل خزارت و تندی ناشی از الکل از خود بیخود شده بودم گفتم که اصلاً نمی‌توانم این جور جلوی او بایستم، و پالتو و شلوارم را در آوردم؛ اما زیر آن پیراهن خواب و شلوار زشت ارتشی را پوشیده بودم و قیافه‌ام به مراتب مضحکتر از قیافه‌ای بود که تازه تغییرش داده بودم. رفتم و چراغ را خاموش کردم، اما تاریکی به هیچ وجه نجاتم نداد؛ چراغ خیابان مستقیم به اتاق می‌تابید. از ظاهر مضحک بیشتر از برهنگی خجالت می‌کشیدم، بقیه لباسهایم را هم در آوردم.

دست لوسی را گرفتم و روی تختخواب نشستیم. مدتی تکان نخوردم؛ نااهمانگی ظاهر من که زیر نور زرد چرک خیابان برق می‌زد ناگهان مرا به یاد خانه انداخت. متوجه شدم همه چیز درست عکس آن چیزی شده که رؤیایش را در سر پرورانده بودم: دیدم عین عیسی مسیح شده‌ام که بدن برهنه‌اش را از صلیب پایین آوردند و در آغوش مریم ماتم زده گذاشتند، و ترسیدم، زیرا برای دلسوزی و دلداری پیش لوسی نیامده بودم، برای چیزی کاملاً متفاوت آمده بودم و باز داشتم خودم را به او تحمیل می‌کردم.

راه به جای چندانی نبردم؛ لوسی دوباره فرار کرد؛ هم بی‌پروایی و هیجانم را از دست داده بودم و هم حرفها و نوازشهایم ته کشیده بود. همان‌طور بی‌حرکت روی تختخواب دراز کشیده بودم و لوسی بالای سرم نشسته بود و با انگشتهای زبرش صورتم را نوازش می‌کرد. بتدریج تندی و خشم بر من غلبه کرد: در ذهنم تمام خطرهایی را که به خاطر دیدن لوسی کرده بودم به یادش می‌آوردم؛

در ذهن تمام مجازاتهایی را که ممکن بود با آن روبرو بشوم به یادش می‌انداختم؛ اما آنچه واقعاً اذیت می‌کرد این چیزها نبود به همین دلیل می‌توانستم اینها را - حتا گرچه در ذهن - به او بگویم؛ منشأ خشم من در جایی بس عمیقتر بود و خجالت می‌کشیدم آن را برای او بگویم: منشأ آن در نکبت و بدبختی خودم، در بدبختی رقت آور جوانی ناکامم، در نکبت هفته‌های تمام نشدنی محرومیت، در تحقیر بی‌پایان میل ارضانشده‌ام بود. به عشق بی‌حاصلم به مار کتا، به رابطه نفرت‌انگیزم با زن موبور روی تراکتور، به عشق عبثم به لوسی فکر می‌کردم و دلم می‌خواست فریاد بزنم: چرا همیشه باید بالغ باشم - چون بالغی محکوم بشوم، اخراج بشوم، برچسب طرفداری از تروتسکی را بخورم، چون بالغی به معدن فرستاده بشوم - و فقط در عشق مجبور باشم حق نداشته باشم که بالغ باشم؟ از لوسی متنفر شده بودم و اینکه می‌دانستم مرا دوست دارد باعث می‌شد بیشتر از او متنفر بشوم، چون آنچه موجب مقاومت او می‌شد بیمعنی، غیرقابل درک و دیوانه کننده بود. بنابراین بعد از نیم ساعت سکوت عوسانه حمله تازه‌ای را شروع کردم.

اما لوسی (با همان نیروی کوری که در من هم بود) دست به مبارزه‌ای خشمالود زد، سرانجام جنگ مغلوبه شد، او از تختخواب پرید پایین و به گنجه تکیه داد.

سرش فریاد زد «چرا با من جنگ می‌کنی؟» جوییده جوییده حرفهایی زد در باره اینکه عصبانی نشوم و سعی کنم او را ببخشم، اما این توضیحات هیچ منطقی نداشت. «چرا با من مبارزه می‌کنی؟ نمی‌دانی دوست دارم؟ باید دیوانه باشی!» در حالی که هنوز به گنجه چسبیده بود گفت «پس مرا بیرون بینداز.» «همین کار را

خواهم کرد! مرا دست انداخته‌ای!» با او اتمام حجت کردم. فریاد زدم که دیگر هرگز نخواهم خواست او را ببینم.

یک بار دیگر به طرفش رفتم. این بار مانع من نشد، اما سست و بیحال بود، گویی تمام زندگی از وجودش رخت بر بسته بود. گفت «تو مرا دوست نداری» «من تو را دوست ندارم؟» «نه، نداری، فکر می‌کردم که دوستم داری، اما نداری...» و زد زیر گریه.

زانو زدم، به او التماس کردم، اما همچنان گریه می‌کرد و می‌گفت که او را دوست ندارم.

ناگهان خشمی شدید تمام وجودم را فرا گرفت. احساس می‌کردم نیرویی فوق طبیعی سر راهم قرار گرفته است که دائم هرچه را که دوست دارم، هرچه را که می‌خواهم به خاطر آن زندگی کنم، هرچه آرزویش را دارم، هرچه را که حقاً مال من است، از دستم می‌گیرد؛ احساس می‌کردم این همان نیرویی است که مرا از حزیم، رفقایم، مدرک دانشگاهیم محروم کرد - از همه چیز، و همیشه هم بیمعنی و بیدلیل. متوجه شدم این همان نیروی فوق طبیعی است که حالا در وجود لوسی با من مخالفت می‌کند، و از او به خاطر اینکه بازیچه آن شده بود متنفر شده بودم. به صورتش سیلی زدم، نه به لوسی، که به آن نیروی شیطانی بود که سیلی می‌زدم. فریاد زدم که از او متنفرم و تا وقتی که زنده‌ام، دیگر هرگز نخواهم خواست او را ببینم.

پالتوی قهوه‌ای‌اش (که روی صندلی بود) را به طرف او پرت کردم و سرش فریاد زدم که از اتاق بیرون برود.

پالتویش را پوشید و رفت.

و من با جایی خالی در قلبم روی تختخواب دراز کشیدم. دلم

می خواست صدایش بزنم و او را برگردانم، چون به محض اینکه او را بیرون کردم دلم برایش تنگ شد: می دانستم که بودن در کنار لوسی، سراپا لباس پوشیده و نافرمان هزاربار بهتر از بدون لوسی بودن است. زیرا زندگی بدون لوسی به معنای زندگی با دلتنگی مطلق بود.

و با اینکه همه اینها را می دانستم صدایش نکردم. همانجا روی تخت کرایه ای مدتی طولانی برهنه دراز کشیدم: حوصله بازگشت به آن خانه، شوخی کردن با معدنکارها و جواب دادن به پرسشهای مهربانانه و ناشی از شهوت آنها را نداشتم. بالاخره (خیلی دیر) خودم را جمع و جور کردم، لباس پوشیدم و زدم بیرون. چراغ خیابان هنوز روشن بود. دوباره تمام اردوگاه را دور زدم، ضربه ای به پنجره حالا تاریک خانه زدم، حدود سه دقیقه منتظر ماندم، در حضور معدنکار که خمیازه می کشید لباسهایم را درآوردم و وقتی از من پرسید خوش گذشته یا نه، جواب سربالایی دادم، و بار دیگر با پیراهن خواب و شلوار گرمکن به طرف اردوگاه رفتم. حال و هوایی بشدت ناامید و بی احساس داشتم. کمترین توجهی به جایی که ممکن بود سگهای گشتی باشند یا به وسیله نورافکنها روشن شده باشد نکردم. زیر سیم خاردار خزیدم و بدون فکر در مسیر سربازخانه به راه افتادم. درست موقعی که به دیوار بیمارستان اردوگاه رسیدم صدای «ایست» واضحی را شنیدم. نور چراغ قوه توی چشمهایم افتاد. سگی شروع به خرخر کرد.

«اینجا چه می کنی؟»

در حالی که یک دستم را به دیوار تکیه داده بودم جواب دادم «دارم استفراغ می کنم، رفیق گروهیان». گروهیان گفت «خب،

کارت را بکن و تماشا کن، پسر.» و بعد همراه سگ به گشت‌زنی ادامه داد.

۱۴

بدون گرفتاری بعدی به رختخواب رفتم، اما خوابم نمی‌برد، وقتی درجه دار فریاد زد «همه برپا!» و به آن شب نفرت‌انگیز پایان داد خوشحال شدم. پوتینهایم را پوشیدم و دویدم تا آب سردی به سر صورتم بزنم که خستگیم در برود. وقتی برگشتم دیدم گروهی از سربازها نیمه‌لباس پوشیده دور تختخواب آلکسی جمع شده‌اند و دارند سعی می‌کنند جلوی خنده خود را بگیرند. بلافاصله حدس زدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد: آلکسی روی شکم زیر پتو دراز کشیده بود و ظاهراً هنوز خواب بود. یاد فرانسا پتراسک افتادم که با افسر فرماندهش چپ افتاده بود و تظاهر به خوابی چنان عمیق کرد که سه نفر از مافوقهایش هم نتوانستند به او تکانی بدهند و از خواب بیدارش کنند؛ بالاخره او را با تختخواب به حیاط بردند و لوله آب آتش‌نشانی را روی او باز کردند، بعد تازه شروع کرد به تنبلا نه چشمهای خود را مالیدن. اما آلکسی اصلاً اهل نافرمانی نبود؛ تنها دلیل احتمالی می‌توانست سستی و ضعف جسمانی باشد. در این فکر بودم که سرجوخه (سرجوخه خودمان) با یک سطل بزرگ آب از راهرو وارد شد. وسط گروه دیگری، که آشکارا او را تحریک می‌کردند ایستاده بود: شوخی احمقانه‌ای بود، نمونه طرز فکر درجه‌دار و خصوصیت ویژه تمام دورانها و رژیمها.

از این همدستی میان سربازان و درجه‌دارشان که معمولاً نماد

نفرت است عصبانی شدم، از اینکه نفرت مشترک از آلکسی باعث شده بود که ناگهان تمام خرده حسابهای قدیمی میان آنها پاک شود عصبانی شدم. آنها آشکارا حرفهای افسر فرمانده در باره آلکسی را جووری تعبیر و تفسیر کردند که سوءظن های خودشان تایید شود و ناگهان با تاکتیکهای وحشیانه افسر فرمانده احساس همبستگی کردند. خشم تمام وجودم را گرفته بود، خشمی کور که هدفش همه آنها بودند، آمادگی آنها برای باور کردن هر اتهامی، اشتیاق آنها به اعمال زور، درست مثل برده ای که برای اعاده عزت نفس درهم شکسته خود آرزو دارد به زور متوسل بشود. به زور از جلوی سرجوخه و گروه او رد شدم و بالای تخت آلکسی رسیدم، با صدای بلند گفتم «بلند شو آلکسی! بلند شو احمق!»

اما ناگهان کسی دستم را محکم گرفت و چنان پیچاند که افتادم. دور و برم را نگاه کردم و چشمم به پاول پکنی افتاد. او با غضب گفت «چه کسی از تو خواسته دخالت کنی؟ کمونیست حرامزاده!» دستم را از دست او بیرون کشیدم و با مشت نوی صورتش زدم. اگر دیگران ما را آرام نکرده بودند همان جا و همان وقت دعوا می شد: آنها می ترسیدند پیش از اینکه سرجوخه با سطلش به آلکسی برسد ما او را از خواب بیدار کنیم. بعد سرجوخه بسرعت خودش را رساند و غرید «برپا!» و تمام محتوی سطل (حدود ده لیتر) را روی او ریخت.

خیلی عجیب بود، اما آلکسی باز هم حرکتی نکرد. سرجوخه یک لحظه خود را باخت و بعد فریاد زد «سرباز، برپا!» اما سرباز همچنان بی حرکت بود. سرجوخه خم شد و او را تکان داد. پتو خیس بود، تمام تخت خواب خیس شده بود و آب آن روی کف اتاق جمع

شده بود. با دشواری او را به پشت برگرداند. صورت آلکسی بیحال، رنگ پریده و بیحرکت بود.

سرجوخه فریاد زد «دکتر کشیک! زود باشید!» اما هیچ کس از جای خود حرکت نکرد. همه ما به آلکسی و پیراهن خواب خیسش خیره شده بودیم. سرجوخه در حالی که به سربازی اشاره می کرد، دوباره فریاد زد «دکتر کشیک!» سرباز دوید. آلکسی آنجا بیحرکت، کوچکتر، ضعیفتر و خیلی جوانتر از همیشه دراز کشیده بود. مثل بچه ها شده بود. گرچه لبهایش به هم قفل شده بود؛ حالتی که بچه ها هیچ وقت ندارند. از او قطره قطره آب می چکید. کسی گفت «دارد باران می آید.»

وقتی افسر پزشکی از راه رسید، نبض آلکسی را گرفت و گفت «صحیح.» بعد پتو را از روی او کنار زد و یک جفت پای خیس را که به پاچه های شلوار گرمکنی به همان خیزی چسبیده بود نمایان کرد. آلکسی با تمام قد کوچک خود جلوی ما دراز کشیده بود. دکتر نگاهی به دور و بر انداخت و دو قوطی کوچک پلاستیکی را از روی میز کنار تخت او برداشت؛ با دقت به آنها نگاه کرد (قوطیها خالی بود) و گفت «برای دونفر هم کافی است.»

بعد ملاقه ای را از روی نزدیکترین تخت برداشت و روی آلکسی کشید.

همه اینها باعث شده بود از برنامه عقب بیفتیم، اما با عجله صبحانه خوردیم و سه ربع ساعت بعد عازم زیرزمین بودیم. بعد از اینکه روز را در معدن گذراندیم نوبت به مشقهای نظامی معمول، آموزش سیاسی، شام، سرودخوانی، نظافت و رختخواب رسید، و در تمام مدت در این فکر بودم که چگونه استانا رفته بود، چگونه

بهترین دوستم هونزا رفته بود (دیگر هیچوقت او را ندیدم، اما شنیدم پس از اینکه بالاخره خدمت سربازی خود را تمام کرد از مرز گذشت و به اتریش رفت) و حالا آلکسی رفته. او نقش دیوانه وار خود را شجاعانه و کورکورانه بازی کرده بود، تقصیر او نبود که ناگهان عاجز ماند و نتوانست به آن ادامه بدهد، نمی توانست وقتی که او را در گل ولای کشاندند و به اوتف هم انداختند خودش را سرپا در صف نگه دارد. او هیچ وقت دوست من نبود. حرارت ایمانش برای من بیگانه بود. اما سرنوشت او باعث شد که احساس کنم به او نزدیکتر هستم تا به دیگران. احساس می کردم که مرگ او سرزنی را در خود پنهان می کرد: او داشت سعی می کرد به من بگوید که وقتی حزب مردی را از صفوف خود می راند، آن مرد دیگر دلیلی برای زنده ماندن ندارد. ناگهان به خاطر اینکه او را دوست نداشتم احساس گناه کردم، زیرا حالا مرده بود، بی پرو و برگرد مرده بود و من هرگز کاری برای او نکرده بودم، من، تنها آدم اینجا که می توانستم کاری برای او انجام بدهم.

من، اما، چیزی بیش از آلکسی و فرصت از دست رفته برای نجات انسانی مثل خودم را از دست داده بودم. امروز که از دور به آن نگاه می کنم، متوجه می شوم که از همان موقع احساس گرم همبستگی و رفاقتی را که نسبت به همقطاران سیاسی کارم داشتم از دست دادم، و همراه با آن شانس احیای اعتماد به مردم را از دست دادم. در باره ارزش همبستگی بی که فقط بر پایه جبر شرایط و غریزه صیانت نفس باشد دچار تردید شدم و تازه متوجه شدم که جماعت نشان سیاه هم مانند جماعت حاضر در آن تالار سخنرانی، مانند هر جمعی، قادر به آزادادن یک انمان، در به در کردن او، پایی شدن و

آزار دادن او تا حد مرگ است.

احساس می‌کردم سرشار از میل فرار هستم، احساس می‌کردم دلم می‌خواهد فرار کنم. می‌خواستم لوسی را فریاد بزنم. ناگهان دیگر نتوانستم درک کنم که چرا آنچنان مضطر بدنش را آرزو کرده بودم؛ او فاقد بدن بود، ستون فرانمای گرما در آن سرزمین یخبندان جاودانه بود. ستون گرما و من گذاشته بودم که برود، او را پس زده بودم.

روز بعد در حین انجام مشقهای نظامی چشمهایم را به نرده‌ها دوخته بودم، منتظر بودم که بیاید؛ تنها کسی که آنجا ایستاد زن سالمندی بود که ما را به نوه کوچک دماغ آلوده‌اش نشان می‌داد. آن شب نامه‌ای طولانی و حزن‌آلود برای لوسی نوشتم و به او التماس کردم که برگردد، نوشتم که باید او را ببینم، که از او هیچ نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم باشد تا ببینم و بدانم که با من است، که اصلاً بدانم که حضور دارد...

هوا، گویی برای ریشخند من ناگهان گرم شد، آسمان آبی بود و اکتبری عالی را گذرانیدیم. برگهای درختها آمیزه‌ای از رنگها شده بود و طبیعت، طبیعت رقت‌انگیز اوستراوا، عزیمت پاییز را با جشنی وجد آور برقرار می‌کرد. احساس می‌کردم مسخره شده‌ام، چون نامه‌هایم بیجواب می‌ماند و آنها که جلوی نرده، زیر آفتاب متکبر، می‌ایستادند همه بینهایت غریبه بودند. بعد از حدود دو هفته یکی از نامه‌هایم برگشت. کسی با مداد جوهری روی آدرس را خط زده بود و نوشته بود: نقل مکان کرده، آدرس بعدی نامعلوم.

ترس برم داشت. از آخرین بار که لوسی را دیده بودم در ذهنم هرچه را به او گفته بودم، هرچه را او به من گفته بود هزاربار مرور

کرده بودم؛ صدمبار خودم را لعنت کرده بودم، صدمبار خودم را توجیه کرده بودم، صدمدفعه به خودم قبولانده بودم که او را برای همیشه رانده‌ام؛ صدمدفعه دوباره به خودم قوت قلب داده بودم که او مرا درک می‌کند و می‌بخشد. اما یادداشت روی پاکت گویی زنگ اعلام رأی بود.

اضطراب فراتر از حد تحملم بود، و روز بعد به یکی دیگر از نقشه‌های جنون آمیزم دست زدم. گرچه می‌گویم «جنون آمیز» اما این یک قاعدتاً خطرناکتر از فرار قبلیم نبود. صفت «جنون آمیز» وصفی است حاصل قضاوت بعدی و این واقعیت را منعکس می‌کند که نقشه با شکست مواجه شد. می‌دانستم که هونزا در طول تابستان، هنگامی که با یک زن بلغاری سر و سر داشت که شوهرش صبحها سرکار می‌رفت، بارها این نقشه را به مرحله عمل گذاشته بود، و من هم بر همین اساس نقشه‌ام را طرح کردم. با دیگران به گروه صبح کار رسیدم، شماره و چراغ ایمنی‌ام را برداشتم، سر و صورتم را با خاکه زغال سیاه کردم و خیلی آرام فرار کردم. یک ضرب تا خوابگاه لوسی دویدم و از زن پشت میز سراغ او را گرفتم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که لوسی دوهفته پیش با چمدان محتوی تمام آنچه از مال دنیا داشته آنجا را ترک کرده است؛ هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته است، به هیچ کس چیزی نگفته بود. عصبانی شده بودم: آیا اتفاقی برای او افتاده؟ زن نگاهی به من کرد و به حالتی شوخ و شنگ گفت «چه توقعی دارید؟ آنها شغل درست و حسابی که ندارند. می‌آیند و می‌روند. حرفهایشان را هم پیش خودشان نگه می‌دارند.» به جایی که کار می‌کرد رفتم و از کارگزینی سراغش را گرفتم، اما هیچ چیز دستگیرم نشد. این قدر

در اوستراوا ول گشتم تا تقریباً ساعت کار تمام شد و من بموقع برگشتم تا به افرادی پیوندم که جمع شده بودند. حتماً چیزی اساسی را در نقشه هونزا جا انداخته بودم: گیر افتادم. ظرف دو هفته محاکمه نظامی شدم و به دلیل فرار از خدمت به ده ماه محکومم کردند.

بله، آن لحظه که لوسی را از دست دادم شروع یک دوره طولانی نومیدی و پوچی را رقم زد که حالا حومه گل آلوده شهر زادگاهم در این سفر کوتاه آن را دوباره به یادم می‌آورد. بله، همه چیز از همان وقت شروع شد. هنگامی که در زندان بودم مادرم مرد؛ و من حتا نتوانستم به تشییع جنازه اش بروم. پس از طی ده ماه زندان، دوباره پیش نشان سیاه‌های اوستراوا باز گشتم تا سال آخر خدمتم را بگذرانم. بعد برای سه سال دیگر هم به استخدام در معادن تن دادم، چون شایع شده بود که هر کسی چنین کاری نکند مجبور خواهد شد یک سال دیگر در گردان بماند. و به این ترتیب، سه سال بعد را به عنوان یک غیرنظامی به کار معدن گذراندم.

از دوباره به یاد آوردن و حرف زدن در باره این همه هیچ خوشم نمی‌آید؛ این را هم بگویم دوست ندارم که امروزه افرادی که مانند خودم از جنبش مورد علاقه خود طرد شده‌اند، این طور به سرنوشت خویش ببالند. براستی، یک وقتی من هم به عنوان یک مطرود سرنوشتم را می‌ستودم، اما آن غروری کاذب بود. می‌بایست مرتب به خودم یادآوری می‌کردم که به دلیل شجاعت‌های عملی، یا مبارزه فکری با افکار دیگران به گردان نشان سیاه‌ها منتقل نشدم. نه، این سقوط ناشی از هیچ درام واقعی نبود؛ بیشتر مفعول سرگذشتم بودم تا فاعل آن، و هیچ ندارم که به آن ببالم، مگر اینکه نکبت، رنج و

درد، و بیهودگی را به چشم فضیلت نگریستن درست و عاقلانه باشد.
لوسی؟ آه، بله: پانزده سال بود که چشمم به او نیفتاده بود، و
خیلی وقت پیش بود که خبری از او پیدا کرده بودم. بعد از
آزاد شدنم شنیدم که جایی در بوهم غربی است و به جستجویش رفتم.

بخش چهار

۱

جاده‌ای را می‌بینم که در میان دشتها تاب می‌خورد. خاک آن را می‌بینم که بر اثر چرخهای باریک گاریهای روستاییان شیار افتاده. و کناره‌های جاده را می‌بینم، کناره‌های پوشیده از چمنی چنان سبز که نمی‌توانم از نوازش دامنه‌های نرم و هموارشان خودداری کنم.

کاملاً در میان مزارع کوچک قرار دارم؛ هیچ مزرعه اشتراکی در دیدم نیست. چگونه می‌تواند اینچنین باشد؟ آیا این زمینهایی که از آنها می‌گذرم به عصر و زمانه دیگری تعلق دارند؟ اینجا کجاست؟

باز می‌روم. بر کناره راه یک بوته گل سرخ وحشی در برابرم ظاهر می‌شود. پراز گلهای کوچک است. می‌ایستم، از خود بیخود شده‌ام. کوتاه‌زمانی بر چمن زیربوته می‌نشینم و بعد دراز می‌کشم.

می توانم تماس پشتم را با زمین چمنزار احساس کنم. آن را با پشتم احساس می کنم. به پشت به آن تکیه داده ام، و تنها می کنم که از سنگینی خود نهراسد و با تمام وزنش به من تکیه بدهد. آنگاه صدای سمهایی را می شنوم. ابر کوچکی از غبار در دوردست پدیدار می شود. همچنان که نزدیکتر می شود سبک و شفاف می شود، گروهی اسب سوار را، مردانی با اونیفورم سفید را آشکار می کند. اما هرچه نزدیکتر می آیند بینظمی اونیفورمها واضحتر می شود. بعضی از نیمتنه ها با دکمه های براق بسته شده اند، ولی دکمه نیمتنه های دیگر باز است و مردانی یکتا پیراهن هم وجود دارند. بعضیها کلاه به سر دارند، سر دیگران برهنه است. نه، این اصلاً ارتش نیست. اینها، این افراد فراری اند - پشت به دشمن کرده اند، یاغی اند! این است سواره نظام ما! می ایستم و نزدیک شدنشان را تماشا می کنم. اولین اسب سوار شمشیر خود را از غلاف بیرون می کشد و در هوا می چرخاند. سواره نظام توقف می کند. آن که شمشیر برهنه دارد سرش را از روی گردن اسبش خم کرده است و به من خیره می نگرد.

می گویم «بله. خودمم.»

مرد با شگفتی می گوید «آه، پادشاه! تازه شناختمتان.»

خوشحال از اینکه به جایم آورده اند، سرم را خم می کنم. آنها به همین نحو قرنهای سواری کرده اند، و با این حال هنوز مرا می شناسند.

مرد می پرسد «پادشاهها، وضع چطور است؟»

«سخت می ترسم، دوستان.»

«آنها دنبالتان هستند؟»

«خیلی بدتر از این، اتفاق شومی در جریان است، افرادی را که محاصره‌ام کرده‌اند نمی‌شناسم، وارد خانه می‌شوم، با اتاق خوابی متفاوت و همسری متفاوت روبه‌رو می‌شوم - همه چیز متفاوت است. فکر می‌کنم اشتباهی آمده‌ام و به شتاب بیرون می‌روم، اما نه، در واقع همان خانه خودم است! مال خودم، با بیگانه‌ای در درون آن. هرطرف که می‌گردم نشانه‌های آن را می‌بینم. اتفاقی شوم در جریان است، دوستان، و من سخت می‌ترسم.»

مرد می‌گوید «امیدوارم سواری را فراموش نکرده باشید.» تازه حالا متوجه اسب زین کرده بیسواری می‌شوم که کنار مرکب او ایستاده است. مرد به آن اشاره می‌کند. پایم را در رکاب می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم. اسب سُم بلند می‌کند، اما من محکم روی زین نشسته‌ام.

زانوهایم با لذت به پهلوه‌های اسب فشار می‌آورد. مرد از جیب خود پارچه‌ای سرخ‌رنگ بیرون می‌آورد و آن را به من می‌دهد، می‌گوید «صورتتان را بپوشانید تا شما را نشناسند!» پارچه را دور صورتم می‌پیچم و ناگهان مثل کورها می‌شوم. صدای مرد را می‌شنوم که می‌گوید ایستادن هدایتان خواهد کرد.»

تمامی دسته به حال یورتمه حرکت می‌کند. می‌توانم احساس کنم که سواران در هرسوی من سنگین و آرام حرکت می‌کنند، ساق پاهایمان با همدیگر تماس پیدا می‌کند، خُرخر کردن اسبهایشان را می‌شنوم. به همین نحو یک ساعت ادامه می‌دهیم. آنگاه می‌ایستم. همان صدا مرا خطاب می‌کند «پادشاه، رسیدیم!»

می‌پرسم «رسیدیم؟ به کجا رسیدیم؟»

«آیا زمزمه رودخانه عظیم را نمی‌شنوید؟ به کرانه‌های دانوب

آمده ایم. پادشاهها اینجا در امن و امان هستند.»

«بله، احساس می‌کنم در امان هستم و دوست دارم روبندم بردارم.»

«لزومی ندارد، پادشاهها هنوز نه. شما به چشمه‌ایان احتیاج ندارید. زیرا کاری جز فریب دادن شما نمی‌کنند.»

«با این حال دوست دارم دانوب را ببینم. این رودخانه من است و دلم می‌خواهد آن را ببینم!»

«شما به چشمه‌ایان نیاز ندارید، پادشاهها. چون من همه چیز را برای‌تان تعریف خواهم کرد. این طوری بهتر است. تا آنجا که چشم کار می‌کند دورمان را دشتها گرفته‌اند. مراتع. اینجا و آنجا انبوه بوته‌ها، یک تیر چوبی، چرخ یک چاه آب. ما کنار آب می‌ایستیم، اینجا غلزار تبدیل به ماسه می‌شود، چون رودخانه اینجا بستری ماسه‌ای دارد. حالا خواهش می‌کنم از اسب پیاده شوید، پادشاهها.»

پیاده می‌شویم و روی زمین می‌نشینیم.

صدای مرد را می‌شنوم که می‌گوید «بچه‌ها دارند آتش روشن می‌کنند، زیرا که خورشید بزودی در افق دوردست محو می‌شود و سرما بر زمین چیره خواهد شد.»

ناگهان می‌گویم «دلم می‌خواهد ولستا^۱ را ببینم.»

«می‌بینیدش»

«کجاست؟»

«جای دوری نیست. استان شما را پیش او خواهد برد.»

از جا می پرسم و رخصت می خواهم که فوراً به دیدن او بروم. اما دست مرد روی شانه ام قرار می گیرد، مانع می شود و به زمین می نشاندم «اینجا بنشینید، پادشاهان اول باید استراحت کنید و سیر غذا بخورید. فعلاً تعریفش را برایتان خواهم کرد.»

«کجاست، خواهش می کنم بگو.»

«به اندازه یک ساعت سواری از اینجا کلبه ای چوبی ست با شیروانی چوبی. دور تا دور آن را هم نرده های چوبی گرفته است.»
سرم را به نشانه تایید تکان می دهم «بله، بله.» و قلبم از شادی سنگین می شود «همه چوبی، همان طور که باید باشد. حتا یک میخ هم نباید وجود داشته باشد.»

و صدا ادامه می دهد «بله، تیرهای نرده از چوبهایی است که خیلی بد تراشیده شده، آنقدر که هنوز می شود شکل اصلی شاخه های درخت را در آنها تشخیص داد.»

می گویم «همه چیز که چوبی باشد نکبت را به یاد آدم می آورد. اینها بیشتر از آن که شیشی باشند موجوداتی هستند. من دنیای چوب را دوست دارم. خانه حقیقی من است.»

«آن سوی نرده گلهای آفتاب گردان، همیشه بهار، و کوکب می رویند. یک درخت سیب که سال هم آنجا هست. همین الان ولستا در درگاه ایستاده است.»

«چی پوشیده است؟»

«دامن کتان، کمی کثیف، زیرا که از گاودانی برمی گردد. دلوی چوبی در دست دارد. پابرهنه است. اما زیباست، چون جوان است.»

می گویم «بدبخت است، دخترِ آدم بدبختی است.»

« با وجود این ملکه ای ست، و چون ملکه است باید مخفی باشد. حتا شما نمی توانید نزد او بروید، مبادا که آشکار شود. فقط با رویدتان می توانید نزد او بروید. اسبتان هدایتان خواهد کرد. کلام مرد آنقدر قشنگ بود که کرخی مطبوعی سراپایم را فرا گرفت. روی چمن دراز کشیده بودم و صدایش را می شنیدم. وقتی صدا خاموش شد، صدای زمزمه آب و خش خش زبانه آتش شنیده شد. آنقدر زیبا بود که جرئت نمی کردم چشمانم را باز کنم. ولی کاری نمی شد کرد. دانستم که وقتش رسیده و چشمهایم باید باز شود.

۲

سه تشک بین من و چوب لاک الکل شده نیمکت فاصله می انداخت. از چوب لاک الکی خوشم نمی آید - از پایه های فلزی خمیده تخت هم خوشم نمی آید. یک گره بلورین صورتی با سه نواری سفید دور آن از سقف بالای سرم آویزان بود. از گره هم خوشم نمی آید. یا بوفه ای که روبرویم قرار دارد، و از پشت شیشه آن ظرفهای شیشه ای بیمصرف دیگری هویدا است. تنها شیشی چوبی ارگ بادی میاهی در گوشه ای از اتاق است. این تنها شیشی اتاق است که دوستش دارم. مال پدرم بود. پدر سال پیش مرد.

از روی نیمکت بلند شدم. احساس آرامش نمی کردم. بعد از ظهر جمعه بود، دو روز پیش از آیین سواری شاهان. همه چیز به من بستگی داشت. هرچیزی در ارتباط با رسوم اجدادی ناحیه ما وظیفه من است. دو هفته است که شبها درست و حسابی نخوابیده ام، با آن

همه گرفتاری، گروه همسرایان و خرده بحثهای پراکنده.

بعد ولستا وارد شد. دائم به خودم می‌گویم که او باید چاق بشود. از قرار زنهای چاق و چله خوش ذات هستند. ولستا لاغر است، چروکهای نازک صورتش را بداخم کرده است. از من پرسید آیا یادم بوده که سرراهم از مدرسه به خانه سری به رختشویخانه بزنم؟ من فراموش کرده‌ام. گفت «می‌دانستم.» و پرسید «آیا می‌خواهم برای یک شب هم که شده در خانه بمانم؟» ناگزیر به او گفتم که نه: «قرار ملاقاتی در شهر دارم، یک جلسه ناحیه‌ای.» «قول داده بودی در تکالیف خانه به ولادیمیر کمک کنی.» شانه بالا انداختم. «چه کسی در جلسه خواهد بود؟» شروع کردم به مرور کردن اسامی، اما ولستا وسط حرفم می‌پرد «خانم هانزلیک؟» سزم را به نشانه تایید تکان می‌دهم. ولستا مضطرب نشان می‌دهد. دلیل آن را می‌دانم. خانم هانزلیک بدنام است. همه خبر دارند که این طرف و آن طرف می‌پرد. و ولستا هیچ به فکرش هم نمی‌رسید که من با او سروسری داشته باشم، اما هروقت نام او برده می‌شد به خشم می‌آمد. در هر جلسه‌ای که خانم هانزلیک حضور داشت به چشم حقارت در او می‌نگریست. اصلاً نمی‌شد در این زمینه با او صحبت کرد. بهتر آن دیدم که فوراً در بزم.

جلسه به تدارکات آخرین دقایق مراسم سواری شاهان اختصاص یافته بود. همه چیز درهم و برهم بود. شورای ناحیه بودجه ما را کاهش داده بود. تا همین چندسال پیش شورا کمک هزینه‌های مرفانه رویدادهای مربوط به رسوم قدیمی را تامین می‌کرد. حالا ما ناچار بودیم از شورا حمایت کنیم. حالا که اتحادیه جوانان راهی برای جلب اعضا ندارد چرا برگزاری آیین سواری شاهان را به دست

آنها نسپاریم. این کار بر نفوذ و اعتبار آن خواهد افزود. آن روزهایی که منافع ناشی از آیین سواری شاهان به فعالیتهای سنتی کم طرفدارتر کمک مالی می داد سپری شده است. این دفعه اتحادیه جوانان می تواند آن را اداره کند و هرکاری که دلش می خواهد با آن بکند. از پلیس خواسته بودیم که در طول سواری جاده را ببندد. همین الان جواب امتناع آنها به دستمان رسید: بند آوردن عبور و مرور فقط به خاطر مراسم سواری غیرممکن است. در نتیجه، با اتومبیلهایی که از چپ و راست اسبها را می ترسانند، چه نوع سواری بی از آب در خواهد آمد؟ چه مصیبتی!

نتوانستم پیش از ساعت هشت از جلسه دربیایم و بعد، در میدان لودویک را دیدم. داشت در جهت مخالف می رفت. تقریباً چون مرده ای برجا خشکم زد. او اینجا چه می کند؟ بعد مرا دید. لحظه ای نگاهم کرد و بعد به راه افتاد، تظاهر کرد که مرا ندیده است. دو دوست قدیمی. هشت سال روی یک نیمکت در مدرسه. و او وانمود می کند که مرا ندیده است!

لودویک اولین شکافی بود که در زندگیم ظاهر شد. حالا دیگر به آن عادت کرده ام. زندگی من به خانه ای نه چندان پروپا قرص می ماند. چندی پیش در پراگ بودم، به یکی از آن تئاترهای کوچک رفتم، از آن تئاترهایی که در اوایل دهه شصت شروع به رشد کردند و به کمک استعدادهای جدید و درخشان دانشگاه بسرعت گسترش گرفتند. کمدی نه چندان جالبی را بازی می کردند، اما سرودهایشان هوشمندانه و موزیک جاز هم کاملاً خوب بود. ناگهان به اعضای ارکستر کلاسهایی پردار دادند از همان کلاسهایی که ما بنا لباسهای محلی مان به سر می گذاریم و

شروع کردند به ادا در آوردن از ارکستر سمبالوم. بدجوری داد و فریاد می کردند، ادای گامها و حرکات رقصمان و شیوه مخصوص دست به هوا پراندنمان را در آوردند... این برنامه بیشتر از چند دقیقه ادامه پیدا نکرد، اما جمعیت در ردیف صندلیها از خنده پیچ و تاب می خورد. نمی توانستم آنچه را می بینم باور کنم. پنج سال پیش هیچ کس جرئت نمی کرد ما را این طوری مسخره کند و لب هیچ کس هم به لبخند گشوده نمی شد. حالا مایه خنده شده ایم. چطور شد که ناگهان مایه خنده شدیم؟

و ولادیمیر. در چند هفته گذشته با او گرفتاری داشته ام. شورای ناحیه او را به عنوان شاه امسال به اتحادیه جوانان پیشنهاد کرد. داشتن پسری که به عنوان شاه انتخاب بشود همیشه برای پدر افتخار بزرگی بوده است و آنها می خواستند امسال مرا مفتخر کنند و به خاطر آنچه برای فرهنگ آباء و اجدادی کرده ام به وسیله شخص پسر من به من پاداش بدهند. اما ولادیمیر سعی می کرد از زیر این بار شانه خالی کند. انواع و اقسام بهانه ها را تراشید. اول گفت که می خواهد روز یکشنبه برای مسابقات موتوسیکلت رانی به برنو برود. بعد ادعا کرد که از اسب می ترسد. سرانجام علناً گفت و تایید کرد که حتی اگر ترتیب همه کارها هم داده شده باشد نمی خواهد شاه باشد. نمی خواهد دیگران را آلت دست قرار بدهد.

و چه اندوهی برای من به بار آورده است. به نظر می رسد که می خواهد در زندگیش مانع همه آن چیزهایی بشود که ممکن است زندگی مرا به یاد او بیندازد. همیشه از شرکت در گروه های رقص و سرود کودکان که به ابتکار من و در ارتباط با ارکستر خودمان تشکیل شده بود طفره می زد. حتی آن وقتها هم سرعت بهانه ای

می آورد. ادعا می کرد که اصلاً استعداد موسیقی ندارد. با این حال خیلی خوب گیتار می زند و از دور هم جمع شدن با دوستان برای خواندن جدیدترین و پرمشتری ترین آهنگهای امریکایی لذت می برد.

البته، فقط پانزده سال دارد. و عاشق من است. پسری احساساتی است. چند روز قبل صمیمانه با هم درد دل کردیم. شاید که درک کرده باشد.

۳

خیلی خوب به یادم است. من روی صندلی گردان نشسته بودم، و ولادیمیر روی نیمکت آن طرف تر. آرنجم را به سرپوش بسته ارگ، ساز مورد علاقه ام تکیه داده بودم. صدای آن را از بچگی می شنیدم. پدر هر روز آن را می نواخت، ترانه های محلی و بخصوص هارمونیهای ساده را. صدایش به خروش رودخانه ای در دوردست می مانست. کاش ولادیمیر حتا به این شکل به آن فکر کند، کاش فقط سعی کند بفهمد.

در طول قرنهای هفدهم و هجدهم ملت چک تقریباً موجودیت نداشت. اما در قرن نوزدهم واقعاً از نو زاده شد. کودکی در میان ملت های کهن اروپایی. در واقع، گذشته طولانی خود را داشت، اما در خلال مفارقتی دویست ساله زبان چک از شهرها به حومه ها و روستاها مهاجرت کرد و فقط از آن بیسوادها شد. اما حتا در میان آنها به خلق فرهنگ خود ادامه داد. فرهنگی فروتن و کوچک و کاملاً پنهان از چشم اروپا. فرهنگ سرودها، قصه های جن و پری،

آداب و رسوم باستانی، ضرب المثلها و کلمات قصار. پل پیاده روی باریکی که دوست یک شکاف دوست ساله را به هم می پیوندد.

تنها پل، تنها پیوند. تنها سابقه ظریف سنتی استوار و مداوم. به همین دلیل آنهایی که در آستانه قرن نوزدهم عهده دار احیای ادبیات و موسیقی چک شدند آن را نقطه حرکت خود قرار دادند. به همین دلیل نخستین شاعران و موسیقیدانهای چک آن همه وقت صرف جمع آوری قصه ها و سرودها کردند. و به همین دلیل تلاشهای آغازین، اغلب از تأویل و تفسیر ترانه ها و آهنگهای عامیانه فراتر نمی رفت.

ولادیمیر، ای کاش فقط سعی می کردی که درک کنی. این فقط اعتیاد و عشق پدرت به سنتهای قدیمی نیست. شاید کمی هم اعتیاد در آن دخیل باشد، اما به مراتب عمیقتر از آن است. آنچه او در هنر آباء و اجدادی می شنود همان شیریه حیاتی ست که مانع از خشکیدن و از بین رفتن فرهنگ چک شد.

عشقی که من به این سنتها دارم به زمان جنگ برمی گردد. وقتی که آنها سعی کردند به ما بیاورانند که ما حق حیات نداریم، که کسی نیستیم جز آلمانیهایی چک زبان. ما می بایست به خودمان ثابت می کردیم که بیشتر وجود داشته ایم و هنوز هم هستیم. ما به زیارت سرچشمه های خودمان رفتیم.

آن وقتها در یک گروه جاز غیر حرفه ای طبل می زدم، یک روز تصادفاً، با چند نفر از اعضای انجمن موراویاییها دیداری داشتیم. آنها گفتند که حمایت از ارکستر سمبالوم تازه احیا شده آنها وظیفه میهنی ماست.

در آن اوضاع و احوال چه کسی می توانست امتناع کند؟ رفتیم

و با آنها ویلن زدیم.

ما سرودهای قدیمی را از خواب مرگبارشان بیدار کردیم. وطن پرستهای قرن نوزدهم سرودهای اجدادی را در زمانی بحرانی در کتابهای موسیقی جای داده بودند. تمدن بسرعت سنتهای اجدادی را به پسزمینه راند. در آغاز قرن بیستم انجمن فولکلور می بایست این همه را از کتابهای موسیقی بیرون بیاورد و به زندگی بازگرداند. اول در شهرها و بعد در حومه و مناطق روستایی، و از همه بیشتر در ناحیه خودمان. آنها سعی کردند روی احیای آیینهای باستانی از جمله سواری شاهان کار کنند و از ارکسترهای محلی سنتی حمایت کنند. طرفداران آیینها اما نمی توانستند اینها را به همان سرعتی احیا کنند که تعدن دفنشان کرده بود.

جنگ انگیزه و تحرک تازه ای به ما داد. در طول آخرین سال اشغال، سواری شاهان را تنظیم کردیم. در شهر ما یک اردوگاه نظامی بود و مأموران ورماخت با بومیها در خیابانها گلاویز می شدند. سواری تبدیل به تظاهرات شد. گروهی از مردان جوان با لباسهای رنگارنگ بر پشت اسبها نشسته بودند و شمشیرهایشان را تکان می دادند. جماعت شکست ناپذیر چک. سایه های تاریخ چک. همه چکها همین طور به قضیه نگاه می کردند، و چشمهایشان روشن شد. در آن زمان پانزده سالم بود، و آنها مرا به عنوان شاه انتخاب کردند. باروبندی بر صورت میان دو غلام بچه اسب می راندم. و چه مغرور بودم! پدرم چه مغرور بود! می دانست که به احترام او مرا به عنوان شاه انتخاب کرده اند. او مدیر مدرسه روستا بود، یک میهن پرست، و همه او را تحسین می کردند.

من معتقد بودم که هرچیز معنایی دارد، ولادیمیر من باور داشتم

که سرنوشت آدمها با ملاط خرد به همدیگر مربوط است، به همدیگر چسبیده است. من انتخاب شدن تو را به عنوان شاه نشانه‌ای تلقی می‌کنم. همان قدر مغرورم که بیست سال پیش بودم. مغرورتر. زیرا که می‌خواهند در توبه من افتخار بدهند. و چرا آن را رد می‌کنی؟ این افتخار را بسیار بااهمیت می‌دانم. دلم می‌خواهد که شاهی‌ام را به تو تفویض کنم. و می‌خواهم که این را از من بپذیری. شاید مرا درک کرد. قول داد که پیشنهاد شاه شدن را بپذیرد.

۴

کاش فقط سعی کند بفهمد که این همه چقدر جالب است. هیچ چیز جالبتر، یا هیجان‌انگیزتر از این، سراغ ندارم. برای مثال، همین را در نظر بگیر. موسیقیدانهای پراگ از دیرباز ادعا کرده‌اند که سرودهای آباء و اجدادی اروپا ریشه در باروک دارند، و هنگامی که نوازندگان روستا در ارکسترهای اشراف می‌نواختند و می‌خواندند فرهنگ موسیقی خود را به زندگی و مردم معرفی می‌کردند. آنها از این نتیجه‌گیری کردند که سرودهای سنتی شکل خود زاینده ندارند بلکه از هنر موسیقی آگاهانه سرچشمه می‌گیرند.

حالا، این شاید در مورد بوهم صدق کند، اما ترانه‌هایی را که در موراویای جنوبی می‌خوانیم نمی‌توان از طریق هنر موسیقی توضیح داد. مثلاً به آهنگ و مایه آنها نگاه کن. موسیقی باروک با کلیدهای ماژور و مینور نوشته می‌شوند. سرودهای ما اما به گونه‌ای خوانده می‌شوند که ارکسترهای کاخها حتا خوابش را هم

نمی دیدند!

اینجا نمونه‌ای است از موسیقی لیدی، همان که یک ربع پرده افزوده دارد. همیشه ترانه‌های روستایی عهد باستان را به شکلی درینغ آمیز به یاد می‌آورد، مرا به یاد «پان» ربع النوع گله‌ها و چراگاهها و جنگلها می‌اندازد، و صدای نی او را می‌شنوم.



باروک و موسیقی کلاسیک برای برقراری نظم، تجلیل تعصب آمیزی از قدرت مآژور هفتم کرده‌اند. راه دیگری برای دستیابی به تونیک جز از طریق دیسپلین نت شاهد وجود نداشت. مینور هفتم که می‌خواست از مآژور دوم بالا برود و به تونیک برسد، مطلوب نبود. آنچه من در آهنگهای عامیانه مان دوست دارم، درست همین مینور هفتم است چه متعلق به مقام «اثولی» باشد، چه «دوری» و چه «میکسولیدی». به خاطر حالت محزونش. و به خاطر اینکه از پیروی بیجا از لحن اساسی و پایداری که به همه چیز، به ترانه و به زندگی پایان می‌دهد سرباز می‌زند:



اما ترانه‌هایی با لحنهایی چنان عجیب و غریب هم وجود دارند که نمی‌توان در هیچ یک از الحان معروف به کلیسایی قرارشان داد. در برابر اینها حیرت‌زده می‌مانم:



ترانه‌های موراویایی طیف گسترده باورنکردنی‌یی از مایه و آهنگ را به نمایش می‌گذارند. منطق پشت آنها گاه گیج‌کننده است. با کلید مینور شروع می‌شوند و با ماژور به پایان می‌رسند و در این فاصله چندین بار تغییر مایه (پرده) می‌دهند. اغلب هنگام هماهنگ کردن آنها در برخورد با آن چه اتفاق می‌افتد دچار آنات وحشتناکی می‌شوم.

و اینها به لحاظ ریتم و مایه دقیقاً به یک اندازه ایهام دارند، بخصوص هنگامی که هدف نه اجرای رقص، بلکه آوازخواندن با نرمش‌پذیری وزن در بحر باشد. بلابارتوک آنها را ترانه‌های پارلاندو^۱ می‌نامید.

۱ - Parlando - ترانه‌هایی که با سبکی دلالت کنند. بر گفتار خوانده می‌شوند - م.

نمی توان وزن آنها را در سیستم نت نویسی مان ثبت کرد. اجازه بده این را به شکل متفاوتی مطرح کنم. تمام خوانندگان ترانه های اجدادی، از نقطه نظر نت، بد و بدون وزن ترانه می خوانند.

این را چگونه می توان توضیح داد. لئوس یاناتسک^۱ عقیده داشت پیچیدگی مهارناپذیر ریتم (ضرب)، ناشی از تغییرات لحظه ای خلق و خوی خواننده است. او می گفت زمان، مکان و فضای آواز خواندن و نیز واکنش خواننده سنتی نسبت به رنگ تصادفی گلها، هوا و به طور کلی محیط در طول اجرا باید در نظر گرفته شوند. اما آیا این توضیح کمی زیادی شاعرانه نیست؟ وقتی سال اول دانشگاه بودم یکی از استادها تجربه ای را که به دست آورده بود برایمان تعریف کرد. او از چند هنرمند هنرهای مردمی خواست ترانه ای را که از لحاظ نت، تقطیع ناپذیر بود، به گونه ای مستقل از همدیگر اجرا کنند. وقتی نتیجه را با وسایل بسیار دقیق الکترونیک سنجید متوجه شد که اجراهای آنها صد درصد با یکدیگر مطابقت دارند. بنابراین پیچیدگی وزنی ترانه ها ناشی از بیدقتی، یا خلق و خوی خواننده نیست؛ تابع قوانین پر رمز و راز خاص خودش است. برای مثال، در نوعی ترانه رقص موراویایی نیمه دوم ضرب همیشه اندکی طولانیتر از نیمه اول است. حالا، چطور می توان آن را روی نت پیاده کرد؟ سیستم متری هنر موسیقی بر مبنای همسازی قرار دارد. مجموعه نت به دو نیمه، و هر نیمه به دو یک چهارم تقسیم می شود. هر خط میزان به دو، سه یا چهار ضرب یکسان تقسیم می شود. اما با وزنی که دو ضرب نامساوی دارد چه می توان کرد؟

امروز بزرگترین مشکل ما روی کاغذ آوردن وزن واقعی ترانه‌های موراویایی است.

دست کم یک چیز معلوم است. ترانه‌های ما ریشه در موسیقی باروک ندارند. در ترانه‌های بوهمی شاید. ممکن است. بوهم همواره از تمدن بالاتری بهره‌مند بوده است و میان شهر و روستا، قصرنشینان و روستائیان تماس زیادتری وجود داشته است. موراویا هم برای خودش قصرهایی دارد، اما بدویت روستاها آنها را تا حد زیادی منزوی نگاه داشته است. مسلماً و بدون تردید، نوازندگان موسیقی محلی موراویایی در ارکستر قصرها نمی‌نواخته‌اند. این شرایط باعث شد که ما بتوانیم موسیقی اجدادی‌مان را از قدیمیترین ایام حفظ کنیم. این موسیقی در مراحل گوناگون تاریخ طولانی و فارغ‌البال ما ریشه دارد.

بنابراین وقتی با تمامی فرهنگ موسیقی اجدادی ما مواجه می‌شوید، احساس می‌کنید که انگار رقصنده هزار و یک شب برایتان پرده‌ها را یک‌به‌یک فرو می‌اندازد.

نگاه کن. اول نخستین پرده فرو می‌افتد. جنس آن زبر و طرحش معمولی و پیش‌پا افتاده است. اینها ترانه‌های پنجاه، شصت، هفتادسال پیش هستند. آنها از غرب، از سازهای برنجی بوهم به ما رسیده‌اند. بچه‌های ما خواندن آنها را از آموزگاران‌شان یاد گرفتند؛ بیشتر در گام ماژورند، منتها اندکی با عادات ضربی ما سازگاری پیدا کرده‌اند.

حالا نوبت پرده دوم می‌رسد. این به مراتب رنگارنگتر است. این ترانه‌ها اصلیت مجاری دارند. همراه با دست‌اندازی زبان مجار از راه رسیدند. گروه‌های کولی در سراسر قرن نوزدهم این ترانه‌ها

را در گستره‌ای دور و پهناور اشاعه دادند. همه آنها را بلدند. چارداشها و ترانه‌های یارگیری بازیها، با آن وزن خاص کوتاه شده. زیر این پرده باز پرده دیگری ست. نگاه کن. ترانه‌های بومی قوم اسلاو در طول قرنهای هفدهم و هیجدهم.

اما پرده چهارم حتا زیباتر است. ترانه‌هایش حتا قدیمی‌ترند. تاریخ آنها به قرن چهاردهم بازمی‌گردد، هنگامی که والاسک‌ها از کوهستانهای کارپات، از جنوب و جنوب شرقی به زمینهای پرمرتع اسلاواک پیشروی کردند. ترانه‌های شپانی و راهزنی آنها بکلی عاری از آکورد و هارمونی است. آنها دارای ملودی ناب هستند، نی‌ها و فلوت‌هایی که ملودیها را به وجود می‌آورند تعدادشان را هم زیاده‌تر می‌کنند و از گانهای مقامی باستانی کاملاً بهره‌می‌گیرند.

وقتی این پرده می‌افتد، پرده دیگری وجود ندارد که جای آن را بگیرد. با این که بینهایت ساده است، اما رقصنده به کار خود ادامه می‌دهد. اینها قدیمیترین ترانه‌ها هستند. تاریخشان به دوران جاهلیت بازمی‌گردد. اینها بر مبنای قدیمیترین نظام شناخته‌شده موسیقی، نظام چهاردانگی، تشراکورد قرار دارند. ترانه‌های یونجه‌زاران، ترانه‌های درو. ترانه‌ها با آیینهای پدرسالاری روستا ارتباط تنگاتنگ دارند.

بارتوک نشان داده است که ترانه‌های اسلاواک، موراویای جنوبی، مجار و کرواسی در این قدیمیترین سطوح، آن قدر به هم شباهت دارند که تمیز دادن آنها از یکدیگر تقریباً ناممکن است. منطقه‌ای جغرافیایی را در نظر مجسم کنید. چه می‌بینید؟ نخستین سلطه بزرگ اسلاو در قرن نوزدهم، امپراتوری عظیم موراویا. مرزهای آن هزارسال پیش از بین رفت، اما با این حال هنوز در قدیمیترین سطحهای موسیقی مردمی باقی مانده‌اند.

ترانه‌های سنتی یا آیینی نقبی است زیرتاریخ، نقبی که موجب نجات بسیاری چیزهایی شده است که در گذشته به وسیله تمدنها از بین رفته است؛ و اکنون به ما امکان می‌دهد که از این طریق به گذشته دورمان بنگریم. من روستیلاو و سواتوپلوک، نخستین شاهزادگان موراویا را می‌بینم. دنیای اسلاو قدیم را می‌بینم.

اما چرا خودمان را به دنیای اسلاو محدود کنیم؟ یاد م می‌آید که یک بار فشار زیادی به مغزمان آوردیم تا به متن یک ترانه سنتی معماوار که گیاه رازک را به گونه‌ای مبهم به ارا به و بز ربط می‌داد، معنا بدهیم. یک نفر سوار بز است، دیگری سوار ارا به. و بعد از رازک به دلیل خاصیتش در تبدیل دوشیزگان به عروس ستایش می‌شود. آنهایی که این ترانه را برای اولین بار برای یمان خواندند هم معنای آن را نمی‌دانستند. قدرت سنت قدیم، کلماتی را که حالا کوچکترین معنا و مفهومی ندارد، حفظ کرده است. سرانجام تنها توجیه ممکن معما کشف شد: سخن از جشن شراب دیونیزوس یونان باستان است. موجودی اساطیری بر پشت بز نری نشسته و خدایی، نیزه‌ای پیچیده در شاخه‌های رازک را در دست گرفته است.

دوران باستان! نمی‌توانستم به آن معتقد باشم. اما بعد درس تاریخ تفکر موسیقی را گرفتم. ساختار ترانه‌های قدیمی اجدادی ما در واقع با ساختار موسیقی یونان باستان هماهنگی دارد. همان چهاردانگهای لیدبایی، فریتزی، و دوریایی. همان روش برشمردن میزانه‌ها از نت بالایی، و نه نت پایینی. (نت پایین‌تر تا موقعی که موسیقی به هارمونی گرایش نیافت حق تقدم پیدا نکرد.) بنابراین قدیمیترین ترانه‌های مردمی ما به همان عصر تفکر ترانه‌های یونان باستان تعلق دارند. این ترانه‌هاست که دوران باستان را برای ما حفظ کرده‌اند.

۵

امشب سرشام دائماً در فکر لودویک بودم که نگاهش را از من دزدید و بیشتر از همیشه احساس کردم که ولادیسیر چقدر برایم اهمیت دارد. ناگهان ترس برم داشت که نکند از او غفلت کرده باشم، که هیچوقت نتوانسته باشم او را به دنیای خودم جلب کنم. بعد از شام ولاستا در آشپزخانه ماند و من با ولادیسیر به اتاق نشیمن رفتم. سعی کردم برایش از ترانه های اجدادی بگویم، مؤثر نیفتاد. احساس یک مدیر مدرسه را داشتم. شاید حوصله اش را سربردم. البته، طوری نشسته بود که انگار داشت به حرفهایم گوش می داد. او همیشه پسر خوبی بوده است. اما چگونه می توانم بفهمم که در سر او چه می گذرد؟

موقعی که ولاستا سرش را در اتاق کرد و گفت موقع خواب است او را با مخترانیم حسابی شکنجه داده بودم. چه می توانستم بکنم؟ ولاستا قلب و روح خانه است، تقویم و ساعت آن است. با هم بحث نخواهیم کرد. پیش به سوی رختخواب پسر. شب بخیر.

ولادیسیر را در اتاق ارگ گذاشتم. او روی نیمکت پایه فلزی آن اتاق می خوابد. من در اتاق پهلویی در بستر زناشوییمان کنار ولاستا می خوابم، اما فعلاً به بستر نمی روم. در بستر تکان خواهم خورد و می ترسم ولاستا را از خواب بیدار کنم. نه، فکر می کنم بروم کمی هوای تازه بخورم. شب گرمی است. باغ خانه قدیمی یک طبقه ای که در آن زندگی می کنیم مالا مال از بوهای قدیمی روستایی است. یک نیمکت چوبی زیر درخت گلابی است.

لعنت به لودویک. چرا می‌بایست امروز سروکله‌اش پیدا شود. می‌ترسم که فال بدی باشد. قدیمیترین دوستم! اینجا، زیر این درخت، همانجایی است که وقتی پسرچه‌هایی بودیم می‌نشستیم. از همان اول او را دوست داشتم. از همان وقت که اول بار به یک مدرسه رفتیم. او به تنهایی عاقل‌تر از مجموع همه ما بود، اما هیچوقت خودنمایی نمی‌کرد. کمترین اهمیتی به مدرسه و معلمها نمی‌داد و از انجام هر کار خلاف مقرراتی لذت می‌برد.

ما دوتا چرا آن قدر با هم صمیمی شدیم؟ به احتمال زیاد قسمت‌مان این بوده است. هردویمان نیمه یتیم بودیم. مادر من سرزا رفت، و پدر لودویک که بنا بود به یکی از اردوگاههای اسیران اعزام شد. لودویک در آن زمان سیزده سال داشت. او دیگر هرگز پدرش را ندید.

لودویک از برادر دیگرش بزرگتر بود، اما برادرش مرد و او و مادرش تنها ماندند. بسختی امرار معاش می‌کردند. شهریه مدرسه بالا بود و چندی به نظر می‌رسید که او ترک تحصیل خواهد کرد. اما در آخرین لحظات نجات پیدا کرد.

پدر لودویک خواهری داشت که مدتی قبل از جنگ با یک مقاطعه‌کار ساختمانی ثروتمند ازدواج کرده بود و بعد واقعاً چیزی نمانده بود که با برادر بنایش قطع رابطه کند. اما موقعی که او را بردند عرق میهن پرستانه‌اش جنبید و پیشنهاد کرد که از لودویک حمایت کند. دختر خودش هوش چندانی نداشت و لودویک با آن همه هوش و استعداد مایه غبطه او بود. او و شوهرش نه فقط از نظر مالی به لودویک کمک کردند، بلکه هر روز او را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. او را به برگزیدگان شهر معرفی کردند. ظاهراً

لودویک می‌بایست ممنون آنها می‌بود، زیرا ادامه تحصیل او به حمایت آنها بستگی داشت. لودویک نمی‌توانست آنها را تحمل کند. نام آنها کوتسکی^۱ بود و از همان موقع برای نامیدن آدمهای مطمئن و متظاهر از این نام استفاده کردیم.

خانم کوتسکی به مادر لودویک به چشم تحقیر نگاه می‌کرد. همیشه احساس می‌کرد برادرش با آدمی پایینتر از خودش ازدواج کرده است. بازداشت برادرش فکر او را تغییر نداد. هدف آتشبار سنگین صدقه و خیرخواهیش فقط و فقط لودویک بود. در وجود او رگ و پی خودش را می‌دید و آرزو داشت او را به فرزندی قبول کند. وجود زن برادر را اشتباهی تأسف آور می‌دانست. هرگز او را به خانه خود دعوت نکرد. در این حال لودویک، ناظر ساکت این همه، دندان برهم می‌فشرد. او مستعد طغیان بود. اما مادر با چشمهایی اشکبار به او التماس می‌کرد که عاقل باشد.

این وضع، یکی از دلایلی بود که آن قدر دوست داشت به خانه ما بیاید. ما مانند دوتا دوقلو بودیم. پدر او را تقریباً بیشتر از من دوست داشت و وقتی می‌دید لودویک یک به یک کتابهای کتابخانه‌اش را می‌بلعد خوشحال می‌شد. وقتی در یک گروه جاز شروع به ساززدن کردم لودویک هم دلش می‌خواست سازی بنوازد. از بازار آزاد کلارینت ارزان قیمتی خرید و بسرعت توانست خیلی خوب ساز بزند. با همدیگر جاز می‌زدیم و با هم گروه سمبالوم را تشکیل دادیم.

در حول و حوش پایان جنگ دختر کوتسکی ازدواج کرد. عمه

1 - Koutecky.

لودویک می‌خواست از مراسم آن حادثه مهمتی بسازد. برآن شد که پنج جفت ینگه عروس و غلام بچه پشت سر عروس و داماد باشند. او نه تنها لودویک را هم در این برنامه گنجانده بلکه دختر یازده ساله داروفروش را هم به عنوان لنگه او تعیین کرد. لودویک داغان شد. از بازی کردن نقش احمق در نمایش مسخره آدمهای بی‌فرهنگ و بی‌ذوق و مادی خجالت می‌کشید! دلش می‌خواست او را جزو آدم بزرگها به حساب بیاورند و از تصور اینکه دستش را در دست یک دختر بچه بگذارد جریحه‌دار شد. از اینکه به عنوان هدف خیرخواهی و صدقه‌خانواده کوتسکی نمایش داده شود عصبانی بود. از اینکه مجبور بود صلیبی را ببوسد که با آب دهان مردم خیس شده بود عصبانی بود. آن شب از مجلس جشن و سرور فرار کرد و به اتاق عقبی خانه ما آمد. زدیم و نوشیدیم و سربه سرش گذاشتیم. او از کوره دررفت و نفرت خود را از بورژوازی آشکار کرد. بعد تشریفات و آیینهای کلیسا را لعنت کرد و گفت به کلیسا تف می‌کند و آن را ترک خواهد کرد.

حرفهای او را زیاد جدی نگرفتیم، اما او چند روز بعد از جنگ تهدید خود را عملی کرد. البته، با این کار خانواده کوتسکی را بشدت آزرده. اما اهمیتی نداد. از اینکه تمامی پیوندها را با آنها گسسته است بشدت خوشحال بود. او به یک هوادار پرعطش کمونیسم تبدیل شد. به سخنرانیهایی که از سوی کمونیستها ترتیب می‌یافت می‌رفت. کتابهایی را که منتشر می‌کردند می‌خرید. ناحیه ما قویاً کاتولیک بود، مدرسه‌ها هم همین‌طور. اما دلمان می‌خواست کارهای عجیب و غریب کمونیستی لودویک را ببخشیم. بخشودگی ویژه‌ای را شامل حال او کردیم.

در سال ۱۹۴۷ مدرسه را تمام کردیم. پاییز آن سال وارد دانشگاه شدیم - لودویک در پراگ، من در برنو - او را تا یک سال بعد ندیدم.

۶

سال ۱۹۴۸ بود. همه چیز درهم و برهم بود. وقتی که لودویک برای گذراندن تابستان به خانه آمد دقیقاً نمی دانستیم چگونه باید با او برخورد کنیم. از نظر ما کودتای کمونیستی فوریه به معنای حاکمیت وحشت بود. لودویک کلارینت خود را آورده بود، اما اصلاً به آن دست نزد. تمام شب را به بحث گذراندیم. آیا اصطکاک ما از همان موقع شروع شد؟ فکر نمی کنم. او در واقع آن شب مرا مجذوب کرد. از بحثهای سیاسی به سلامت رد شد و در گروه ما ماند. او گفت باید به کارهایمان در متن وسیعتری نگاه کنیم. احیای محض گذشته از دست رفته چه معنایی دارد. اگر همچنان به گذشته نگاه کنیم، آخر وعاقبتمان مثل عاقبت همسر لوط خواهد شد.

پرسیدیم «خب، تو پیشنهاد می کنی که چکار کنیم؟» او جواب داد حفظ میراث هنر مردمی به هر قیمتی که شده. این اما کافی نبود. زمانه عوض شده بود. حالا افقها باز سی شد. می بایست کلیشه های بیروح و ترجیع بندهای مکرر را که بورژوازی به زور به خورد مردم می داد از فرهنگ موسیقی خود بزداییم. می بایست هنر اصیل و حقیقی مردم را جایگزین آن بکنیم. عجب. آنچه لودویک می خواست چیزی جز آرمانشهر قدیمی

بسیاری از میهن پرستان محافظه کار موراویایی نبود. آنها هم همواره علیه تباهی و فساد فرهنگ شهری داد سخن می دادند. آنها هم در قطعات موسیقی چارلستون صدای نی ابلیس را می شنیدند. اما چه حاصل؟ این همه فقط باعث شد که حرفهایش به نظرمان قابل درک بیایند.

به هر تقدیر نکته بعدی او اصیلتر می نمود. به جاز مربوط می شد. جاز از بطن موسیقی اجدادی میاه پوستها برآمده و تمام جهان را تسخیر کرده بود. این واقعیت را که بتدریج به یک کالای تجارتی تبدیل شده بود فراموش کنید. از همین می توانستیم به عنوان مدرکی عملی دال بر نیروی خارق العاده موسیقی مردمی استفاده کنیم. موسیقی یی که می تواند سبک موسیقی تمامی یک دوره را پدید بیاورد.

با آمیزه تحسین و نفرت به حرفهای لودویک گوش دادیم. دل و جرئت و اطمینان او ما را عصبانی می کرد. همان نگاه و حالتی را داشت که در آن زمان همه کمونیستها داشتند. طوری نشان می داد که انگار با آینده پیمانی سری بسته است، و در نتیجه حق دارد که به نام آن عمل کند. دلیل دیگری که باعث شد آن قدر بد و نفرت انگیز به نظرمان بیاید این بود که با لودویکی که می شناختیم بسیار فرق داشت. در کنار ما، او همیشه یکی از بچه ها بود، یک دلقک واقعی بود. و حالا بی شرمانه کلمات گنده و بلندپروازانه ای به کار می برد. البته، ما از این که او خیلی راحت و آسوده سرنوشت گروه ما را با سرنوشت حزب کمونیست مربوط می کرد نیز آزرده شدیم. هیچیک از ما کمونیست نبودیم. و با این حال یک چیز جذابی در حرفهایش وجود داشت. نحوه تفکرش مطابق درونیشان

روپاهای ما بود. ما را در یک آن به قلمرو شکوه و عظمت تاریخی برد.

من یک اسم مستعار خصوصی روی او گذاشته‌ام: نی‌زن افسونگر. فقط کافی بود در فلوتش بدمد تا همه ما دنبالش روانه شویم. هر جا پای استدلالش می‌لنگید، به کمکش می‌شتافتیم. من کمکهای خودم را به یاد دارم. من داشتم سیر تکامل موسیقی اروپایی از باروک به بعد را مرور می‌کردم. موسیقی از امپرسیونیسم به بعد از خودش سیر شد. از یک سو بیشترین رفق خود را به لحاظ سوناتاها و سمفونیها و از سوی دیگر آوازهای جذاب را از دست داده بود به همین دلیل جاز تأثیری چنان خارق‌العاده روی آن گذاشت. مشتاقانه از اندیشه قدیمی جاز شیر تازه‌ای بیرون کشید. جاز چیزی بیش از زندگی شبانه را در اروپا تسخیر کرد: استراوینسکی، هونه‌گر، میلو و بسیاری کسان دیگر ریتم آن را برای ساخته‌های خویش انتخاب کردند. اما در همان حال، یا شاید از یک دهه جلوتر، موسیقی مردمی اقلیم خودمان خون تازه و نیرومندی در رگهای موسیقی کلاسیک اروپا تزریق کرده بود. و آن موسیقی در هیچ مکانی به اندازه اینجا، اروپای مرکزی، با روح و زنده نبود. به یاناسک و بارتوک فکر کنید! بنابراین همانندی موسیقی مردمی و جاز، مستقیماً ناشی از تکامل تدریجی موسیقی در اروپاست. هریک از آنها در ایجاد موسیقی جدی در قرن نوزدهم سهمی مساوی داشتند. وقتی نوبت به موسیقی برای نوده‌ها رسید، اوضاع و احوال متفاوت بود. از موسیقی سنتی اروپا تقریباً هیچ اثری باقی نمانده بود. جاز کاملاً غلبه کرده بود. اینجا بود که ما دست به کار شدیم.

ما گفتیم، بله، درست است. همان نیرویی که در ریشه‌های موسیقی اجدادی ما قرار دارد در ریشه‌های موسیقی جاز هم هست. جاز ویژگیهای آهنگین خودش را دارد و هنوز حامل نشانه‌هایی از گام شش آوازهای اولیه سیاهان است. اما ترانه‌های مردمی ما هم ویژگیهای خود و آهنگهای خاص خودشان را دارند که به لحاظ مایه، از تنوع بسیار بیشتری برخوردارند. جاز وزنی مخصوص خود دارد که مرهون پیچیدگیهای شگفت‌انگیز فرهنگ طبل افریقایی است که تاریخ آن به دهها قرن پیش بازمی‌گردد. اما موسیقی ما هم از حیث وزن اصیل است. و بالاخره مبنای جاز بدیهه‌سازی است. اما کار ویلن‌زنهای روستایی ما هم که قادر نیستند حتی یک نُت را بخوانند نیز از مقوله بدیهه‌سازی است.

تنها یک مورد ما را از جاز متفاوت می‌کند. جاز بسرعت دستخوش تغییر و تحول می‌شود. سبک آن همواره در حال جنبش و تغییر است. راهی دراز و پرنشیب و فراز از کنترپونن‌های اولیه در نیواورلئان تا سوئینگ و بوپ و فراتر از آن را طی کرده است. نیواورلئان هرگز هارمونیهایی را که در جاز امروز از آنها استفاده می‌شود به خواب هم نمی‌دید. موسیقی مردمی ما، به عکس، زیبایی خفته‌خسته گذشته‌هاست. می‌باید بیدارش کنیم. موسیقی مردمی ما می‌باید وارد زندگی امروز شود و همپای آن توسعه پیدا کند. مانند جاز. به گونه‌ای که باز همچنان خودش بماند و ویژگیهای آهنگی و ضربی خود را از دست ندهد. این کار آسانی نیست. تکلیفی بسیار بزرگ است. تکلیفی که تنها در متن سوسیالیسم ممکن است به انجام برسد.

ما اعتراض کردیم که این چه ربطی به سوسیالیسم دارد؟

و او برایمان ربط قضیه را توضیح داد. روستای سنتی به گونه‌ای گروهی زیسته بود. سرتاسر سال روستایی با آینه‌ها مشخص می‌شد. هنر مردمی فقط در درون این آینه‌ها می‌زیست. در دوره رمانیسم تصور می‌شد به دختران روستایی در حال درو الهام می‌شود و از دهان آنها شعر و ترانه جاری می‌شود، همچون جویباری که از دل صخره‌ای درمی‌آید. اما سرچشمه‌های ترانه‌های مردمی با شعرهای آگاهانه تفاوت دارد. شاعران برای بیان خود و امتیازها و ویژگی‌های درونی خود شعر می‌گویند. شعر مردمی مردم را به هم نزدیک می‌کند. ساخته شدن این ترانه‌ها خیلی شبیه تشکیل استالاکتیت است، مایه‌های جدید اصلی و متغیرهای آنها، قطره قطره ساخته می‌شود. اینها از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند و هر خواننده چیز تازه‌ای به آن اضافه می‌کند. هر ترانه آفرینندگان بسیار دارد و همه آنها هم فروتنانه در ورای اثر خود ناپدید می‌شوند، هیچ ترانه مردمی برای خودش وجود نداشت. ترانه‌هایی بود که در مجالس عروسی خوانده می‌شد، ترانه‌هایی به هنگام درو محصول، ترانه‌هایی برای کریسمس، برای علف خشک کردن، برای رقصیدن، برای تشییع جنازه. حتا ترانه‌های عاشقانه در چارچوب جشنهای ادواری خاص قرار داشت. قدم‌زدنهای شبانه، سرنادها زیر پنجره‌های دختران، تقاضاهای ازدواج - همه اینها بخشی از آینه‌های دسته‌جمعی بود که در آنها ترانه‌ها جای خاص خود را پیدا کرده بود.

سرمایه‌داری شیوه زندگی دسته‌جمعی را از بین برد. هنر مردمی موقعیت، معنا و نقش خود را از دست داد. سعی برای احیای آن در شرایطی اجتماعی که آدمها از هم جدا شده‌اند و سر هر کس

به کار خودش است کار عبثی است. سوسیالیسم اما انسانها را از یوغ انزوایشان آزاد می‌کند. زندگی خصوصی و زندگی اجتماعی‌شان با هم یکی شده و بار دیگر از طریق دهها آیین به هم پیوند می‌خورند. دسته‌جمعی خودشان را به وجود می‌آورند. یکی ریشه در گذشته‌ها، درو، کارناوالها، رقص و کار دارد و دیگری نوآوری امروزی است. روز اول ماه مه، گردهماییها، جشنهای بزرگداشت آزادی، جلسه‌ها. هنر مردمی همه‌جا مورد استقبال قرار خواهد گرفت، توسعه خواهد یافت، تغییر خواهد کرد، به خودش جان خواهد داد. آیا بالاخره حالیمن خواهد شد؟

و هنوز چندی نگذشته بود که آن باورنکردنی به حقیقت پیوست. هیچکس دیگر به اندازه دولت کمونیستی آن همه برای هنر مردمی کار نکرده بود. مقادیر هنگفتی برای تشکیل ارکسترهای جدید اختصاص داد. آوای ویلن و سمبالوم هر روز از بلندگوهای رادیو پخش می‌شد. ترانه‌های موراویایی و اسلوواک فضای دانشگاهها، جشنهای روز مه، جشنهای جوانان و تئاترهای گوناگون را آکنده بود. جاز نه تنها از صحنه کشور ما ناپدید شد که به صورت نماد سرمایه‌داری غربی و فساد آن درآمد. جوانان دست از رقصهای تانگو و بوگی‌بوگی برداشتند و به آهنگ رقصهای دایره‌ای، دستها برشانه هم رقصیدند. حزب کمونیست بر آن بود که شیوه تازه‌ای برای زندگی به وجود بیاورد. تلاشهایش را بر مبنای تعریف معروف استالین از هنر نوین قرار داد: محتوای سوسیالیستی در شکل ملی. و شکل ملی موسیقی، رقص و شعر جز از هنر مردمی و فولکلوریک از جای دیگری نمی‌آمد.

گروه ما بر امواج نشاط آور آن خط‌مشی سوار شد و خیلی زود

به شهرت ملی دست یافت. خواننده‌ها و رقصندگان را به خود جلب کرد و به یک گروه عمده فرهنگی تبدیل شد که بر صدها صحنه برنامه اجرا می‌کرد و سفرهای سالانه‌ای هم به خارج داشت. ما فقط به سبک قدیم ترانه راهزنان را که سر معشوقه خود را می‌بریدند نمی‌خواندیم. خودمان هم قطعات تازه‌ای می‌نوشتیم: سرودی رسمی به افتخار استالین، سرودهای نوده در باره برچیده شدن مزارع خصوصی و موفقیت کشاورزی اشتراکی معاصرترین بخش تاریخ بود. با تاریخ پیش می‌رفت.

حزب کمونیست با حرارت از ما حمایت می‌کرد. محافظه کاریهای سیاسی ما سرعت از بین رفت. خود من در آغاز سال چهل و نه به حزب پیوستم. اندکی بعد دوستانم در ارکستر نیز از من پیروی کردند.

۷

اما در آن روزها لودویک و من هنوز با هم صمیمی بودیم. نخستین بار چه زمانی میان ما سایه افتاد؟

انگار که نمی‌دانم. در جشن عروسم بود.

من در برنو تحصیل می‌کردم - تحصیل ویلن در آکادمی موسیقی و تئوری موسیقی در دانشگاه. در طول سومین سال تحصیل مشکلاتم شروع شد. سلامت پدر به خطر افتاده بود. دچار حمله‌ای شده بود که از آن جان به در برد اما از آن به بعد می‌بایست خیلی مراقب خودش باشد. اگر اتفاقی برای او می‌افتاد حتماً قادر نبود تلگرافی برایم بفرستد. هر شب در حالی که از اضطراب قلبم از

قفسه سینه‌ام درمی‌آمد به خانه می‌آمدم و هردوشنبه صبح با اضطرابهای تازه به برنو می‌رفتم. بالاخره کار به جایی رسید که دیگر تحمل تمام شد. اضطراب روز دوشنبه شکنجه‌ام داد، روز سه‌شنبه شدیدتر شکنجه‌ام داد و روز چهارشنبه تمام لباسهایم را توی ساک ریختم، کرایه خانه‌ام را دادم و به زن صاحبخانه گفتم که منتظر بازگشت من نباشد.

انگار همین دیروز بود که از خانه به طرف ایستگاه رفتم. برای رسیدن از شهر به روستایمان می‌بایست از یک دشت می‌گذشتم. پاییز بود، درست پیش از طلوع خورشید. باد می‌وزید، و چند پسر بچه بادبادکهای کاغذی با نخهای بسیار بلند هوا کرده بودند. یک بار پدر برایم بادبادک درست کرده بود. آن را و مرا با خود به دشت می‌برد و بعد بادبادک را هوا می‌کرد. آن قدر می‌دوید تا باد آن را به آسمان می‌برد. هیچوقت زیاد از آن خوشم نیامد. پدر عاشق آن بود. آن روز تحت تأثیر خاطره آن قرار گرفتم و بر سرعت گامهایم افزودم. این فکر از ذهنم گذشت که آن بادبادکها را پدر دنبال مادر هوا کرده است. آه، از آن زمان که به خدا یا به زندگی ابدی یا چنین چیزهایی اعتقاد داشتم سالها می‌گذشت. از ایمان حرف نمی‌زنم. در باره خیالاتم حرف می‌زنم و دلیلی نمی‌بینم که از آنها دست بردارم. بدون آنها احساس یتیمی خواهم کرد. ولاستا می‌گوید خیالاتی هستم، اوضاع را آن طوری که هست نمی‌بینم. خب، اشتباه می‌کند. من همه چیز را همان طور که هست می‌بینم اما گذشته از دیدنیها، نادیدنیها را هم می‌بینم. خیالات جای خودشان را در زندگی من دارند. همین خیالات هستند که خانه را خانه می‌کنند.

راجع به مادرم تا مدت‌ها پس از مرگش چیزی نفهمیدم. بنابراین فرصت نشد برایش ماتم بگیرم. همیشه از مجسم کردن او که زیبا و جوان به بهشت رفته بود لذت می‌بردم. هیچ کدام از بچه‌ها مادری به جوانی مادر من نداشتند.

دوست دارم به سنت پتر^۱ فکر کنم که روی چارپایه بلندی نشسته است و از پنجره کوچکی به زمین نگاه می‌کند. مادرم آنجا اغلب او را می‌بیند. پتر همه کار برایش می‌کند چون او زیباست. او به مادرم هم اجازه می‌دهد که از پنجره زمین را تماشا کند. و مادرم ما را می‌بیند، هم پدر و هم مرا.

چهره مادر هیچوقت غمگین نبود، کاملاً به عکس. اغلب، هر وقت که از پنجره غرفه پتر به ما نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد. آنها که در ابدیت زندگی می‌کنند با اندوه بیگانه‌اند. می‌دانند که زندگی در زمین جز دمی نمی‌پاید و به هم پیوستن قریب‌الوقوع است. اما وقتی که رفتم در برنو زندگی کنم و پدر را تنها گذاشتم چهره مادر کم‌کم غمگین و سرزنش آمیز شد و من می‌خواستم در صلح و آشتی با او زندگی کنم.

بنابراین با شتاب به طرف خانه رفتم. بادبادک‌ها آن قدر بالا بودند که به نظر می‌رسید از بهشت آویزان شده‌اند. خوشحال بودم. به خاطر آنچه پشت سر گذاشته بودم هیچ تأسفی احساس نمی‌کردم. موضوع این نبود که از ویلن و موسیقی شناسی خوشم نمی‌آمد. اما جاه طلبی واقعی نداشتم. و هیچ چیز، حتا خوش آتیه ترین فعالیت اجتماعی هم نمی‌توانست برای من بیشتر از شادی بازگشت به خانه

۱ - Saint Peter یا سن پتر، قدیسی که در سنت مسیحی موکل بهشت است - م.

معنا بدهد.

وقتی به پدر گفتم که دیگر به برنو باز نخواهم گشت به شدت غمگین شد. نمی خواست زندگیم را به خاطر او خراب کنم، بنابراین کاری کردم که باور کند به خاطر نمرات پایینم اخراج شده‌ام.

و این او را حتماً ناراحت‌تر کرد. اما نگذاشتم که این چیزها مایه ناراحتیم شود. به خانه نیامده بودم که گوشه‌ای بنشینم و هیچ کاری نکنم. به نواختن ویلن اول در گروه‌مان ادامه دادم و به عنوان معلم ویلن کاری در مدرسه موسیقی محل مان پیدا کردم. می‌توانستم کارهایی را که دوست داشتم بکنم.

وقت گذراندن با ولستا یکی از این کارها بود. ولستا در روستای مجاور که امروز مثل روستای خودم به شهر پیوسته است زندگی می‌کرد. او با گروه ما می‌رقصید. وقتی او را دیدم در برنو تحصیل می‌کردم. از اینکه حالا که برگشته بودم می‌توانستم او را ببینم خوشحال شدم. اما تا مدت‌ها بعد عاشق او نشدم. - یک بار ناگهان در طول تمرین چنان زمین خورد که پایش شکست. او را بغل کردم و تا آسولانس بردم. می‌توانستم او را احساس کنم. چه باریک و شکننده بود. و ناگهان در نهایت تعجب متوجه شدم که صدونود سانتیمتر قد و صد کیلو وزن دارم و می‌توانم درختی را ببندازم و او سبک و شکننده بود.

لحظه اشراق بود. در بدن مجروح ولستا ناگهان چیز دیگری، چیزی بسیار آشنا تر یافتم. چرا قبلاً متوجه نشده بودم؟ ولستا «دختر فقیر» تمام ترانه‌های مردمی! دختر فقیری که در روی زمین جز آبرو هیچ نداشت، دختر فقیری که همه او را تحقیر می‌کردند،

دختر فقیر ژنده پوش، دختر کوچولوی فقیر ویتیم.

البته موضوع این طور نبود. او هم پدر داشت و هم مادر، و آنها هم همه چیز بودند جز فقیر. اما دقیقاً به همین دلیل که آنها کشاورزان آسوده حالی بودند عصر جدید آنها را بیخ دیوار گذاشته بود. بسیار اتفاق می افتاد که ولاستا با چشم اشکبار به جلسه های تمرین می آمد. آنها مجبور بودند تقریباً تمام محصول خود را در اختیار مقامات قرار بدهند. همه جا پخش شده بود که پدرش کولاک^۱ است. تراکتور و ابزار کار او مصادره شده بود. خطر دستگیر شدن او را تهدید می کرد. برای او متأسف شدم و پنداشتم حامی او هستم. من از دختر فقیر حمایت خواهم کرد.

از هنگامی که او را در پرتو سنت ترانه های مردمی دیدم، احساس کردم که گویی عشقی را دوباره زندگی می کنم که پیش از هزاربار تجربه شده است. گویی داشتم آن را از سمتی بس قدیمی بازی می کردم. گویی که ترانه ها مرا می خواندند. من به جریان طنین انداز زمانه تسلیم شدم و رؤیای برپایی ازدواجم را در سرپروراندم.

دوروز پیش از عروسی ناگهان سروکله لودویک پیدا شد. از دیدن او خوشحال شده بودم. خبر را درجا به او دادم و گفتم که به عنوان بهترین دوستم باید شاهد عقد من باشد. او به من قول داد. و سرقول خود ماند.

دوستان گروه یک جشن موراویایی واقعی برای من تدارک دیدند. از صبح زود به سراغ ما آمدند، زدند و رقصیدند و لباسهای

سنتی پوشیده بودند. یک هنرمند پنجاه ساله نوازنده سمبالوم وظیفه ریش سفیدی و رهبری مراسم و جشن را به عهده گرفته بود. اول پدر از همه آنها با عرق آلو، نان و قرمه چربی پذیرایی کرد. آنگاه ریش سفید فرمان به سکوت داد و با صدایی طنین انداز چنین خواند:

میهمانان محترم، دوشیزگان و سروران

بانوان و آقایان

من همه شما را به این مکان فراخوانده‌ام

زیرا جوانی که در این مکان ساکن است جرئت به خرج داده

و از ما خواهش کرده است که همراه او

راه خانه پدر و لاستا را در پیش بگیریم

دوشیزه مهربانی که او به عنوان عروس خود انتخاب کرده است...

ریش سفید، قلب و روح تمام مراسم است. تا بوده همین طور

بوده. در طول هزار سال گذشته همیشه همین طور بوده. داساد

هیچ وقت در عروسی مهم نبوده. ریش سفید است که اهمیت دارد.

داماد ازدواج نمی‌کند. با او ازدواج می‌شود. ازدواج او را تصرف

می‌کند و همچون موج بلندی می‌برد. او قرار نیست حرفی بزند یا

کاری بکند. ریش سفید از جانب او هم حرف می‌زند و هم عمل

می‌کند. نه، حتا ریش سفید هم نه؛ آن سنت دیرینه‌ای که از مردی به

مرد دیگر انتقال می‌یابد، او را آسان به سمت جویبار شیرین خود

می‌برد.

به جلوداری ریش سفید به طرف روستای مجاور به راه افتادیم و

همچنانکه از دشتها می‌گذشتیم دوستانم می‌نواختند. گروهی از اقوام

ولاستا با لباسهای سنتی جلوی خانه او منتظر ما بودند. ریش سفید

چنین خواند:

ما مسافرانی خسته هستیم

و به شما التماس می‌کنیم

به ما اجازه بدهید به خانه میهمان نوازتان وارد شویم

زیرا بشدت به غذا و نوشیدنی نیاز داریم

پیرمردی از گروه آنها قدم جلو گذاشت «اگر آدمهای شریفی هستید، خوش آمدید.» و ما را به خانه دعوت کرد. در سکوت در خانه جمع شدیم. همان‌طور که ریش سفید و صفمان کرده بود مسافرانی خسته بودیم، و ابتدا قصد واقعیمان را افشا نکردیم. اما بعد پیرمرد که سخنگوی خانه بود، با گفتن «اگر باری بر دلهایتان دارید، بگویید» به ما دلگرمی داد. و ریش سفید به سخن آمد، اول به گونه‌ای غیرمستقیم و با اشاره و طعنه حرف می‌زد، و پیرمرد هم به همان شیوه پاسخ داد. پس از گریزهای بسیار ریش سفید دلیل آمدنمان را فاش کرد.

سپس پیرمرد شروع کرد به پرسیدن این سؤالات:

خواهش می‌کنم بگو، دوست عزیز

چرا این داماد شریف خواهان به عروس گرفتن

این دوشیزه شریف است؟

به خاطر گل است یا بهر میوه‌ای؟

و ریش سفید جواب داد:

هر مردی خوب می‌داند که گلها در فیض و زیبایی

می‌شکفند و قلب را بس خوشحال می‌کنند

گلها، اما پژمرده می‌شوند

و میوه‌ها می‌رسند.

پس ما این عروس را نه به خاطر گل، که

بهر میوه‌ای می‌گیریم، که از آن پاداش بزرگی به ما می‌رسد.

پاسخها اینقدر ادامه پیدا کرد تا اینکه سخنگوی عروس با گفتن اینکه «پس اجازه بدهید عروس را فراخوانیم تا ببینیم آیا رضایت می‌دهد؟» به آن خاتمه داد. بعد به اتاق دیگر رفت و آنگاه در حالی که زنی با لباس سنتی را هدایت می‌کرد، نزد ما بازگشت. او قد بلند، لاغر و استخوانی بود و صورتش را با روسری پوشانده بودند. «عروست این است.»

اما ریش سفید سر تکان داد و همه ما با سروصدا اعتراض کردیم. پیرمرد سعی کرد با حرف زدن ما را راضی به قبول او بکند، اما سرانجام ناچار شد زن پوشیده صورت را پس بفرستد. و تازه بعد از آن ولستا را آورد. او چکمه‌های سیاه به پا کرده بود، پیش بندی سفید و بولرویی به تن داشت و حلقه‌ای گل بر سر گذاشته بود. خوشگل شده بود. دستش را در دست من گذاشت و بعد با هم به خانه مادر عروس رفتیم و با صدایی معززون گفتیم «آی، مادر!»

عروس به هنگام ادای این کلمات دستش را از دستم بیرون آورد. به پای مادر افتاد و سرش را پایین انداخت. پیرمرد ادامه داد: عزیزم مادر، اگر خبط و خطایی نسبت به تو مرتکب شده‌ام عفو کن!

عزیزترینم مادر، التماس می‌کنم، تمام خبط و خطاهایی را که نسبت به تو مرتکب شده‌ام عفو کن!

محبوبترینم مادر، قسم به پنج زخم مسیح تمام خطاهایی را که نسبت به تو مرتکب شده‌ام، عفو کن
ما چیزی بیش از مقلدهای روزگار کهن نبودیم. متن زیبا و هیجان‌انگیز بود و هر بند آن حقیقت داشت. بعد دوباره موسیقی

شروع شد و ما به طرف شهر به راه افتادیم. مراسم رسمی در شهرداری انجام شد، اما موزیک حتا در آنجا هم متوقف نشد. آنگاه موقع شام فرارسید. بعد از شام رقص شروع شد.

بالاخره، دیرگاه شب ینگه‌های عروس حلقه گل اکلیل کوهی را از سر ولاستا برداشتند و آن را با تشریفات به من تحویل دادند. موهای باز او را بافتند و دور سرش پیچیدند و بعد کلاهی بر سرش گذاشتند. این آیین نمادین انتقال از دوشیزگی به زن شدن بود. البته، ولاستا از خیلی وقت پیش چندان سزاوار نماد حلقه گل نبود. این اما از نظر من اهمیت نداشت. او در سطحی بالاتر و خیلی مهمتر، تا لحظه‌ای که ینگه‌ها حلقه گل او را در دست من گذاشتند دوشیزگی خود را از دست نداد.

خدای بزرگ، چرا خاطره آن حلقه گل اکلیل کوهی بیشتر از اولین هماغوشی ولاستا در من تأثیر می‌گذارد؟ نمی‌دانم چرا، اما این طور است. زنها ترانه‌هایی در باره حلقه گلی که در آب شناور است و موجها آن را با نوارهای سرخ می‌بافند خواندند. دلم می‌خواست گریه کنم. مست بودم. فقط توانستم گلها را ببینم که شناورند و جوی آنها را به سوی نهر، نهر به سوی رود، و رود به سوی شط دانوب و دانوب به دریا می‌راندشان. دیدم که گلها می‌روند که دیگر هرگز بازنگردند. بازگشتی در کار نیست. و این چیزی بود که مرا متأثر کرد. همه موقعیتهای اساسی زندگی برگشت ناپذیر است. هر مرد برای آنکه واقعاً مرد شود، باید بازگشت ناپذیری این واقعیت را قبول کند. تا دُردِ آن را بنوشد. هیچ گونه تقلبی روا نیست. هیچ قسم اعتقاد به عدم آن روا نیست. مرد معاصر ثقلب می‌کند. سعی می‌کند در جاده تولد تا مرگ، از تمام

فرسنگ شمارها اجتناب کند. مردان قدیم صادقتند. آنها ترانه‌های خود را در دل همه موقعیتهای مهم و اساسی بشری می‌خوانند. وقتی که ولستا جسماً همسر من شد، هنوز هیچ نمی‌دانستم که با واقعیت بازگشت ناپذیری سروکار دارم. حالا دیگر راه فراری نمانده. زن‌ها دارند ترانه وداع را می‌خوانند - بمان، بمان، عاشق روستایی من، رخصت بده با مادر عزیزم وداع کنم - شلاقت را فروبشان و رخصت بده با پدر عزیزم خداحافظی کنم. بمان، بمان، دهنه اسبت را نگهدار، زیرا هنوز خواهر عزیزی هم دارم و دلم نمی‌خواهد او را ترک کنم. بدرود، دوستان دوره دوشیزگی‌ام، دارند مرا از شما می‌گیرند، نه، آنها از بازگشت من رنج خواهند برد.

در را باز کردم. ولستا در آستانه در درنگی کرد و دوباره نزد دوستانی که جلوی خانه ایستاده بودند برگشت. ناگهان یکی از آنها واپسین ترانه را سرداد:

او بر آستانه در ایستاده است

دوشیزگی، زیبا غنچه می‌کند

زیباتر از همه رزها.

آنگاه او از آستانه در گذشت

همه زیباییش را از دست داد

زیبایش را به گونه‌ای برگشت ناپذیر از دست داد.

بعد در پشت سر ما بسته شد و تنها شدیم. ولستا بیست سال داشت و من کمی از او بزرگتر بودم. اما با این فکر هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم که او از آستانه در گذشته است و زیبایی‌اش از آن لحظه جادویی به بعد، چنان گل‌های پیچک، رنگ خواهد باخت. شروعش را دیدم. با خودم فکر کردم که او تنها یک گل نیست، در

درون خود میوه‌ای دارد. این را پذیرفتم و در آن محو شدم. به ولادیمیر فکر کردم که هنوز نمی‌شناختمش و نمی‌توانستم حش کشم. و با این حال به او اندیشیدم و از طریق او دوردستهای مابعدش را تماشا کردم. بعد ولستا و من به بستری رفتیم که انبوهی روی انداز داشت، گویی تمام نوع بشر با خرد بی‌پایانش ما را در آغوش مهربان خود گرفته بود.

۸

لودویک در مراسم عروسی برای من چکار کرد؟ واقعاً هیچ کار. ساکت و بیگانه بود. بعد از ظهر که رقص شروع شد، پسران گروه سعی کردند به او کلارینت بدهند. می‌خواستند او هم ساز بزند. او نپذیرفت. هنوز چیزی نگذشته بود که جشن را ترک کرد. خوشبختانه آن موقع چنان حال و هوایی داشتم که زیاد به این موضوع توجه نکردم. گرچه روز بعد متوجه شدم که رفتن او لکه‌ای بر جریان مراسم گذاشته است. الکل که در خونم رقیق شده بود باعث شد که این موضوع به نظرم خیلی اغراق آمیزتر از آن چه بود بیاید و ولستا کار را خرابتر کرد. او هیچ وقت از لودویک خوشش نمی‌آمد.

وقتی به او گفتم لودویک شاهد من خواهد بود هیچ خوشش نیامد. صبح روز بعد، به سرعت رفتار او را به یاد من انداخت. گفت که لودویک در تمام روز طوری این طرف و آن طرف چرخیده که انگار زحمت و درد سربزرگی را متحمل می‌شود. هرگز آدمی ندیده که اینقدر از خود راضی باشد.

لودویک همان روز به دیدن ما آمد. برای ولاستا هدایایی آورده بود و عذرخواهی کرد. آیا او را به خاطر رفتار دیروزش خواهیم بخشید؟ آن چه را اتفاق افتاده بود برایمان تعریف کرد. هم از حزب اخراج شده بود و هم از دانشگاه. نمی دانست که بعداً چه چیزی در انتظارش خواهد بود.

نمی توانستم به گوشهایم اطمینان کنم. هیچ نمی دانستم که چه باید بگویم. لودویک اما ترحم هیچکس را نمی خواست و به سرعت موضوع را عوض کرد. گروه ما تا دوهفته دیگر به یک مسافرت خارجی مهم می رفت و ما آدمهای شهرستانی تحمل صبر کردن تا روزموعود را نداشتیم. لودویک این را فهمید و سئوالهایی راجع به سفر کرد. اما من بلافاصله یادم آمد که لودویک از بچگی آرزو داشت به خارج سفر کند و حالا شانس او برای خروج از کشور بسیار اندک بود. در آن زمان، و تا چندین سال بعد به آدمهایی که در پرونده شان لکه میاسی داشتند اجازه خروج از کشور داده نمی شد. متوجه شدم که زند گیهایمان چقدر با یکدیگر متفاوت شده است، حالا نوبت من بود که موضوع را عوض کنم. اگر در باره سفرمان صحبت می کردم شکافی را که ناگهان میان سرنوشتهای ما به وجود آمده بود واضحتر می کردم. من می خواستم آن را در تاریکی نگه دارم و احتیاط می کردم در حرفهایم کمترین نوری به آن نتابانم. حتا نتوانستم یک موضوع پیدا کنم که با این قصد سازگار باشد. هر حرفی با کوچکترین نشانه از زند گیهایمان به یادمان آورد که راههای جداگانه ای در پیش گرفته ایم. موقعیتهای متفاوت و آینده های متفاوتی خواهیم داشت و بتدریج در دو مسیر مخالف هم از یکدیگر دور خواهیم شد. فکر کردم با چسبیدن به حرفهای پیش

پا افتاده می توانم سردی دوجانبه مان را پنهان کنم. اما وضع فقط خرابتر شد. شوخیهایم آنقدر اجباری بود که خیلی زود گفتگو به بن بست رسید.

لودویک خدا حافظی کرد و رفت. او داوطلب شده بود در یک گروه کاری در جایی کار کند، و من با گروه هم به دیدن دنیا رفتم. چندین سال گذشت و او را ندیدم. وقتی در ارتش بود برایش چندین نامه نوشتم. هربار که نامه ای برایش می فرستادم باز دستخوش همان نارضایتی آخرین گفتگویمان می شدم. نمی توانستم با واقعیت سقوط لودویک روبرو بشوم. از موقعیتی که در زند گیم به دست آورده بودم خجالت می کشیدم. ابراز واژگان دلگرم کننده یا همدردی با لودویک در اوج خشنودی از خودم برایم تحمل ناپذیر بود. به جای این، به خودم قبولاندم که هیچ چیز میان ما تغییر نکرده است. در باره هر کاری که می کردیم، خبرهای گروه همان، نوازنده جدید سمبالوممان، و تازه ترین رویدادهایمان برایش نوشتم. سعی کردم طوری رفتار کنم که گویی دنیای من هنوز دنیای مشترکمان است.

بعد یک روز پدرم اطلاعیه ای در باره مرگ مادر لودویک دریافت کرد. هیچیک از ما حتا از بیماری او خبر نداشتیم. وقتی که لودویک از افق مرئی ام ناپدید شد، او هم به همراه لودویک ناپدید شد. در حالی که اطلاعیه را در دست داشتم متوجه شدم که چقدر نسبت به مردم بی اعتنا شده ام. حتا از راهی که زند گیم در مسیر آن افتاده بود مختصری منحرف شده بودم. زندگی پر از موفقیتیم. بی آنکه واقعاً خطایی کرده باشم احساس گناه می کردم و بعد متوجه چیزی شدم که تکانم داد. اطلاعیه را خانواده کوتسکی امضاء کرده

بود. نامی از لودویک به میان نیامده بود.

روز تشییع جنازه فرا رسید. از صبح زود از فکر دیدن لودویک نا آرام بودم. اما لودویک اصلاً نیامد. فقط چند تا آدم تابوت را تا پای گور همراهی کردند. من از خانواده کوتسکی سراغ لودویک را گرفتم. شانه بالا انداختند و گفتند خبری از او ندارند. گروه پای گور بزرگی با سنگ مرمر بزرگ و مجسمه سفید فرشته‌ای ایستاد. اموال خانواده بساز و بفروش ثروتمند مصادره شده بود و آنها با درآمد اندکی زندگی می‌کردند. تنها زیر زمین برای آنها باقی مانده بود.

بعدها فهمیدم که لودویک در آن زمان در زندان بوده است. مادرش تنها آدم شهر بود که موضوع را می‌دانست. وقتی از دنیا رفت، خانواده کوتسکی کالبد زن برادر پیشانی سفید خود را تصرف کردند و اعلام کردند که جسد به آنها تعلق دارد. سرانجام تلافی کار بد برادرزاده را درآوردند. مادرش را از او دزدیدند. روی او را با سنگ مرمر سنگینی پوشاندند که فرشته سفیدی با موهای فرفری و یک دسته گل، نگهبان آن بود. آن فرشته را هرگز فراموش نمی‌کنم. بر فراز زندگی ویران شده دوستی پرواز می‌کرد که جنازه پدر و مادرش هم همراه بقیه چیزها از او غارت شده بود. فرشته غارت و ویرانی بود.

۹

ولاستا با همه جور افراط کاری مخالف است. به نظر او شب‌نشستن در باغ، فقط برای اینکه دلت می‌خواهد این کار را

بکنی نوعی افراط کاری است. ناگهان صدای ضربه آرامی بر جام شیشه‌ای پنجره را شنیدم. آن سوی پنجره سایه واضح اندام زنی با لباس خواب معلوم بود. من ذاتاً آدم مطیع و سربه‌راهی هستم. هیچوقت نمی‌توانم به آنهایی که از من ضعیف‌ترند نه بگویم. و چون قدم صدونود سانتیمتر است و نه تنها وزن خودم که بیشتر از آن را هم می‌توانم تحمل کنم، هرگز نتوانسته‌ام در برابر کسی مقاومت کنم.

بنا بر این به خانه برگشتم و کنار ولاستا دراز کشیدم. برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم که آن روز لودویک را دیده‌ام. اوبا تظاهر به بی‌اعتنایی گفت «واقعاً؟» در این زمینه هیچ کاری از دست من برنمی‌آید. نمی‌تواند لودویک را تحمل کند. تاب تحمل او را ندارد. نه اینکه گله خاصی از او داشته باشد. از زمان ازدواجمان دقیقاً فقط یک بار او را دیده‌است. در سال پنجاه و شش. آن موقع دیگر حتا پیش خودم هم نمی‌توانستم شکافی را که ما را از یکدیگر جدا می‌کرد کتمان کنم.

لودویک خدمت سربازی را تمام کرده بود، محکومیت زندان را کشیده بود و چندین سال را در معدن گذرانده بود. داشت در پراگ ترتیباتی می‌داد که بتواند دنباله تحصیلش را بگیرد و برای انجام پاره‌ای تشریفات قانونی در اداره پلیس به شهرمان آمده بود. باز از دیدن او عصبی شدم. اما آنچه یافتم هیچ به آدم معترض آماده شورش و درهم شکسته‌ای که انتظارش را داشتم، نمی‌ماند. با آن بسی فاصله داشت. اما با آن لودویکی هم که می‌شناختم خیلی فرق داشت. یک جور کیفیت خشن و گستاخ داشت، و نوعی آرامش درونی هم. در او هیچ چیز ترحم نمی‌طلبید. به نظر می‌آمد برای

پل زدن بر فاصله‌ای که آن همه از آن بیم داشتم هیچ مشکلی وجود ندارد. برای تجدید پیوندهای قدیمی او را به جلسه تمرین گروه‌مان دعوت کردم. هنوز آن را گروه او هم می‌دانستم. چه اهمیتی داشت که حالا آدم‌های دیگری جای نوازنده سمبالوم، ویلن دوم و کلارینت را گرفته بودند و من تنها آدم از گروه قدیمی بودم؟

لودویک پهلوی نوازنده سمبالوم نشست و از همانجا تمرین را نظاره کرد. اول ترانه‌های مورد علاقه‌مان را نواختیم، آنهایی را که در مدرسه می‌زدیم. بعد چند ترانه جدید را که در روستاهای دورافتاده کوهستانی کشف کرده بودیم تمرین کردیم. سرانجام تعدادی از ترانه‌هایی را نواختیم که به نظرمان مهم‌تر از بقیه می‌آمدند. اینها ترانه‌های حقیقتاً سنتی نبودند، بلکه ترانه‌هایی به سبک ترانه‌های مردمی بودند که خودمان آنها را ساخته بودیم. در باره دشواریهای اجرای طرحهای قدیمی تبدیل مزارع خصوصی به مزارع پهناور اشتراکی، در باره فقرایی که حالا آقای کشور خود شده بودند، در باره راننده تراکتوری که تعمیرگاه او همیشه نیازهایش را تأمین می‌کرد ترانه خواندیم. موسیقی‌ها، از موسیقی ترانه‌های معتبر مردمی تشخیص داده نمی‌شد، اما کلمات ملموس‌تر و یومیه‌تر از مطالب روزنامه‌ها بود. ترانه مورد علاقه ما، ترانه‌ای در باره یولیوس فوسیک قهرمان کمونیست بود که نازیها در دوران اشغال شکنجه‌اش داده بودند.

لودویک نشست و به مضربهای نوازنده سمبالوم که با شتاب از تار به تار دیگر می‌دوید خیره شد. گاهی برای خودش یک گیلان شراب می‌ریخت. از بالای خرک ویلونم او را تماشا می‌کردم. عمیقاً در فکر فرو رفته بود و حتا یک بار به من نگاه نکرد.

کم کم همسران به نشانه اینکه تمرین دارد به پایان می‌رسد پاورچین وارد اتاق شدند. لودویک را به خانه دعوت کردم. ولاستا غذایی برایمان درست کرد و خودش به رختخواب رفت و ما را تنها گذاشت. لودویک زیر آفتاب راجع به همه چیز حرف زد. اما به نظر من دلیل واقعی پرحرفی او این بود که می‌خواست جلوی آن چه را که می‌خواستم بگویم بگیرد. و چطور نتوانستم با بهترین دوستم در باره بزرگترین دارایی مشترکمان حرف بزنم؟ پس به وراجیه‌های بی پروای او تسلیم شدم. نظرت راجع به برنامه‌های ما چیست؟ بیدرنگ جواب داد که از آنها خیلی خوشش می‌آید. اما نگذاشتم با یکی دو کلمه مؤذبانانه از زیر ماجرا دربرود. می‌خواستم او را ملزم بکنم. نظرش راجع به ترانه‌های تازه‌ای که ساخته بودیم چیست؟

لودویک نمی‌خواست وارد بحث بشود. اما گام به گام اینقدر به او اصرار کردم تا بالاخره آن چه را که در فکرش بود گفت. ترانه‌های سنتی‌یی که پیدا کرده بودیم حقیقتاً زیبا بودند. جز این او اهمیت زیادی به فهرست مجموعه ما نمی‌داد. ما خیلی ملاحظه سلیقه‌های حاکم را می‌کردیم. و تعجبی هم نداشت. ما برای انواع و اقسام تماشاچیان برنامه اجرا می‌کردیم و دلمان می‌خواست همه آنها را راضی کنیم. بنابراین می‌بایست ترانه‌هایمان را از مزیت انحصاریشان عاری می‌کردیم. وزنهای تقلیدناپذیرشان را گرفتیم و الگوهای وزنی قراردادی به‌شان دادیم. ترانه‌هایمان را از میان تازه‌ترین آهنگهای گذشته انتخاب می‌کردیم چون گوش دادن به آنها آسانتر بود، دسترس‌تر بودند.

من مخالف بودم. ما همین قدر را هم به زحمت انجام داده بودیم. می‌خواستیم موسیقی مردمی تا حد امکان محبوب باشد. به

همین دلیل ناگزیر بودیم به سلیقه عامه تسلیم بشویم. مهمترین نکته این بود که ما فولکور معاصر خودمان را خلق کرده بودیم. ترانه‌های سنتی جدید که حرفی در باره زندگی اکنونمان داشتند.

او دوباره مخالفت کرد. ترانه‌های جدید گوش او را آزار می‌دادند. تقلیدهایی رقت بار بودند! جعل محض!

فکر کردن به آن حتا امروز هم ناراحت‌م می‌کند. او که به ما هشدار می‌داد اگر مدام چشمان به گذشته باشد فرجامان به فرجام همسر لوط خواهد ماندست که بود؟ او که در باره پاشیدن بذر موسیقی سنتی در سبک نوی زمانه وسواس به خرج می‌داد که بود؟ او که به ما اصرار می‌کرد باید به موسیقی سنتی پروبال بدهیم تا با تاریخ همگام بشود که بود؟

لودویک گفت آنها همه خیال‌پروری بود.

خیال‌پروری؟ اما ترانه‌ها که هستند، وجود دارند!

او توی صورتم خندید. تو، تو و گروهت می‌توانید آنها را بخوانید، اما فقط یک آدم دیگر را به من نشان بده که چنین کاری را بکند. یک دهقان اشتراکی را به من نشان بده که محض تفریح ترانه‌های مزرعه اشتراکی تو را بخواند. آن دهقان نمی‌تواند از دهن کجی کردن خودداری کند. این ترانه‌ها بسیار مصنوعی و بسیار اجباریند. تبلیغاتی که مثل دکه شل وول به یقه پیراهن چسبیده است. آهنگهای موراویایی کاذب، ترانه‌های سنتی کاذب در باره فوسیک! واقعاً چقدر مضحکی! روزنامه‌نگار کمونیست پراگ! او چه فصل مشترکی با دهقانان عادی موراویایی دارد؟

من اعتراض کردم و گفتم که فوسیک به همه ما تعلق دارد و ما حق داریم به شیوه خودمان در باره او ترانه بخوانیم.

به شیوه خودتان؟ شماها به شیوه ما آواز نمی خوانید! به شیوه ای می خوانید که مسئول تبلیغات حزب دستور می دهد! کلماتشان را نگاه کن. و چرا اول از همه در باره فوسیک؟ آیا او تنها مبارز مخفی بود؟ تنها کسی بود که شکنجه شد؟ اما او کسی است که همه می شناسندش.

البته همین طور است! دستگاه تبلیغات برای نظم و نسق ردیف شهیدان یک سر شهید لازم دارد.

چرا این قدر طعنه می زنی؟ هر دوره ای سمبلهایی خاص خودش دارد.

درست است، اما چه کسی سمبل می شود؟ بخش جالب قضیه همین جاست. صدها آدم که درست به همان اندازه شجاع بودند حالا بکلی فراموش شده اند. آدمهای معروف نیز به همین سیامتمدارها، نویسنده ها، دانشمندان، هنرمندان، هیچیک از آنها سمبل نمی شوند. نمی بینی که تصاویرشان در مدارس و اداره ها آویزان باشد. با این حال اینها غالباً آثاری از خودشان به جا گذاشته اند. ولی درست همین آثار است که دردسر ایجاد می کند. آثار را نمی توان دوباره اصلاح کرد، کم و زیادشان کرد، یا تغییر شکلشان داد. و این همان چیزی است که مانع از ورود آنها به تالار تبلیغات قهرمانان می شود.

اما راجع به یادداشتهای چوبه دار چه می گویی؟ فقط فوسیک می توانست آنها را بنویسد!

«و تو در باره قهرمانی که دهانش را می بندد چه می گویی؟ قهرمانی که احتیاج ندارد از آخرین لحظات زندگی خود یک نمایش، یک سخنرانی علنی بسازد. فوسیک، گرچه در آن زمان

فاصله زیادی با شهرت داشت، به این نتیجه رسید که مهمترین کار این است که جهان را از آن چه در زندان فکر می کرده، احساس می کرده و تجربه می کرده آگاه کند و برای بشر عبارات کلی و خردمندانه به جا بگذارد. بنابراین همه را با شتاب روی پاره های کاغذ نوشت و جان کسانی که یادداشتها را مخفیانه از زندان خارج می کردند و به جای امنی می بردند به خطر انداخت. به عقیده ای که قاعدتاً باید راجع به آن افکار و احساسات می داشته فکر کن! به عقیده ای که او در باره خودش داشته بیندیش!»

حالا دیگر داشت زیادی تند می رفت. او پاسخ داد نه، آنچه او را وادار به نوشتن کرد این نبود. مطلب اصلی ضعف خود او بود. زیرا شجاعت در خلوت، بدون شاهد، بی آنکه شناخته بشوی و رودررو با خودت - این قدرت و شأنی بزرگ می طلبد. و فوسیک به تماشاگر نیاز داشت. در خلوت سلولش برای خود تماشاگری خیالی خلق کرد - نیاز داشت او را ببینند و برایش کف بزنند. اگر نه در واقع، پس در خیال. نیاز داشت که سلولش را به صحنه تبدیل کند و سرنوشت خود را بیشتر از آنکه واقعاً زندگی کند با بازی کردن و تصویر کردن آن تحمل پذیر سازد!

آمادگی داشتم که لودویک را افسرده ببینم. حتماً تند و بداخلاق. اما همچو کینه یا طعنه های بدخواهانه ای را پیشبینی نکرده بودم. فوسیک شهید مگر به او چه کرده بود؟ انسان باید نسبت به اصول خود وفادار بماند. می دانم که لودویک را غیرمنصفانه مجازات کرده بودند، اما این جور که بدتر بود! زیرا انگیزه های تغییرفکری او کاملاً آشکار می شد. آیا آدم فقط به این دلیل که مورد اهانت قرار گرفته می تواند به هرآنچه از آن دفاع

می کرده و به آن معتقد بوده پشت پا بزند؟

هرچه دلم خواست تورویش گفتم. اما بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. او دیگر اصلاً جواب نداد. انگار که تب خشمش ناگهان فروکش کرده بود. نگاهی عجیب و استهزاء آمیز به من انداخت و بعد کاملاً آرام به من گفت که غصه نخورم. امکان دارد که او اشتباه کرده باشد. اما این را با صدایی چنان عجیب و سرد گفت که فهمیدم منظورش این نیست. دلم نمی‌خواست گفتگویمان با آن یادداشت جعلی تمام بشود. با اینکه رنجیده بودم، نگذاشتم از برنامه اصلیم دور بیفتم، هنوز دلم می‌خواست با لودویک به توافق برسم و دوستی قدیمی مان را تجدید کنم. با اینکه از همان اول بنای مخالفت با یکدیگر را گذاشتیم، امیدوار بودم سرانجام وقتی دعوایمان تمام شد بتوانیم راهی برای بازگشت به زمینه مشترک ایام فوق‌العاده‌ای که با هم گذرانده بودیم پیدا کنیم. اما تمام تلاشهایم برای ادامه گفتگو بیهوده بود. لودویک به دلیل اغراق آمیزبودن حرفهایش و اینکه باز طبق معمول صدای خود را بلند کرده بود معذرت خواست. از من خواست همه حرفهایش را فراموش کنم.

همه حرفهایش را فراموش کنم؟ چرا یک بحث جدی را فراموش کنم؟ چرا آن را زنده نگه ندارم؟ تا روز بعد معنای واقعی خواهش لودویک را نفهمیدم. لودویک شب پیش ما ماند و با ما صبحانه خورد. بعد از صبحانه نیم ساعت دیگر برای گفتگو وقت داشتیم. او به من گفت که چه سختیهایی را برای گرفتن اجازه ادامه تحصیل دو سال آخر دانشگاه تحمل کرده. او از حزب اخراج شده بود و این انگ برای تمام عمر روی او می‌ماند. گفت که هر جا رفته با بی‌اعتمادی مواجه شده و فقط به خاطر چند دوستی که از زمان

کودتای فوریه داشته شانس بازگشت به دانشگاه را پیدا کرده، او در باره دوستان دیگری که شرایطی مشابه او داشتند حرف زد. در باره اینکه همه جا تعقیب می شدند و کلمه به کلمه حرفهایشان ثبت می شد. اینکه آدمها در محافلشان چگونه مورد بازجویی قرار می گرفتند، چگونه شهادت یک هواخواه یا گزارشی بدخواهانه زندگی آنها را حالا و تا سالها بعد پزمرده می کرد. بعد ناگهان موضوع را عوض کرد و به موضوعهای پیش پا افتاده پرداخت و موقع خداحافظی دوباره از من خواست حرفهای دیروزش را فراموش کنم. ارتباط میان خواهش او و اشاره ای که به تجربه دوستانش کرد زیادی آشکار بود. نمی توانستم از آن خلاصی بیابم. لودویک دیگر با من حرف نزد چون می ترسید! می ترسید گفتگویمان خصوصی باقی نماند! می ترسید حرفی علیه او بزنم! از من می ترسید! این خیلی بد بود و باز بکلی غیرمنتظره.

شکاف میان ما از آنچه فکر می کردم به مراتب عمیقتر بود. اینقدر عمیق بود که نگذاشت گفتگویمان را تمام کنیم.

۱۰

ولاستا خوابیده. هرازگاهی کمی خرخر می کند، طفلکی. همه خوابیده اند. و من با لاشه ای بس بلند در اینجا دراز کشیده ام، در این فکر که چقدر ناتوانم. آن گفت وگو با لودویک واقعاً مرا متأثر کرد. تا آن موقع چنان ساده لوح بودم که فکر می کردم اوضاع در دست من است. لودویک و من هرگز کاری نکرده بودیم که همدیگر را برنجانیم. هروقت که می خواستم می توانستم همه چیز را

با حسن نیت اصلاح کنم.

از قرار معلوم، هیچ چیز در دست من نبود. نه دعوایمان و نه آشتی مان. بنابراین کم کم امیدوار شدم که همه چیز در دست زمان است. و زمان گذشته. نه سال از آخرین دیدارمان گذشته. لودویک مدرک خود را گرفته و کاری عالی در زمینه مورد علاقه اش دارد. پیشرفت او را از دور تعقیب کردم. با محبت. هرگز نمی توانم به لودویک به چشم دشمن یا بیگانه ای نگاه کنم. او دوست من است. اما نفرین شده است. مثل عروس شاهزاده قصه های جن و پری که به مار یا وزغ تبدیل می شوند. و در قصه های جن و پری شاهزاده همیشه با وفاداری و صبر پیروز می شود.

اما زمان هنوز طلسم دوست مرا باطل نکرده. در طول آن سالها بارها شنیدم که به اینجا آمده. اما هرگز به دیدن من نیامد. و امروز وقتی او را دیدم، راه نداد. لعنت به لودویک.

مسئله از وقتی شروع شد که برای آخرین بار با هم حرف زدیم. احساس می کنم سال به سال کویر پیرامونم گسترده تر می شود و اضطرابی در دلم پا می گیرد. یکنواختی بیشتر، شادی و خوشی کمتر، موفقیت کمتر. گروه ما هر سال به سفرهای خارج می رفت اما دعوتها بتدریج کم شد و حالا به ندرت به جایی دعوت می شویم. تمام مدت، سخت تر از همیشه کار می کنیم، اما در احاطه سکوت قرار داریم. من در تالاری خیالی ایستاده ام و احساس می کنم این لودویک است که دستور داده تنها باشم. زیرا دشمنان نیستند که انسان را به تنهایی و انزوا محکوم می کنند، دوستانند.

از آن پس به جاده ای در مزرعه پناه برده ام، اغلب هرچه بیشتر به آنجا می روم، پیش یک بوته رز وحشی که بر حاشیه ای قرار دارد.

آنجا آخرین وفاداران را می بینم. آن فراری را با افرادش. و خنیاگری در بدر را. و فراسوی افق یک کلبه چوبی. و در کلبه - ولاستا، دختر فقیر.

فراری مرا پادشاه خود می نامد و قول داده هرگاه که نیاز داشته باشم پناهم می دهد. می گوید فقط باید پای بوته گل سرخ بروم؛ او آنجا خواهد بود.

به دست آوردن آرامش در دنیای خیال کار آسانی است. اما من همیشه سعی کرده ام در هردو دنیا زندگی کنم، بی آن که از یکی به خاطر آن دیگری دست بکشم. حتا با اینکه همه چیزم را دارم از دست می دهم حق ندارم از دنیای واقعی صرف نظر کنم. شاید در درازمدت کافی باشد که یک کار را به سامان برسانم. آخرین کار را:

از زند گیم پیامی روشن و فاقد ابهام بسازم و آن را به آدمی بسپارم که بتواند به آن بچسبد و به آن ادامه بدهد. مادام که این کار را انجام نداده ام به فراری در گردش سواره اش تا دانوب نخواهم پیوست.

آن کسی که در ذهن دارم، تنها امیدم پس از تمام شکستهایم، یک دیوار آن طرف تر خوابیده است. پس فردا او بر مرکب سوار خواهد شد. روبنده ای صورتش را خواهد پوشاند. او را شاه خواهند نامید. بیا پهلوی من، پسر من. دارد خوابم می برد. تو را به نام من خواهند خواند. می خواهم سوار بر اسب در خوابت بینم.

بخش پنجم

۱

خوابی خوش و طولانی کردم. تا بعد از ساعت هشت بیدار نشدم، به یاد نمی‌آمد هیچ خوابی خوب یا بد دیده باشم، سرم درد نمی‌کرد، اما دلم هم نمی‌خواست از بستر بیرون بیایم. پس همان‌طور دراز کشیدم. خواب میان من و برخورد جمعه‌شبه دیواری، بادشکنی کشیده که باعث شد دست کم در لحظه احساس ایمنی کنم. حذف شدن لوسی از حافظه خود آگاهیم به اندازه بازگشت دوباره او به حالت تجربیدی سابقش اهمیت نداشت.

حالت تجربیدی؟ بله. وقتی لوسی آن قدر مرموز و ظالمانه از اوستراوا ناپدید شد هیچ راه عملی برای آنکه دنبالش بروم نداشتم. و با گذشت زمان (که من از خدمت نظام مرخص شده بودم) بتدریج میل به این گونه جستجوها را از دست دادم. به خودم گفتم لوسی هر قدر هم که دوستش داشتم، هر قدر هم که بی‌همتا بوده، به شرایط

و اوضاع و احوالی تعلق داشته که همدیگر را دیدیم و عاشق هم شدیم. به نظرم خطایی منطقی آمد که انسان معشوق خود را از مجموعه شرایط و اوضاع و احوالی که نخستین برخوردش با او اتفاق افتاده و سپس در آن زیسته‌اند، منتزع کند و با صرف انرژی ذهنی عظیمی به تصفیه او از هر آنچه غیر از خود اوست، و در نتیجه از ماجر و تاریخی که با هم زیسته و به وجود آورده‌اند و شکل عشقی آنها را پدید آورده است، بپردازد.

رویه‌مرفته، آنچه من در زن دوست دارم، نه خود زن به خاطر خود او، بلکه چیزی است که از طریق آن با من ارتباط برقرار می‌کند، چیزی که به خاطر من در وجود خویش نشان می‌دهد. او را به عنوان یک شخصیت داستان عاشقانه‌ام دوست دارم. هاملت بدون قصرالزینور^۱، بدون اوفلیا، بدون اوضاع و احوالی واقعی که تحمل می‌کرد، بدون سهم بازیگران چه می‌بود؟ از آن به جز جوهری گنگ، بیمعنی و موهوم چه باقی می‌ماند؟ پس، لوسی بدون دورنمای اوستراوا، بدون گلهای رزی که از لای نرده‌ها هدیه می‌داد، بدون لباسهای ژنده نخ نما، بدون هفته‌های تمام نشدنی نومیدی دیگر نمی‌توانست همان لوسی‌یی باشد که زمانی دوستش داشتم.

بله، این طور به قضیه نگاه می‌کردم، این طور تصورش می‌کردم و با گذشت سالیان، تقریباً از دوباره دیدن او واهمه پیدا کردم: می‌دانستم که همدیگر را در جایی ملاقات خواهیم کرد که لوسی دیگر همان لوسی نخواهد بود و من قادر به گره زدن دوباره این رشته نخواهم بود. این البته بدان معنا نبود که دیگر دوستش نداشتم

و او را فراموش کرده بودم، یا اینکه مثلاً خیال او رنگ باخته بود؛ به عکس، یاد او به شکل دلتنگی خاموشی، همواره در وجودم باقی ماند؛ طوری در آرزویش بودم که انگار چیزی است که برای همیشه از دست رفته است.

و او به قسمتی از گذشته بازگشت ناپذیر آنچه به عنوان گذشته همچنان زنده است و به عنوان زمان حال مرده است تبدیل شد، بتدریج تمام جسمیت و مادیت خود را در ذهن من از دست داد و به صورت نوعی قصه و افسانه درآمد. همچون دستنوشته‌ای بر قطعه پوستی نقش بست و در جعبه‌ای فلزی، در اصل و بنیاد زندگیم قرار گرفت.

شاید به همین دلیل بود که به شکلی باورنکردنی مطمئن نبودم زنی که در آرایشگاه دیده‌ام لوسی باشد؛ چرا صبح روز بعد (در بیخبری ناشی از وقفه خواب) احساس کردم که آن برخورد چندان واقعی نبوده و در سطح افسانه، پیشگویی یا معما اتفاق افتاده است؟ اگر حضور واقعی لوسی توانست جمعه شب کله‌پایم کند و ناگهان مرا به گذشته‌های دور ببرد، به دورانی که او بر آن سلطه داشت، این سو و آن سو می‌جنبید، و نوسان داشت، روز شنبه صبح تنها می‌توانستم در قلب آرام و کاملاً استراحت کرده‌ام تجسس کنم و بپرسم: چرا او را دیدم؟ آیا قصه لوسی می‌خواست بخش تازه‌ای را شروع کند؟ برخوردمان چه معنایی داشت؟ سعی می‌کرد چه چیزی را به من بگوید؟

آیا قصه‌های عاشقانه غیر از اینکه اتفاق می‌افتند حرفی هم برای گفتن دارند؟ با تمام بدبینی‌ام هنوز از بعضی خرافات دست برنداشته‌ام - مثلاً از این اعتقاد عجیب که هرچیز در زندگی برای

من روی می‌دهد معنایی فراتر از خودش دارد، این معنا را دارد که زندگی از طریق رویدادهای روزمره در باره خودش با ما حرف می‌زند، و بتدریج رازی را آشکار می‌کند؛ شکل معنایی تصویری را به خود می‌گیرد که باید حل شود، که ماجراهایی که در زندگی می‌گذرانیم متضمن اسطوره زندگی‌هایمان هستند و کلید رمز و راز و حقیقت در این اسطوره قرار دارد. آیا این همه خیالی بیهوده است؟ شاید، حتماً محتمل هم هست چنین باشد، اما به نظر می‌رسد که من نمی‌توانم خود را از نیاز دائمی به گشودن رمز زندگی‌ها کنم.

روی تختخواب غرغرکننده مهمانخانه دراز کشیده‌ام و فکر لوسی - که حالا دیگر یک تصور محض، یک سؤال محض است - در ذهنم می‌دود. تختخواب شروع به غرغر کرد، و به محض اینکه صدای غرغر آن به درون حافظه خود آگاهیم راه یافت، افکارم ناگهان حیوان صفتانه، متوجه هلنا شد. صدای تختخواب حکم دعوت به وظیفه را داشت: آهی کشیدم، پاهایم را از تختخواب گذاشتم پایین، نشستم، کش و قوسی به خودم دادم، پوست سرم را ماساژ سریعی دادم، از پنجره به آسمان نگاه کردم و بلند شدم: برخورد جمعه‌ام با لوسی که در روز روشن به نظر غیرواقعی می‌آمد، علاقه‌ام به هلنا را که تا همین چندروز پیش آن قدر شدید بود، کمرنگ و ملایم کرده بود. حالا تنها چیزی که باقی مانده بود آگاهی از علاقه، حس الزام نسبت به علاقه‌ای از دست رفته بود که ذهن من به من اطمینان می‌داد بار دیگر با تمام شدت و قوتش بازخواهد گشت. به دستشویی رفتم، کت پیژامه‌ام را درآوردم و شیر را تا آخر باز کردم. دستهایم را زیر شیر آب گرفتم و بلافاصله شروع کردم به آب زدن به گردنم، شانه‌هایم و تنم. تنم را حوله کشیدم: می‌خواستم

جریان خون را در رگهایم سریعتر کنم. ناگهان احساس خطر کردم، خطر بیتفاوتی نسبت به ورود هلنا، این خطر که بیتفاوتی موقتی ام فرصتی را که یک بار در زندگی به دست می آید خراب کند. تصمیم گرفتم صبحانه مفصلی بخورم و آن را با یک پیک ودکا بشویم و پایین بدهم.

از پله ها سرازیر شدم و به طرف چایخانه رفتم. تنها چیزی که یافتم مجموعه ای از صندلیهای معطل بود که به گونه ای سوگوارانه معطل، وارونه روی میزهای لخت قرار داشتند و پیرزنی با پیش بند کیف وسط آنها ول می گشت.

به قسمت پذیرش رفتم و از دربان که سست و بیحال پشت پیشخوان در میل راحتی و گودی فرو رفته بود پرسیدم آیا می توانم در مهمانخانه صبحانه بخورم؟ او بدون آن که کمترین تکانی به خود بدهد گفت که چایخانه روزهای شنبه تعطیل است. بیرون رفتم. روز زیبایی بود، ابرها در آسمان سبک می رفتند و باد ملایمی گرد و غبار خیابان را به چرخش در آورده بود. در حالیکه بسرعت به طرف میدان می رفتم، از برابر گروهی زن در سناهای مختلف گذشتم که با کیف یا کیسه های توری خرید جلوی قصابی ایستاده بودند و بیروح و صبورانه در انتظار فرارسیدن نوبتشان بودند. چند نفری که گردش می کردند یا با گامهای کوتاه می دویدند توجهم را جلب کردند، مخروطهای سرقرمزی شبیه مشعلهایی کوچک در دست داشتند و با لذت آن را می لیسیدند. زود به میدان رسیدم. در برابرم ساختمان بدشکل و یک طبقه کافه تریا قرار داشت.

وارد کافه تریا شدم. اتاق بزرگی بود با کف آجر فرش و میزهای پایه بلند که مردم کنار آن می ایستادند و ساندویچ

می خوردند و قهوه و آبجو می نوشیدند.

دلم نمی خواست آنجا صبحانه بخورم. از صبح زود به دلم وعده صبحانه ای شامل تخم مرغ، بیکن، و یک پیک مشروب داده بودم تا قوای از دست رفته ام را دوباره تجدید کنم. یاد رستوران دیگری افتادم که در میدان دیگری به فاصله کمی از این یکی قرار داشت، میدانی با پارکی کوچک و بنای یادبود قربانیان طاعون به سبک باروک. آن رستوران هم چندان چنگی به دل نمی زد، اما من فقط به یک میز، یک صندلی، یک پیشخدمت، فقط یک پیشخدمت نیاز داشتم که با آنچه دردسترس داشت از من پذیرایی کند.

قدم زنان از کنار بنای تاریخی گذشتم. اینجا قدیمی بر پایه ای قرار داشت، بالای سر قدیس ابری بود و بر روی ابر فرشته ای جای داشت، باز فرشته ای دیگر برابری دیگر و الخ. به هرم زننده قدیها، ابرها و فرشته ها و نمایش مسخره آنها بر سنگی به عنوان بهشت و بعد به بهشت واقعی نگاهی طولانی کردم - آبی رنگ پریده (صبح) از آن قطعه غبار آلود زمین نومیدانه رخت بر بسته بود.

از پارک با چمنها و نیمکتهای تمیزش (گرچه لخت تر از آن بود که جبران کننده فضای خالی غبار آلود باشد) گذشتم و در رستوران را امتحان کردم. قفل بود. تازه متوجه شدم که رویای صبحانه ام همچنان در حد رؤیا، و اعلام خطر باقی خواهد ماند، چون با کله شقی کود کانه به این نتیجه رسیده بودم که صبحانه مفصل کلید موفقیت تمام روز است. متوجه شدم که شهرستانهای روستاوار هنوز هیچ فکری برای غریبه هایی که می خواهند جایی بنشینند و صبحانه بخورند نکرده اند و فهمیدم که رستورانها تا خیلی دیرتر باز نخواهند شد. پس به جای اینکه دنبال مکان دیگری برای

صبحانه خوردن بگردم، برگشتم و قدم زنان به پارک رفتم. دوباره از کنار آدمهایی که مخروطهای سقرمز در دست داشتند گذشتم و باز فکر کردم که اینها شبیه مشعل هستند، اما این بار در حیرت بودم که آیا شکل آنها معنای دیگری ندارد، زیرا آنها مشعل نبودند، تقلید مشعل بودند و لکه صورتی لذتبخشی که آن قدر با تشریفات به نمایش گذاشته شده بود اصلاً لذت نبود، بلکه تقلید لذت بود که برحسب همه ظواهر، خصوصیت غیرواقعی و تقلیدی تمام مشعلها و لذتهای این شهر غبار آلود را بیان می کرد.

بعد به ذهنم خطور کرد که تا وقتی که این مشعل به دستان مشتاق را می بینم دارم در مسیر یک شیرینی فروشی پیش می روم و شاید بتوانم یک میز و صندلی و قهوه بدون شیر و چیزی برای خوردن پیدا کنم.

به جای شیرینی فروشی به چایخانه ای رسیدم. مردم در صفی طولانی منتظر کاکائو یا شیر با پیراشکی بودند و باز همان میزهای بلند برای خوردن و نوشیدن و در بخش عقبی، چند میز و صندلی معمولی که همه اشغال شده بود. بنابراین وارد صف شدم و بعد از چند دقیقه آهسته حرکت کردن توانستم یک لیوان کاکائو و دو پیراشکی بخرم و میزی پیدا کنم که با وجود دست و پاگیر بودن شش هفت لیوان تقریباً خالی روی آن، یک نقطه خالی داشت.

همه اینها را با عجله بیخودی خوردم: در کمتر از سه دقیقه به خیابان برگشته بودم؛ ساعت نه بود؛ دو ساعت وقت در پیش داشتم: هلنا با پرواز صبح زود پراگ می آمد و بعد با اتوبوس برنو درست قبل از ساعت یازده می رسید. متوجه شدم که آن دو ساعت از دست رفته، تلف شده است.

البته می توانستم در مکانهای دوران کودکم گشتی بزنم، برای لحظه‌ای با اندیشه‌ای احساسات برانگیز از جلوی خانه‌ای که در آن به دنیا آمدم، جایی که مادرم تا وقتی مرد در آنجا زندگی می کرد بگذرم. اغلب به او فکر می کنم، اما اینجا، در شهری که جسد او به گونه‌ای متقلبانه زیر مرمر بیگانه‌ای مدفون شده، تمام خاطراتم آلوده و پلید به نظر می آید: ممکن است آمیخته به احساس ضعف و بدبختی‌یی باشد که من به آن زمان مربوط می کنم، و نمی خواهم چنین چیزی اتفاق بیفتد.

بنابراین هیچ کاری نداشتم بکنم جز اینکه روی نیمکتی در میدان بنشینم، بعد از مدتی بلند شوم، نگاهی به ویتترین فروشگاهها ببندازم، نام کتابهای کتابفروشی را گذرا نگاه کنم، یک شماره روده‌پراو از کیوسک روزنامه‌فروشی بخرم، دوباره به نیمکت برگردم، نگاهی سطحی به تیتراهای کسالت آور روزنامه ببندازم، یکی دو گزارش نسبتاً جالب را در ستون خبرهای خارجی بخوانم، بعد دوباره از روی نیمکت بلند بشوم، روزنامه را تا کنم و آن را نوی نو دور ببندازم؛ بعد، آرام تا کلیسا قدم بزنم، جلوی آن بایستم، به دو برج آن بدقت نگاه کنم، از پله‌های عریض آن بالا بروم و وارد دهلیز بشوم، بعد با کمرویی و تردید قدم به درون کلیسا بگذارم، و هیچکس از ناشیگری یک تازه‌وارد به هنگام صلیب کشیدن بر خود یکه نخواهد خورد.

با ورود آدمهای دیگر، تازه احساس مزاحمی را پیدا کردم که نمی داند با خودش چکار باید بکند، نمی داند چگونه سرش را پایین بیندازد یا دستهایش را درهم قفل کند، بنابراین دوباره بیرون رفتم، به ساعت نگاه کردم و دیدم هنوز خیلی وقت دارم. سعی کردم

فکرم را روی هلنا متمرکز کنم و به این ترتیب از وقت اضافه استفاده کنم؛ اما هیچ فکری به سرم نمی آمد، افکارم حتماً یک تکان جزئی هم نمی خورد؛ بهترین کاری که می توانستم بکنم این بود که با سحر و افسون تصویری تماشایی از او حاضر کنم. به هر حال، این پدیده ای شناخته شده است: وقتی مردی منتظر زنی است فکر کردن به او برایش بینهایت مشکل است و در واقع کاری جز بالا و پایین رفتن زیر صورتک یخ بسته او نمی تواند بکند.

و راه رفتن. آن طرف کلیسا متوجه ده کالسکه بدون نوزاد شدم که بیرون ساختمان شهرداری ایستاده بودند (ساختمان امروز محل انجمن شهر است). همان طور که در حیرت بودم که آن کالسکه ها آنجا چه می کنند، مرد جوانی نفس نفس زنان یک کالسکه دیگر را به طرف بقیه کالسکه ها هل داد. زنی که همراه او بود و کاملاً عصبی نشان می داد، بقیه ای تورمانند را از کالسکه برداشت (معلوم بود که نوزادی در آن است) و بعد با عجله به طرف انجمن شهر رفتند. من که می دانستم باید یک ساعت و نیم دیگر وقت کشی کنم دنبال آنها رفتم. بیکاره های مشتاق در راه پله عریض صف بسته بودند و از پله ها بالا می رفتند، چندتای دیگر آنها را که بیشتر در راهروی طبقه دوم جمع شده بودند دیدم (راه پله ای که به طبقه سوم می رفت خالی بود). ظاهراً رویدادی که آنها به خاطر آن جمع شده بودند در این طبقه و به احتمال زیاد در اتاق بیرون راهرو که جمعیت در باز آن را مسدود کرده بود اتفاق می افتاد. من هم دنبال آنها رفتم و خودم را در سالتی معمولی دیدم، که هفت یا هشت ردیف صندلی آن را آدمهایی اشغال کرده بودند که به نظر می آمد منتظر شروع برنامه ای هستند. روی شاه نشین بالای اتاق میز درازی

بود که روی آن رومیزی سرخی انداخته بودند، و روی میز، یک دسته گل بزرگ در گلدان بود و دیوار پشت شاه‌نشین با پرچم ملی که چینهای هنرمندانه‌ای به آن داده شده بود تزیین می‌شد. بلافاصله در جلوی شاه‌نشین (حدود سه متر فاصله با نخستین ردیف تماشاگران) هشت صندلی به شکل نیم‌دایره قرار داشت؛ و در آن سوی تالار، در انتها، یک ارگ کوچک بود و پیرمردی طاس و عینکی روی ردیف گشوده کليدهای آن خم شده بود.

هنوز چند صندلی خالی در سالن بود؛ یکی از آنها را اشغال کردم. مدتی طولانی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد، اما مردم که حوصله‌شان اصلاً سر نرفته بود به جلو خم شد، بودند و در انتظاری مشتاقانه با همدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. در این حال گروههایی که در راهرو مانده بودند وارد شدند و چند صندلی باقیمانده را اشغال کردند و به خط کنار دیوارها ایستادند.

بالاخره برنامه شروع شد: در پشت شاه‌نشین باز شد و زنی که لباس قهوه‌ای پوشیده بود و عینک زده بود از آن نمایان شد؛ او از بالای دماغ دراز قلمیش نگاهی به سالن انداخت و دست راست خود را بلند کرد. آدمهای دور و بر ساکت شدند. آنگاه به اتاقی که از آن درآمده بود برگشت تا ظاهراً به کسی که آنجا بود علامت بدهد، اما بلافاصله دوباره روبروی ما ظاهر شد، به دیوار تکیه داد؛ لبخندی رسمی و ثابت به لب داشت. به نظر می‌رسید که همه چیز کاملاً با هم هماهنگی پیدا کرده است، چون دقیقاً همان لحظه‌ای که او لبخند زد، وزوز ارگ پشت سر من به راه افتاد.

یکی دو لحظه بعد زن سرخ‌رو و مویوری بر در پشت شاه‌نشین ظاهر شد، آرایش استادانه مو و صورتش با حالت هولناک

چشمهایش و قنناق سفیدی که در آغوش گرفته بود تضاد داشت. زن عینکی خود را کنار دیوار کشید تا زن بچه به بغل بتواند رد شود و با لبخند به او اشاره کرد جلو برود. زن آهسته جلو رفت، زن نامطمئن از خود بچه را در آغوش می فشرد، بعد سروکله زن دیگری با نوزادی در آغوش پیدا شد، و بعد از او در ستونی یک نفره، دسته کوچکی از آنها. من به رهبر خیره شده بودم؛ اول به سقف خیره شد و بعد چشمهایش را پایین انداخت، نگاهش حتماً با یک نفر در میان تماشاگران تلاقی کرده بود؛ آن نگاه گذرا چنان او را متغیر کرد که چشمها را به جایی دیگر دوخت و لبخند زد، اما لبخند که کم برای آن تلاش نکرده بود، خیلی زود محو شد، و فقط ترکیب جدی لبها را برجای گذاشت. همه اینها ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد (زمانی که صرف پیمودن حدود شش متر فاصله تا در شد)؛ اما او چون زیادی شق ورق به خط صاف راه می رفت، هنگامی که به نیمدایره صندلیها رسید نتوانست راهش را بموقع کج کند، زن عینکی به اجبار از دیوار فاصله گرفت و در حالی که کمی اخم کرده بود بسرعت به طرف او رفت، آرام روی شانه اش زد و به او یادآوری کرد که از کدام طرف باید برود. مادر بسرعت مسیر خود را تصحیح کرد و مادران دیگر را تا جلوی صندلیها هدایت کرد. رویهمرفته هشت نفر بودند. دسته آنها سرانجام کامل شد، آنها پشت به تماشاگران، هر کدام مقابل یک صندلی ایستادند. زن قهوه ای پوش به کف اتاق اشاره کرد؛ زنهای کم کم پیام را گرفتند و در حالی که هنوز پشتشان به تماشاگران بود، با قنناقه های بچه هاشان روی صندلیها نشستند.

سایه عدم رضایت از چهره زن قهوه ای پوش رخت بست و او

همچنان که به طرف در نیمه باز و اتاق پشتی می رفت باز لبخند می زد. پس از اینکه چند لحظه آنجا ایستاد بسرعت برگشت و در برابر دیوار ایستاد. مردی تقریباً بیست ساله در آستانه در ظاهر شد. کت و شلوار سیاه و پیراهن سفیدی پوشیده بود که یقه آن که مزین به کراوتی نقش دار بود، به گردش فشار می آورد. او به کف سالن نگاه می کرد و با تردید راه می رفت. هفت مرد دیگر که سن و سالهایی مختلف داشتند اما همه کت و شلوار تیره و پیراهن سفید پوشیده بودند دنبال او رفتند. آنها تا پشت صندلیهایی رفتند که زنهای با نوزادهایشان روی آنها نشسته بودند، و ایستادند. بعد، چند نفر از آنها با تشویش به اطراف خود نگاه کردند. زن قهوه ای پوش که چهره اش فوراً مثل قبل غمگین شده بود به طرف آنها دوید، یک درخواست بیخ گوشي را شنید و با آن موافقت کرد و در نتیجه مردها مجبوریانه جای خود را عوض کردند.

زن قهوه ای پوش که باز لبخند می زد به طرف در برگشت. این بار مجبور نبود با تکان دادن سر چیزی را تایید کند یا علامتی بدهد. گروه تازه ای وارد شد که دقیقاً می دانست چکار باید بکند و آن را با نظمی ناخود آگاه چنان انجام داد که با دقت و ظرافت حرفه ایها فاصله زیادی نداشت: گروه از پسرها و دخترهای ده ساله تشکیل شده بود. پسرها شلوارهای سورمه ای و پیراهنهای سفید پوشیده بودند و دستمال گردن های قرمز مثلثی داشتند که یک سر آن از میان دو کتفشان آویزان بود و دوسر دیگرش زیر چانه هاشان گره خورده بود؛ دخترها دامن سورمه ای، و بلوز سفید پوشیده بودند و همان دستمالهای سرخ پسرها را دور گردنشان بسته بودند؛ هر بچه یک دسته گل رز در دست داشت. همان طور که گفتم آنها با

اعتماد به نفس فوق العاده‌ای حرکت کردند و به جای اینکه به طرف صندلیها بروند در سطح شاه‌نشین پخش شدند. بعد ایستادند، به چپ چپ کردند و مستقیم چشم در چشم مادران و تماشاگران انداختند.

وقفه کوتاه دیگری به وجود آمد، و بعد شخص دیگری تنها و بدون همراه از در پیدا شد، مستقیم به طرف میز دراز شاه‌نشین رفت که روی آن رومیزی سرخ انداخته بودند. مرد میانه‌سال بود و یک مو بر سر نداشت. با وقار راه می‌رفت، پشتش صاف بود؛ کت و شلوار سیاهی پوشیده بود و یک کیف دستی قرمز و براق در دست داشت. او در نیمه راه میز ایستاد و رو به تماشاگران کرد. تعظیم مختصری به آنها کرد و با این کار صورت باد کرده سفید و سرخ خود و روبان آبی رنگی را نشان داد که از گردنش آویخته بود؛ و در انتهای آن مدال طلایی بزرگی که نزدیک شکمش واقع می‌شد قرار می‌گرفت و تا به جلو خم می‌شد بالا و پایین می‌رفت.

ناگهان و بدون هیچ اعلام قبلی، یکی از پسرهایی که در برابر شاه‌نشین ایستاده بود با صدایی بلند شروع به صحبت کرد. گفت که بهار فرا رسیده و تمام بابامانها سرشار از شادیند و تمام زمین به وجد آمده است و به همین لاطانات ادامه داد تا اینکه یکی از دخترها وسط حرف او پرید و حرفهایی در همان خط، البته نه به آن وضوح، اما پر از کلمات «بابا»، «مامان» و «بهار» زد.

او پای کلمه‌ی «رز» را هم به میان کشید. بعد یکی از پسرها وسط حرف او دوید که حرف خود او هم بعداً به وسیله دختری دیگر قطع شد، گرچه که هیچ نشانه‌ای حاکی از اختلاف در میان آنها وجود نداشت؛ در واقع، بیش و کم یک حرف را می‌زدند. مثلاً،

پسری اعلام کرد که بچه‌ها صلح هستند. دختری که بعد از او آمد گفت که بچه‌ها گل هستند. بعد در یک پرده بچه‌ها با هم همگام شدند و یک قدم جلو آمدند، هریک از آنها دستی را که در آن دسته گل بود دراز کرد و هریک از هشت زنی که در نیمدایره نشسته بودند دسته گلی دریافت کردند. آنگاه بچه‌ها به جای خود در جلوی شاه‌نشین برگشتند و دیگر یک کلمه هم حرف نزدند.

حالا نوبت مردی بود که در شاه‌نشین بالای سر آنها ایستاده بود، او کیف خود را باز کرد و شروع به خواندن کرد. او هم از بهار، از گلها، از مامانها و باباها حرف زد، اما از عشق هم گفت که چگونه ثمر می‌دهد و ناگهان کلماتش دچار یک استحاله کامل شد و کلماتی چون وظیفه، مسئولیت، دولت، شهروندی به میان آمد و بابا و مامان تبدیل شد به پدر و مادر و بعد به برشمردن تمام نعمتهایی پرداخت که دولت به آنها (پدران و مادران) ارزانی داشته بود و به آنها یادآوری کرد که در عوض وظیفه دارند بچه‌های خود را به نحوی بزرگ کنند که الگوی شهروندان کشور باشند. او از تمام مردها و زنهای حاضر خواست با امضا کردن نام خود در دفتر والدین قصد خود را مبنی به انجام چنین وظیفه‌ای تایید کنند و به یک دفتر ضخیم جلد چرمی که در انتهای میز قرار داشت اشاره کرد. در اینجا، زن قهوه‌ای پوش به طرف مادری رفت که از دیگران به دفتر نزدیکتر بود. ضربه آهسته‌ای به پشت او زد. مادر به او نگاه کرد و او نوزاد را از مادر گرفت. آن گاه مادر بلند شد و به طرف میز رفت. مردی که روبان به گردن داشت دفتر را باز کرد و به مادر قلم داد. مادر امضاء کرد و به جای خود بازگشت، و زن قهوه‌ای پوش نوزاد مادر بعدی را گرفت، سپس مادر بعدی، بعد

شوهر بعدی و به همین ترتیب تا اینکه بالاخره همه امضاء کردند. بعد آوای ارگ دوباره در سالن طنین انداخت و آدمهای دور و بر من به طرف مادران و پدران هجوم بردند تا با آنها دست بدهند. من هم داشتم جلو می رفتم (انگار که می خواستم با کسی دست بدهم) که ناگهان مردی که رویان آبی دور گردنش بود مرا به اسم صدا زد و از من پرسید آیا او را شناخته ام.

با اینکه در تمام مدت سخنرانی نگاهش کرده بودم اما او را به جا نیاوردم. برای اینکه به پرسش سر بسته و ناگوارش پاسخ منفی ندهم، حالتش را پرسیدم. او جواب داد، زیاد بد نیست، و من ناگهان او را شناختم: کوالیک^۱ بود، هم مدرسه ای قدیمم. طول کشید تا سیمایش که اکنون چهره ای چاق و درهم جای آن را گرفته بود در ذهنم از نو ساخته شود. به هر حال، کوالیک از آن دانش آموزانی بود که زیاد به یاد نمی مانند: نه زیاد خوب و ساکت بود و نه شیطان و پرسروصدا، نه معاشرتی و بجوش بود و نه گوشه گیر و تنها؛ در درس هم شاگرد متوسطی بود - در یک کلمه، آدم برجسته ای نبود و چون موهایش را که معمولاً روی پیشانی می ریخت از دست داده بود بهانه خوبی داشتم که چرا فوراً نشناختمش.

از من پرسید که آنجا چکار می کنم، آیا بین مادرها قوم و خویشی دارم؟ گفتم نه، قوم و خویشی ندارم. فقط از سر کنجکاوی بیخود آمده ام. لبخندی راضی زد و بعد توضیح داد که انجمن شهر برای شأن دادن به مراسم شهری کارهای زیادی کرده است و با

غروری متواضعانه افزود که به عنوان مقام مسئول معاملات شهری اعتباری به دست آورده، و حتا در سطح ناحیه هم مورد تقدیر قرار گرفته است. از او پرسیدم آیا آنچه دیدم مراسم تعمید بود. او گفت نه، تعمید نیست، این گرامیداشت مقدم شهروندان تازه ای است که زندگی را شروع می کنند. از اینکه فرصتی برای توضیح مطلب پیدا کرده بود آشکارا خوشحال بود. به عقیده او دو نهاد بزرگ وجود دارند که با یکدیگر مخالفت می کنند: کلیسای کاتولیک با آیینهای سنتی و هزارساله اش و نهادهای اجتماعی ما که به لزوم از میدان به در کردن آیینهای هزارساله به وسیله مراسم و آیینهای تازه پی برده اند. او گفت تا وقتی که مراسم شهری از نظر شأن و زیبایی همطراز آیینهای کلیسایی نشوند مردم برای غسل تعمید دادن بچه هایشان یا ازدواج دست از رفتن به کلیسا برنمی دارند.

به او گفتم این کار ساده ای نیست. پذیرفت و گفت خوشحال است که مقامهای امور اجتماعی از جمله خودش بالاخره تا حدودی از سوی هنرمندان حمایت می شوند و وقت آن فرا رسیده که آنها به وظیفه خود عمل کنند و برای مردم ما مراسم تدفین، عروسی و تعمید سوسیالیستی (اینجا فوراً واژه تعمید را با «گرامیداشت مقدم شهروندان به زندگی» تصحیح کرد.) تدارک ببینند. او گفت، مثلاً همین شعرهای تازه را در نظر بگیر که پیشگامان کوچولو الان خواندند؛ اینها واقعاً زیباست. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و پرسیدم آیا شیوه مؤثرتری برای وادار کردن مردم به ترک مراسم مذهبی، از قبیل اختیار دادن به آنها برای مخالفت با هرگونه مراسمی وجود ندارد؟

او گفت که مردم هرگز از مراسم ازدواج و تشییع جنازه دست

نخواهند کشید و به هر حال از دیدگاه ما (او طوری روی کلمه «ما» تکیه کرد که برای من روشن کند که چندین سال پس از پیروزی حزب کمونیست به آن پیوسته است) حیف است که از آنها برای نزدیکتر کردن مردم به ایدئولوژی و حکومتمان استفاده نکنیم.

از همکلاسی سابقم پرسیدم که او با کسانی که نخواهند در مراسم وی شرکت کنند چه می کند، آیا اصولاً همچو آدمهایی پیدا می شوند؟ او گفت بله، البته که پیدا می شوند، چون هنوز با شیوه تفکر نوین به توافق نرسیده اند. اما اگر حضور نیابند مرتب برای آنها دعوت نامه فرستاده می شود، اکثر آنها دیر یا زود، پس از یکی دو هفته می آیند. از او پرسیدم که آیا حضور در مراسم اجباری است؟ با لبخند جواب داد که نه، نیست، اما انجمن شهر از حضور مردم به مثابه سنگ محکی برای ارزیابی حس شهروندی مردم و دیدگاهشان نسبت به حکومت استفاده می کند. دست آخر خود مردم متوجه می شوند و می آیند.

من گفتم در این صورت انجمن شهر با مؤمنان خود سخت تر از کلیسا رفتار می کند. کوالیک لبخند زد و گفت دقیقاً همین طور است. بعد مرا به دفترش دعوت کرد. به او گفتم که متأسفانه و قتم تنگ است چون باید به دیدن کسی بروم که با اتوبوس می آید. از من پرسید آیا هیچیک از بچه های دارودسته، (منظورش همکلاسیهایمان بود) را دیده ام؟ به او گفتم که متأسفانه نه، اما از اینکه دست کم فرصت دیدن او را داشته ام خوشحالم، چون به محض اینکه صاحب فرزندی بشوم خواهم دانست که او را کجا باید ببرم. او خندید و مشت دوستانه ای به شانه ام زد. با هم دست دادیم و من دوباره به میدان رفتم، نمی دانستم با پانزده دقیقه باقیمانده چکار

باید بکنم.

پانزده دقیقه زمان درازی نیست. از میدان رد شدم، جلوی آرایشگاه قدم زدم، از پنجره به دقت توی آرایشگاه را نگاه کردم (خوب می دانستم که لوسی زودتر از بعد از ظهر به آنجا نخواهد آمد)، بعد در حالیکه به هلنا فکر می کردم جلوی ایستگاه اتوبوس ایستادم؛ به صورتش که زیر قشر پودر تیره پنهان بود، به موهای قرمز آشکارا رنگ شده اش؛ به اندامش که گرچه فاصله زیادی با لاغری داشت، هنوز تناسبهای لازمی را که زن را زن می کند حفظ کرده بود، به صفت مشخصه ای فکر می کردم که او را در مرز غفلت دهنده میان دافع و جذاب قرار می داد: صدایش بلندتر از آن بود که جذاب باشد؛ حرکات غریبش آشکار می کرد که به شکلی بلند پروازانه می خواهد هنوز خوشایند باشد.

در تمام زندگیم فقط سه بار هلنا را دیده بودم، و این مقدمه برای آن که تصویر او را در ذهنم بنشانم خیلی کم بود. هروقت سعی می کردم تصویر او را به مدد افسون حاضر کنم، یک یا دو جنبه از سیمایش چنان بیرون می ماند که او به کاریکاتور خودش تبدیل می شد. میزان عدم دقت تخیل من زیاد مهم نبود؛ احساس می کنم با تمام کجی و تحریف خود توانسته بود یک جنبه اساسی وجود هلنا را، آنچه را در زیر شکل ظاهری او پنهان بود، مجسم کند.

نمی توانستم خود را از سستی و شلی او که نه تنها نشان ویژه مادری و سن و سال او بلکه بیشتر نشانه نیاز واقعی او بود رها کنم: قربانی و طعمه عشق شده بود. آیا این واقعاً در وجودش بود یا اینکه بیشتر نظر من در باره او چنین بود؟ چه کسی می تواند بگوید؟ اتوبوس هر لحظه ای ممکن بود از راه برسد و من مشتاق دیدن هلنایی

بودم که با خیالاتی که در مورد او پرورانده بودم کاملاً مطابقت داشته باشد. به امید اینکه لحظه‌ای را بینم که با بیچارگی دور ویر خود را نگاه می‌کند و ناگهان به این فکر می‌افتد که بیهوده به این سفر آمده بسرعت به ورودی یکی از ساختمانها چپیدم.

وقتی که اتوبوس بزرگ سریع السیر در محوطه ایستاد، یکی از اولین کسانی که پیاده شد هلنا بود. بارانی ایتالیایی پلاستیک آبی پوشیده بود، از آن نوع بارانیهایی که در آن روزها در فروشگاههایی که با ارز کالا می‌فروختند رایج بود زیرا به پوشندگان خود ظاهری جوان و سر حال می‌داد. با یقه بالا کشیده شده و کمربند محکم بسته شده به هلنا هم کمک زیادی می‌کرد. هلنا بعد از آنکه میدان را از نظر گذراند چند قدم جلو رفت تا به محوطه هم که اتوبوس جلویش را گرفته بود نگاهی بیندازد؛ بعد در حالی که با انتظار کشیدن از روی بیچارگی فاصله زیادی داشت فوراً برگشت و در مسیر مهمانخانه‌ای به راه افتاد که من در آن اقامت داشتم و او هم اتاقی را برای شب ذخیره کرده بود.

یک بار دیگر معلوم شد که تخیل من تصویر تحریف شده‌ای از او به دست داده است. خوشبختانه خود او همیشه زیباتر از آنی بود که من در ذهن داشتم، چشما هم که خرامیدن او را با کفشهای پاشنه بلندش، به طرف مهمانخانه تماشا می‌کرد، بر این مطلب گواهی می‌داد. دنبال او راه افتادم.

وقتی وارد سرسرا شدم، او روی میز پذیرش خم شده بود و جلو کارمند بیحال مهمانخانه چیزی را در دفتر ثبت می‌کرد. داشت به او می‌گفت «ز - ما - نک، هلنا زمانک» پشت سر او ایستادم و به او که داشت مشخصات خود را می‌داد گوش کردم. به محض اینکه

کارمند کار خود را تمام کرد، او پرسید «آیا رفیق یان اینجا اقامت دارد؟» کارمند زیرلب گفت «نه، اینجا نیست.» سرعت خودم را به او رساندم و دستم را از پشت سرش روی شانه‌اش گذاشتم.

۲

هرچه میان هلنا و من گذشته بود بخشی از یک برنامه دقیق و کاملاً حساب شده بود. درست است که هلنا هم رابطه را بدون طرح و تصمیم خودش شروع نکرده بود، اما طرح و تصمیم او از حد یک میل مبهم زنانه به وجود جنبه خودجوش و شاعرانه و احساساتی در یک ماجرای عاشقانه فراتر نرفت، میلی که عملاً زن‌ها را از هدایت مسیر حوادث، و ایجاد هماهنگی قبلی در آنها محروم می‌کند. از سوی دیگر، من از همان آغاز مواظب بودم که قصه عشقی را که می‌خواستم تجربه کنم تنظیم و رهبری کنم و هیچ چیز را به عهده تقدیر و هوسبازی الهام نگذارم، نه انتخاب کلمات و اشارات را و نه انتخاب اتاق را. در باره کوچکترین خطری رعایت احتیاط را می‌کردم و از هدر رفتن فرصتی که آن قدر برایم اهمیت داشت واهمه داشتم، نه به این خاطر که هلنا جوانی خیلی خاص، قشنگی بخصوص یا جذابیت ویژه‌ای داشت، دلیل آن تنها این بود که نامش زمانک بود و وابسته به کسی بود که از او نفرت داشتم.

آن روز که در مؤسسه به من اطلاع دادند که خانمی به نام زمانک می‌آید تا در باره تحقیقات ما، با من مصاحبه رادیویی بکند، به یاد دوست قدیمی‌ام افتادم و هیچ نمی‌دانستم که همانا بودن آنها تصادفی است یا نه. اما سرعت این فکر را رها کردم. ناراحتی من از آمدن او دلیل کاملاً متفاوتی داشت.

به روزنامه نگارها اهمیت نمی‌دهم. بیشتر آنها سطحی، پررو، و یاوه گو هستند. این عامل که هلنا برای رادیو کار می‌کرد و نه روزنامه، حتا اگر اهم را بیشتر کرد. به نظر من روزنامه‌ها دست کم یک جنبه تسکین دهنده دارند: سروصدا به راه نمی‌اندازند. کسالت آور و مزاحمند، اما بی سروصدا هستند؛ می‌توان آنها را کنار گذاشت یا در سبد کاغذهای باطله انداخت. رادیو هم کسالت آور است، اما آن جنبه تسکین دهنده را هم ندارد؛ ما را در کافه‌ها، رستوران، قطار و حتا در خلوت خانه مان آزار می‌دهد، اینقدر که دیگر ساکنان خانه‌ها نمی‌توانند بدون زمینه صوتی مداوم آن زندگی کنند. اما شیوه سخن گفتن هلنا هم به همان اندازه عصبانیم می‌کرد. می‌توانستم بگویم که او حتا پیش از اینکه قدم به مؤسسه بگذارد تمام گزارش خود را نوشته بود و تنها چیزی که از من می‌خواست مقداری اطلاعات و اعداد و ارقام و چند مثال برای اثبات نقطه نظرهای مبتذل خودش بود. تمام تلاشم را کردم تا اوضاع و احوال را برایش دشوار کنم؛ مخصوصاً موقع صحبت کردن از جملات پیچیده و گیج کننده استفاده می‌کردم و می‌کوشیدم افکار از پیش ساخته شده‌ای را که با خود آورده بود برهم بزنم. در جایی، او به درک آنچه من می‌گفتم به نحو خطرناکی نزدیک شد، اما من با طرح مسائل خصوصی فوراً او را از موضوع پرت کردم. به او گفتم که موهای قرمزش چقدر به او می‌آید (گرچه نظرم دقیقاً عکس این بود) و از او پرسیدم آیا کارش را در رادیو دوست دارد؟ به خواندن چه نوع مطالبی علاقه دارد؟ و همچنان که پیش خودم در باره پایان این گفتگو فکر می‌کردم به این نتیجه رسیدم که همنام بودن آنها الزاماً تصادفی نیست. به نظر می‌آمد که میان این

زن سروزیان دار، پرشور و شر و بلند پرواز و مردی که به عنوان فردی بلند پرواز، پرشور و شر و سروزیان دار در خاطرم مانده بود، یک نوع شباهت خانوادگی وجود دارد. بنابراین گفتگو حالتی نرم و تقریباً راز و نیازوار پیدا کرد. در باره زمانک سؤال کردم، کلیدها دقیقاً با در می خواند، تنها با چند سؤال او را بدون تردید شناخته بودم. باید بگویم که در آن لحظه به نزدیک شدن با او، به شکلی که بعداً در عمل پیش آمد فکر نمی کردم. به عکس، کراهتی که از لحظه ورودش نسبت به او حس کرده بودم با این کشف بیشتر شد. اولین واکنشم این بود که بهانه ای برای قطع کردن یا کوتاه کردن مصاحبه پیدا کنم و او را به یکی دیگر از اعضای مؤسسه پاس بدهم؛ حتا فکر کردم که اگر این زن لاینقطع در حال لبخند را از اتاق بیرون بیندازم، چه کیفی خواهم کرد. اما متأسفانه غیرممکن بود.

بعد در لحظه ای که احساس کردم دیگر تحمل تمام شده، هلنا که از سئوالها و حرفهای من برانگیخته شده بود و از وظیفه صرفاً بازجویانه آنها اطلاع نداشت، با چند حرکت طبیعی زنانه تسلیم کرد و نفرت ناگهان سیمای تازه ای به خود گرفت: پشت نقاب مسخره گزارشگری رادیو، یک زن را دیدم، یک زن واقعی که قادر بود وظایف خود را به عنوان زن انجام بدهد. با مختصر ریشخندی در ته دل به خودم گفتم این درست همان نوع زنی است که زمانک مستحق آن است و مجازاتی است کاملاً شایسته او، اما بعد فکرم را عوض کردم: تحقیری که به آن سرعت نثار او کرده بودم خیلی ذهنی و خیلی اجباری بود؛ در واقع، اومی بایست زمانی زن قشنگی بوده باشد، و دلیلی برای این فکر وجود نداشت که زمانک دیگر از او به عنوان زن، استفاده مطلوبش را نکند. بی آنکه هیچ نشانه ای از آنچه

در ذهنم می گذشت بروز بدهم، لحن شوخی گفتگو را حفظ کردم. چیزی به من می گفت که سعی کنم تا حد ممکن به جنبه های زنانه مصاحبه کننده ام پی ببرم و این خود به خود ما را در مسیر تازه ای انداخت.

در یک زن صفات خاصی که نشانه خاص عاطفه است می تواند نفرت را تحت الشعاع قرار دهد. صفاتی از قبیل کنجکاوی، میل به صمیمی شدن با کسی، اصرار به گذشتن از آستانه صمیمیت. من در حالتی بودم که از تصور کردن زمانک، هلنا و دنیایشان (دنیای بیگانه شان) لذت می بردم و مثل یک آدم خوشگذران به نفرتم، نفرتی دقیق و تقریباً ملایم نسبت به ظاهر هلنا، نفرت از موهای حناپیش، نفرت از چشمهای آبی، نفرت از مژه های زبر و کوتاهش، نفرت از صورت گردش، نفرت از احساساتش، نفرت از بدن گوشتالود جاافتاده اش تسلیم شدم. به او طوری نگاه کردم که مرد ها به زنی که دوست دارند نگاه می کنند. ظاهراً به قصد اینکه همه چیز او را در ذهنم ثبت کنم به او نگاه می کردم. و برای این که دشمنی پشت علاقه ناگهانی را پنهان کنم، صدایم را حتماً ملایم تر کردم و همین باعث شد که او هم مطابق با آن زن تر بشود. هنوز در این فکر بودم که همه چیز این شخص متعلق به زمانک است و من در ذهن به آنها ناخنک می زدم. سبک سنگین شان می کردم، و آزمایش می کردم که آیا می شود در پنجه های من له بشوند یا به دیوار بخورند و داغان شوند. و بعد دوباره آنها را معاینه می کردم، اول با چشمهای زمانک و بعد با چشمهای خودم. شاید هوسی زود گذر و بس غیر عملی و افلاطونی بود که او را از جزیره متروک گفتگوهای شوخ و شنگ مان به میدان نبردی تن به تن بکشانم. اما این از آن

هوسهایی بود که لحظه‌ای در ذهن جرقه می‌زند و هیچ اثری به جا نمی‌گذارد. هلنا گفت به خاطر اطلاعاتی که در اختیار او گذاشته‌ام ممنون است و بیش از این وقت مرا نخواهد گرفت. با هم خداحافظی کردیم، و من از اینکه دیدم دارد می‌رود خوشحال شدم. احساس شگفت‌غرور تمام شده و رفته بود، اما رد تنفیری واقعی برجای گذاشته بود، و من از اینکه با علاقه‌ای چنان خودمانی و صمیمانه (گرچه ریاکارانه) با او رفتار کرده بودم ناراحت شدم.

اگر خود هلنا چند روز بعد به من تلفن نکرده و نپرسیده بود که آیا می‌تواند مرا ببیند، آن ملاقات به جایی نمی‌رسید. شاید واقعاً نیاز داشت آنچه را نوشته بود بخوانم، اما در آن لحظه احساس غریزیم به من می‌گفت که این بهانه است و لحن صدای او بیشتر جنبه صمیمانه و خوشدلانه گفتگویمان را می‌طلبد تا جنبه حرفه‌ای آن را. و من سرعت صدایم را با آن لحن تطبیق دادم، و حفظش کردم. همدیگر را در کافه‌ای دیدیم، و من با برافروختگی از کنار موضوع مصاحبه کاملاً رد شدم و در هر فرصتی که دست داد علانق حرفه‌ای او را بی‌اعتبار کردم؛ دیدم که دارد آرامش خود را از دست می‌دهد و این دقیقاً همان چیزی بود که نیازمندش بودم تا در این دیدار دست بالا را داشته باشم. از او دعوت کردم که همراه من به خارج شهر بیاید. او اعتراض کرد، و به یادم آوردم که متعهد است و هیچ چیز نمی‌توانست بیشتر از این خوشحالم کند. روی مخالفت مطبوع او درنگ کردم، با آن بازی کردم، در باره آن شوخی کردم، و دائماً به آن بازگشتم و او تنها با پذیرفتن دعوت توانست مرا از موضوع منحرف کند. از آن به بعد همه چیز دقیقاً بر طبق نقشه پیش رفت. پانزده سال نفرت در پس نقشه‌ای بود که در سر پرورانده بودم

و بدون اینکه بدرستی هیچ دلیلی داشته باشم کاملاً مطمئن بودم که نقشه‌ام بدون برخورد با مانع اجرا خواهد شد.

بله، اوضاع بر طبق نقشه پیش رفت. من کیف کوچک هلنا را از روی میز پذیرش برداشتم، و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق او شدم، که به اندازه اتاق من دلتنگ بود. حتا هلنا که نبوغ کم‌نظیری در توصیف مبالغه‌آمیز چیزها داشت ناگزیر تایید کرد که اتاق جاذبه‌ای ندارد. به او گفتم ناراحت نباشد، بالاخره یک فکری خواهیم کرد. نگاهی بامعنا به من انداخت و بعد گفت می‌خواهد خستگی در کند، و من گفتم، بسیار خوب، در سرسرای مهمانخانه منتظرت خواهم بود.

وقتی از پله‌ها پایین آمد (زیر بارانی دکمه بازش دامن و یک پولور صورتی پوشیده بود) دوباره از شیک‌پوشی او جا خوردم. به او گفتم که خواهیم رفت و نهار را در «خانه خلق» خواهیم خورد، گفتم که غذای آنجا هم چنگی به دل نمی‌زند، اما به هر حال بهترین غذای موجود را دارد. او گفت چون من اهل اینجا هستم خودش را درست در اختیار من خواهد گذاشت، و کمترین مقاومتی نشان نخواهد داد. (به نظر می‌رسید که در ذهن کلماتی با معنای دوپهلورا انتخاب می‌کند، تلاشی مضحک و لذت‌بخش از جانب او.) همان راهی را در پیش گرفتیم که آن روز صبح بیهوده در جستجوی یک صبحانه درست و حسابی پیموده بودم، و هلنا مرتب می‌گفت چقدر خوشحال است که زادگاه مرا می‌بیند. اما با اینکه در واقع او برای اولین بار به اینجا آمده بود حتا یک بار هم نگاهی به دوروبر خود نینداخت یا مثلاً نپرسید که این یا آن ساختمان چیست، کمترین نشانه‌ای بر اینکه در شهری بیگانه است بروز نداد. من نمی‌دانستم

که آیا بیعلاقگی او ناشی از ضعف روحی است که سبب می شود کنجکاوی عادی نسبت به دنیای بیرون از بین برود یا از این واقعیت سرچشمه می گیرد که تمام توجه خود را روی من متمرکز کرده و دیگر چیزی برای دنیای بیرونی باقی نگذاشته است؛ من مایل بودم فرض دوم را باور کنم.

دوباره از جلوی بنای یادبود طاعون رد شدیم: قدیس ابر را، ابر فرشته را، فرشته ابر دومی را، ابر دومی فرشته دومی را نگهداشته بودند. آسمان آبی تر از قبل شده بود؛ هلنا بارانی خود را درآورد و آن را روی دست انداخت، و گفت چقدر هوا گرم است؛ گرما احساس سرایت کننده خلأ و پوچی غبارآلود فضا را تشدید کرد؛ بنای یادبود مانند تکه ای جدا شده از آسمان که نمی توانست راه بازگشت به اصل خود را پیدا کند بالای میدان پیش رفته بود؛ با خودم فکر کردم که ما دوتا هم در این میدان بسیار خلوت با پارک و رستورانش سقوط کرده ایم، بی پروبرگرد سقوط کرده ایم، ما دونفر هم از چیزی جدا شده ایم، افکار و سخنانمان مدارج بالا را پیموده و به آسمان رفته، ولی اعمالمان همسطح زمین پست است:

بله، از آگاهی دقیق نسبت به پستی خودم یکه خوردم؛ غافلگیر شده بودم؛ اما آنچه حتا بیشتر از این مایه تعجب شد این بود که از آن نترسیدم، آن را با احساس لذت پذیرفتم، نه - آن را با شادی، با آسودگی پذیرفتم؛ و لذتی که احساس می کردم هنگامی به اوج رسید که مطمئن شدم زنی که در کنارم راه می رفت و خودش را در ماجرای نامعلوم یک بعدازظهر سهیم می کرد به لحاظ انگیزه ها شریفتر از خود من نبود.

«خانه خلق» باز بود، و چون ساعت تازه یازده و چهل و پنج

دقیقه بود رستوران هنوز خالی بود. میزها را چیده بودند، و در برابر هر صندلی ظرف سوپ و وسایل میز، کارد، چنگال و قاشق روی یک برگ دستمال سفره کاغذی قرار داشت. نشستیم، قاشق چنگالها و دستمالها را برداشتیم، آنها را کنار بشقابهایمان گذاشتیم و منتظر شدیم. چند دقیقه بعد سرو کله یک پیشخدمت در آستانه آشپزخانه پیدا شد. سالن غذاخوری را با نگاهی بیزار برانداز کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت.

صدا زد «گارسن!»

او نگاهی به دوروبر خود انداخت و چند قدم به طرف ما آمد در حالی که هنوز چهارپنج متر با ما فاصله داشت پرسید «چیزی می خواهید؟» گفتم «می خواهیم چیزی بخوریم». او جواب داد «تا ساعت دوازده غذا نمی دهیم»، و دوباره برگشت تا به آشپزخانه برود. دوباره صدا زد «گارسن!» دور خودش چرخید. مجبور بودم فریاد بزنم چون فاصله اش با ما زیاد بود «ود کا دارید؟» «ود کا؟ نه.» «خب پس چه دارید؟» از همان دور فریاد زد «رای، روم هم داریم» من فریاد زد «فقط همین؟ پس برای ما دوتا رای بیاورید.» به هلنا گفتم «حتا از تو نپرسیدم رای می نوشی یا نه.»

هلنا خندید «گمان نمی کنم به آن عادت داشته باشم.»

گفتم «خوب است. به آن عادت خواهی کرد. حالا در موراویا هستی و رای محبوبترین نوشیدنی مردم اینجا است.»

هلنا سرخوش خندید: «خب، این فرق می کند! هیچ جایی را به اندازه بارهای معمولی شما که راننده های بیابانی و کارگران ساختمانی برای غذای خوب و ساده و نوشیدنی به آنجا می روند دوست ندارم.»

«پس دوست داری نوشیدنیهای قوی مردانه بخوری.»

او گفت «خب، نه کاملاً.»

«اما دوست داری با مردم باشی.»

گفت «آه، بله. تحمل آن مکانهای شیک را ندارم که ده دوازده تا پیشخدمت مرتب دوروبر آدم می‌پلکند و غذا پشت غذا می‌آورند...»

«درست است. هیچ جا بهتر از یکی از این بیستروهای پردود و دم نیست که گارسونش به مشتری نگاه هم نمی‌کند و از شدت دود سیگار و بوی گند نمی‌توانی نفس بکشی. و رای - هیچ چیز رای نمی‌شود. وقتی دانشجو بودم هیچ نوشیدنی دیگری نمی‌خوردم. هیچوقت استطاعت خریدن چیز دیگری را نداشتم.»

«غذاهای ساده را هم دوست دارم، مثل سیب‌زمینی سرخ کرده و سوسیس چربی‌دار با پیاز داغ...»

من آدم چنان بدبینی شده‌ام که هروقت کسی شروع به شمردن چیزهایی که دوست دارد و چیزهایی که دوست ندارد می‌کند، نمی‌توانم آن را جدی بگیرم و یا دقیقتر بگویم آن را تنها به عنوان تصویری شخصی که فرد از خودش ارائه می‌دهد می‌پذیرم. حتا یک لحظه هم باورم نشد که هلنا در مکانهای زشت و کشیف راحت‌تر تنفس می‌کند تا در رستورانی تمیز با تهویه خوب، و یا اینکه نوشابه خام و ارزان و غذاهای پرچربی را به غذاهای درست و حسابی ترجیح می‌دهد. اگر این حرفهای او در اصل بی‌ارزش نبود، به خاطر این بود که گرایش را نسبت به یک جور ادای خاص نشان می‌داد، ادایی که مدتها بود قدیمی شده و از مد افتاده بود، ادایی که به سالهای شور و شوق انقلابی بازمی‌گشت، زمانی که هرچیز

«اشتراکی»، «توده‌ای»، «ساده» یا «روستایی‌وار» و «زمخت» تحسین می‌شد و هرچه دارای ظرافت و برازندگی بود، بد و زشت تلقی می‌شد. آدا‌های هلنا مرا به سال‌های جوانیم بازگرداند؛ و شخص هلنا - به زمانک. نگرانی‌های صبحم بسرعت از بین رفت و تمرکز را به دست آوردم.

گارسون نوشابه برایمان آورد، آن را جلوی ما گذاشت و یک ورق کاغذ ماشین‌شده (کپی آخری که می‌شد کلماتش را تشخیص داد) به عنوان منو را که لکه‌های غذای روز بر آن نقش بسته بود روی میز قرار داد.

گفتم «این رای است - رای خوب و ناب!»
او خندید و گفت «همیشه آرزوی یک آدم صاف و ساده، بی‌تکلف و روراست را داشته‌ام.»

من گفتم «یک نژاد نادر.»
هلنا گفت «اما به هر حال وجود دارد، تو یکی از افرادش هستی.»

من گفتم «خودم این طور فکر نمی‌کنم.»
یک بار دیگر از استعداد باورنکردنی انسان در مسخ کردن واقعیت و همانند کردن آن با آرزوها یا ایده‌آلهای خود حیرت کردم، اما تعبیر هلنا را از شخصیت خودم بسرعت پذیرفتم.

گفتم «کسی چه می‌داند؟ شاید، صاف و ساده. اما این چه معنایی دارد؟ این یعنی اینکه آدم همان گونه که هست باشد. آنچه را می‌خواهد طلب کند و بدون احساس شرم و خجالت دنبال آن برود. آدم‌ها اسیر قوانین هستند. کسی به آنها می‌گوید این طوری یا آن طوری باشید و آنها چنان در این راه تلاش می‌کنند که روزی

که می‌میرند هیچ نمی‌دانند که بوده‌اند و که هستند. این سبب می‌شود که آنها هیچکس و هیچ چیز نباشند. اول و قبل از هر چیز انسان باید شهامت داشته باشد که خودش باشد. پس بگذار همین جا بگوییم: هلنا، من جلب تو شده‌ام، تو را می‌خواهم، در هر وضعیتی که باشی. حرفم را طور دیگری نمی‌توانم بزنم و نمی‌توانم آن را ناگفته بگذارم.»

از اجبار به اظهار این حرفها خجل شدم، اما ناگزیر از بازگوکردنشان بودم. فتح کردن ذهن یک زن تابع قوانین سخت و انعطاف‌ناپذیر خودش است و تمام تلاشها برای به راه آوردن او با حرفهای منطقی محکوم به فناست. عاقلانه این است که تصویر بنیادی خود ساخته او (اصول، آرمانها، اعتقادات اساسی) را تعیین کنید و بعد به یاری زبان آوری، گفتارهای غیرمنطقی و از این قبیل تدبیری برای ایجاد رابطه‌ای هماهنگ میان تصویر خود ساخته او و رفتار دلخواه او بیندیشید. مثلاً، هلنا، رویای «سادگی»، «صفا»، «صراحت» را در سرمی‌پروراند - آرمانهایی که بروشنی ریشه در میانی پاکدینی متحول دوران گذشته داشت و در ذهن او به آرزوی یک مرد «صاف و ساده»، «بیغش»، «بشدت اصولی و بشدت اخلاقی» تبدیل شده بود. اما چون دنیای هلنا (مثل دنیای اکثر مردم) نه بر مبنای تفکری دقیق که بر پایه تلقین منطقی استوار بود هیچ کاری آسانتر از بهره گرفتن از کمی عوامفریبی، و فرورفتن در قالب انگاره «مرد رک و راست» اما با رفتاری رویهمرفته ناپاکدینانه و غیراخلاقی نبود که در نتیجه آن از بروز تصادم میان رفتار دلخواه (یعنی غیراخلاقی) با آرمانهای درونی او جلوگیری می‌شد. مرد می‌تواند هر چیزی از زن طلب کند، اما جز در مواردی که دلش

می خواهد در چشم زن همچون جانوری درنده خوی بنماید، باید این امکان را برای او فراهم کند که هماهنگ با ژرفترین خودفریبی های خویش عمل کند.

در این ضمن مردم کم کم به رستوران آمده بودند و چیزی نگذشت که بیشتر میزها اشغال شد. سروکله پیشخدمت دوباره پیدا شد، از میزی به میز دیگر می رفت و سفارش می گرفت. صورت غذا را به هلنا دادم. او گفت که اطلاعات من در باره غذاهای موراویایی بیشتر است و آن را به من برگرداند.

البته مطلقاً نیازی به داشتن اطلاعاتی در باره غذاهای موراویایی نبود چون فهرست غذا عیناً مانند رستورانهای مشابه و شامل چند نوع محدود از غذاهای متعارف و همه به یکسان اشتها کورکن بود و به این دلیل انتخاب کردن غذا از میان آنها دشوار بود. وقتی پیشخدمت سر میز ما آمد و با بداخلاقی از من سفارش خواست هنوز غمگینانه به صفحه کثیف کاغذ نگاه می کردم.

گفتم «یک لحظه صبر کنید.»

«شما می خواهید یک ربع پیش غذا سفارش بدهید و هنوز تصمیمتان را نگرفته اید.»

وقتی سر بالا کردم، او رفته بود.

خوشبختانه زود برگشت و ما جسارتاً خوراک گوساله و یک دور دیگر رای، این دفعه مخلوط با سودا، سفارش دادیم.

هلنا در حالی که با حرارت غذا می خورد، گفت که نشستن در کنار من، در مکانی بیگانه، مکانی که در آن روزهایی که در گروه موسیقی بوده و ترانه های محلی ناحیه را می خوانده، چه بسیار رؤیای آن را در سر می پرورانده چقدر فوق العاده است (فوق العاده کلمه

مورد علاقه او بود). گفت می‌داند کار غلطی می‌کند که با من اینهمه احساس شادی و خوشوقتی می‌کند، اما کاریش نمی‌تواند بکند، اراده‌اش قوی نیست و همین است که هست. به او گفتم که چیزی سزاوار سرزنش تر از شرمگین شدن به خاطر احساسات آدم وجود ندارد.

بیرون که آمدیم دوباره با بنای یادبود طاعون مواجه شدیم. مضحک به نظر می‌آمد. در حالی که به آن اشاره می‌کردم گفتم «هلنا، نگاه کن، طرز رفتن آن قدیسه‌ها را تماشا کن. دارند چهار دست و پا به بهشت می‌روند. و چقدر هم برای بهشت اهمیت دارند! بهشت حتا از وجود این روستاییهای بالدار خبر ندارد!»

هلنا گفت «واقعاً»، هوای تازه تأثیر نوشیدنی را تشدید می‌کرد. گفت «به هر حال چرا اینها را، این مجسمه‌های مقدس را نگه می‌دارند؟ چرا به جای این همه رمز و راز چیزی در ستایش از زندگی نمی‌سازند؟» با این حال هنوز آن قدر بر خودش کنترل داشت که دنبال حرفش بیفزاید «شاید فقط من آنقدر پرحرارت شده‌ام، این جور است؟ آره؟»

«نه، هلنا. کاملاً حق با توست. زندگی زیباست و هرگز نمی‌توانیم آن قدر که باید آن را ستایش کنیم.»

هلنا گفت «درست است، مهم نیست که مردم چه می‌گویند، زندگی فوق العاده است؛ می‌دانی از همه بیشتر چی عصبیم می‌کند؟ آن لذت گشهای بدبین. من گله‌های زیادی دارم، اما هیچوقت صدایم در نمی‌آید؛ از تو می‌پرسم، زندگی وقتی می‌تواند روزی مثل امروز را به من هدیه بدهد چرا باید غرغر کنیم؛ آه، همه چیز چقدر فوق العاده است: این شهر کوچک غریب، و اینجا بودن با تو...»

گذاشتم هر قدر می خواهد چرت و پرت بگوید، هر وقت مکث می کرد کلمه دلگرم کننده ای می گفتم. چیزی نگذشت که جلوی ساختمان کوستکا رسیدیم.

هلنا پرسید «کجا داریم می رویم؟»

گفتم «در این شهر جای درست و حسابی برای نشستن وجود ندارد، اما من یک جای کوچک و خصوصی را سراغ دارم.»
هلنا در حالی که دنبال من می آمد، اعتراض کرد «مرا کجا می بری؟»

«اینجا یک گوشه واقعی موراویایی است، تا به حال همچو

جایی را دیده ای؟»

هلنا گفت «نه،»

قفل در آپارتمان را باز کردم، و وارد آن شدیم.

۳

هلنا از دیدن آن گوشه که در واقع یک آپارتمان امانتی بود نه ذره ای جا خورد و نه حتا توضیحی خواست. در واقع، از دقیقه ای که از آستانه در گذشت به نظر می رسید که مصمم است بازی اشاره و کنایه را به عمل تبدیل کند که تنها یک معنی واضح دارد و معتقد است که آن نه بازی که خود زندگی است. او وسط اتاق کوستکا ایستاد و نیم چرخشی به طرف من زد. از حالت چشمهایش می توانستم بگویم که منتظر است به سراغش بروم. هیچ دلم نمی خواست عجله کنم و ذره ای از کل تأثیری را که در ذهن داشتم به خطر بیندازم. گفتگویی پیش پا افتاده را شروع کردم. از او خواستم بنشیند؛ انواع

و اقسام جزئیات محل را به تفصیل برایش تعریف کردم؛ او لبخند نزد؛ همچنان جدی باقی ماند گفت «پبین لودویک، اگر فکر کنی که من هم یکی از زنهایی هستم که حوصله‌شان از زندگی سر می‌رود و از سر هوا و هوس بیرون می‌روند خیلی ناراحت خواهم شد. من بچه نیستم. می‌دانم که زنهای زیادی در زندگیت بوده‌اند و خود آنها به تو یاد داده‌اند که جدیشان نگیری. اما من خیلی ناراحت خواهم شد...»

من گفتم «خود من هم خیلی ناراحت می‌شدم اگر تو یکی از آن زنها می‌بودی که حوصله‌شان سر می‌رود و برای فرار از بی‌حوصلگی بیرون می‌زنند. اگر واقعاً آن طوری بودی، دیدار ما در اینجا و این گونه هیچ معنایی برای من نمی‌داشت.»

هلنا گفت «واقعاً؟»

«واقعاً، هلنا. حق با توست. زنهای زیادی در زندگی من بوده‌اند و خودشان به من یاد داده‌اند که فکری جز سوءاستفاده نداشته باشم. اما آشنایی با تو چیز دیگری است.»

«این حرفها را که همین جوری نمی‌زنی؟»

«نه، همین جوری نمی‌زنم. اولین بار که تو را دیدم، بلافاصله فهمیدم که تو همانی که تمام این سالها منتظرش بودم.»

«اگر واقعاً منظورت این نبود، این طوری حرف نمی‌زدی، مگر نه؟»

«البته که نمی‌زدم. در پنهان کردن احساس واقعی‌م از زنها مهارت ندارم. این یکی از چیزهایی است که آنها هرگز به من یاد نداده‌اند. نه، من دروغ نمی‌گویم، هلنا، مهم نیست که حرفهایم چقدر باورنکردنی می‌نماید. اولین بار که چشمم به تو افتاد،

فهمیدم که تو همانی که منتظرش بوده‌ام. منتظر بودم بی آن که حتا تو را بشناسم. قسمت این بود.»

هلنا در حالی که چشمهایش را می‌بست گفت «خدایا»، صورتش پر از لکه‌های سرخ شده بود، شاید از گرما بود، شاید هم از هیجان؛ بیشتر و بیشتر به موجودی رؤیایی تبدیل می‌شد: کاملاً بیدفاع.

«کاش می‌دانستی لودویک. من هم دقیقاً همین احساس را داشتم. از همان اول دقیقاً می‌دانستم که این هوا و هوس نیست. از همین هم ترسیدم. می‌دانستم که احساسم نسبت به تو حقیقی است. تو حقیقت من بودی و هیچ کاریش نمی‌توانستم بکنم.»

من گفتم «و تو حقیقت من هستی.»

در حالی که تنها روی کاناپه نشسته بود، چشمهای گشاد و بی‌نگاهش را به من دوخت و من از روی صندلیم حریصانه او را تماشا می‌کردم.

هلنا بی‌حرکت آنجا نشسته بود.

گفت «کاش می‌دانستی...»

«چه را می‌دانستم؟»

«در باره من. زندگیم. شکلی که زندگی کرده‌ام.»

«چطور زندگی کرده‌ای؟»

لبخند تلخی زد.

ناگهان ترس برم داشت که او همان بهانه مبتذل را بتراشد و ازدواج بد و نامناسب خود را متهم کند، و دقیقاً در همان لحظه‌ای که داشت صید من می‌شد ارزش صید را از من بگیرد.

گفتم «به خاطر خدا به من نگو که زندگی نکبشی داری، که

زمانک تو را درک نمی‌کند.»

هلنا که از حملهٔ من گیج و عصبانی شده بود گفت «آن چیزی که می‌خواستم بگویم این نبود، گرچه...»

«گرچه که دقیقاً همین حرفها در فکرت بود. همهٔ زنها وقتی با مردی تنها هستند به فکر همین حرفها می‌افتند. اما دروغگویی هم دقیقاً از همین جا شروع می‌شود و تو می‌خواهی طرف حقیقت را بگیری، مگر نه، هلنا؟ حتماً عاشق شوهرت بوده‌ای؛ تو از آن آدمهایی نیستی که وجودت را بدون عشق به کسی بدهی.»

هلنا آرام گفت «نه.»

«خوب، به هر حال، شوهرت چگونه آدمی بوده است؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «مثل همهٔ شوهرها.»

«چه مدت همدیگر را می‌شناختید؟»

«سیزده سال به عنوان زن و شوهر و چند سال هم قبل از آن.»

«آن وقت می‌بایست دانشجو بوده باشی.»

«بله، سال اول دانشگاه بودم.»

ادامه دادم «خب، او چگونه است؟ کجا با او آشنا شدی؟»

«در یک گروه ارکستر سنتی.»

«در گروه ارکستر سنتی؟ پس آواز می‌خواند؟»

«بله.»

«و با هم در یک گروه موسیقی سنتی آشنا شدید... زمینه‌ای

زیبا برای عشق جوانی.»

«بله.»

«تمام دوره زیبا بود.»

«تو هم خاطرات خوشی از آن دوران داری؟»

«زیباترین دوره زندگیم بود. آیا او اولین عشقت بود؟»

گفت «حالا نمی‌خواهم راجع به او فکر کنم.»

«هلنا، من می‌خواهم تو را بشناسم. می‌خواهم همه چیز را در

باره تو بدانم، آیا قبل از او با کسی آشنا بودی؟»

در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد، گفت «بله.»

از این فکر احساس یأس کردم. انگار این امر پیوستگی او را با

زمانک تضعیف می‌کرد. پرسیدم «جدی بود؟»

سرش را تکان داد «کنجکاوی بیخودی.»

«پس پاول اولین عشق واقعی‌ات بود؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اما این مال خیلی وقت پیش

است.»

آرام پرسیدم «او چگونه به نظر می‌آمد؟»

«چرا می‌خواهی بدانی؟»

به محض اینکه به هلنا اطمینان دادم که حرف زدن در باره

شوهر سابقش ناراحت‌کننده نمی‌کند کاملاً موضوع پاول زمانک را فاش

کرد و آن چنان از خود بیخود شد که حتی به خود زحمت

صاف کردن برخی ناهمواریها را نداد و به تفصیل برایم تعریف کرد

که چگونه عاشق او، جوان راست قامت و خوش سرومو، شده بود، که

او را هنگامی که مأمور سیاسی گروه موسیقی سنتی شده بود چگونه

ملاقات می‌کرده، اینکه تمام دخترهایی که می‌شناخته او را تحسین

می‌کرده‌اند (فوق‌العاده خوش صحبت بود!) و اینکه چگونه قصه

عشق آنها به گونه‌ای هماهنگ با روح زمان یکی شده بود، زمانه‌ای

که او در دفاع از آن حرفهای زیادی برای گفتن داشت (ما کجای

کار بودیم که بدانیم استالین دستور داده بود کمونیستهای وفادار را

به قتل برسانند؟) آه، موضوع این نبود که او می‌خواست حرف را به سیاست بکشاند، بلکه این بود که احساس می‌کرد شخصاً درگیر شده است. نحوه‌ای که از دوره جوانیش دفاع می‌کرد و خودش را با آن یکی می‌دانست (گویی که خانه‌اش بوده، خانه‌ای که از آن وقت آن را از دست داده است) تقریباً به چالشی می‌مانست؛ انگار داشت به من می‌گفت بسیار خوب حق با تو، اما به یک شرط: اجازه بده همین که هستم بمانم و اعتقادهایم را به عنوان بخشی از وجودم بپذیر. اهمیت دادن به اعتقادات در شرایطی که در آن تن دخیل است و نه ذهن به آن اندازه نابهنجار هست که نشان بدهد زن مورد بحث به دلیل اعتقاداتش جریحه دار شده است؛ یا می‌توسید فکر کنند که اصلاً اعتقاداتی ندارد یا اینکه در باره اعتقاداتش دچار تردید جدی شده بود و امیدوار بود که از طریق تحکیم ارزش بی‌چون و چرای آن در چشم خودش دوباره نسبت به آنها خاطر جمع شود؛ عشق‌بازی (شاید با این اطمینان ناخودآگاه زیرکانه که عاشق او بیشتر به فکر عشق‌بازی است تا بحث در باره اعتقادات). اما به نظر من چالش هلنا نامطبوع نبود؛ مرا به گره شور و هیجانم نزدیکتر کرد.

او در حالی که به مدال نقره‌ای کوچکی که با یک زنجیر کوتاه به ساعتش وصل بود اشاره می‌کرد گفت «این را می‌بینی؟» خم شدم تا نگاهی به آن بیندازم، و هلنا توضیح داد که نقش کیده کاری شده آن کاخ کرملین بوده است. «این هدیه پاول است.» و بعد تمام ماجرا را برایم تعریف کرد، گفت که سالها پیش یک دختر روسی عاشق آن را به یک پسر روس به نام ساشا که عازم جنگی طولانی بود هدیه داده بود، جنگی که پایان آن او را به پراگ کشاند، جنگی که

شهر را از نابودی نجات داد اما موجب هلاکت جوان شد. ارتش سرخ در طبقه بالای خانه بزرگی که پاول با والدین خود در آن زندگی می کرد بیمارستان کوچکی درست کرده بود و ستوان ساشا که زخم مهلکی برداشته بود آخرین روزهای زندگی خود را در آنجا گذراند. ساشا درست پیش از مرگ، مدال کرمیلین را که در تمام طول جنگ با ریسمانی به گردن آویخته بود به پاول داد. پاول به آن به چشم گرانبهاترین یادگاری خود نگاه می کرد. یک بار، موقعی که هنوز نامزد بودند هلنا و پاول دعوایشان شده بود و تصمیم گرفتند با هم قطع رابطه بکنند، اما پاول بعداً سر عقل آمده بود و مدال (یادگاری گرانها) را به عنوان هدیه آشتی به او داده بود، و از آن به بعد هلنا هیچوقت آن را از خود دور نکرده بود. به آن به چشم یک پیام نگاه می کرد (از او پرسیدم چه نوع پیامی؟ و او جواب داد «پیام شادی»)، امانتی که می بایست تا پایان خط حمل بشود.

روبروی من نشست، صورتش به دلیل گرما، یا شاید هم به خاطر هیجان لحظه گل انداخته بود. اما حالات او موقتاً در پشت تصویر آدمی متفاوت رنگ باخته بود: قصه هلنا در باره شیشی زینتی که سه بار دست به دست شده بود ناگهان حضور پاول زمانک را دوباره در من زنده کرد.

حتا یک لحظه هم وجود ساشا، سرباز ارتش سرخ را باور نکردم؛ حتا اگر وجود هم می داشت واقعیتش پشت رُست نمایشی پاول زمانک که او را به شخصیت افسانه ای زندگی خود، تندیس مقدس، ابزار جلب توجه و عاطفه، حجت احساسات و شیشی ایمانی مورد احترام جاودانی زنش (که آشکارا پابرجاتر از خود او بود)

تبدیل کرده بود رنگ می باخت. احساس می کردم که روح پاول زمانک، روح نمایشگر وقیع و زشت او، در اتاق با ما است؛ و ناگهان درست در قلب صحنه پانزده سال پیش قرار گرفتم: تالار اصلی سخنرانی دانشکده علوم طبیعی؛ زمانک پشت میز درازی در شاه نشین نشسته است، در یک طرف او دختری چاق و چله، با صورتی گرد و موهای بافته و پولووری زشت قرار دارد و در طرف دیگرش مردی جوان، نماینده شورای ناحیه نشسته است. پشت شاه نشین تخته سیاه بزرگی است و در سمت چپ آن یک چهره قاب شده یولیوس فوسیک. من روی یکی از صندلیهایی که در مقابل میز قرار دارد نشسته‌ام، همان آدم پانزده سال قبل هستم که دارد با چشمهای آن زمان به زمانک نگاه می کند، او را تماشا می کند که دارد اظهار می دارد «پرونده رفیق یان» برای بحث مفتوح است و می گوید «نامه های دو کمونیست را برایتان خواهم خواند.» پس از آن مکث می کند، کتاب کم حجمی را برمی دارد، انگشتایش را در موهای بلند و مواجش می دواند و با لحنی دوست داشتنی و تقریباً ملایم شروع به خواندن می کند.

«مرگ، خیلی وقت است که در راه هستی. اما باز امید دارم که دیدارمان را تا سالهای بسیار دیگر به تعویق بیندازم، چونان مردی آزاد به زندگی ادامه بدهم، بیشتر زندگی کنم، بیشتر بخوانم و در دنیا بگردم...» یادداشتهایی از پای چوبه دار اثر فوسیک را شناختم.: «من عاشق زندگی بودم و به خاطر زیبایی آن به جنگ رفتم. مردم خوب، من عاشق شما بودم، وقتی به عشق من پاسخ می دادید به وجد می آمدم، وقتی نمی توانستید مرا درک کنید رنج می بردم...» آن متن که پنهانی در زندان نوشته شده بود بعد از جنگ

در یک میلیون نسخه منتشر شد، از رادیو پخش شد، در مدارس به عنوان درس اجباری تدریس شد، کتاب مقدس آن دوره بود. زمانک معروفترین بخش آن را خواند که همه آن را از حفظ بودند: «مباد که افسردگی هرگز به درونم راه یابد. پدر، مادر و خواهران، گوستینای من، رفقا این وصیت من است، به شما، به هر کسی که دوستش داشته‌ام...» طرح فوسیک روی دیوار، کار ماکس سوابینسکی بود، نقاش شگفت آفرین با ذوق هنر نوین تمثیلهای، زندهای چاق وچله، پروانه‌ها و هرچیز مطبوع؛ داستان بعد از جنگ یا در همین حدود شروع می‌شود. سوابینسکی ملاقاتی با رفقا داشته که در آن از او خواهش می‌کنند از روی یک عکس، تک‌چهره فوسیک را نقاشی کند. سوابینسکی او را (نیمرخ او را) با خطوطی بینهایت زیبا و سلیقه‌ای بیمانند طراحی کرد، آنقدر زیبا که تقریباً او را به دوشیزه‌ای غیور و در عین حال معصوم تبدیل کرده بود و به همین دلیل، آنهایی که او را از نزدیک می‌شناختند طراحی باشکوه سوابینسکی را به خاطره‌ای که از صورت زنده او داشتند ترجیح می‌دادند. در این حال زمانک همچنان می‌خواند و حاضران در تالار همه ساکت و مقید بودند. دختر چاق و چله سر میز نمی‌توانست چشم از او برگیرد. بعد ناگهان صدای او محکم و تقریباً تهدیدآمیز شد؛ به قطعه‌ای در باره میرک خائن رسیده بود: «او که مردی جیون نبود، هنگامی که در جنگ اسپانیا باران گلوله می‌بارید فرار نکرد، آن هنگام که در بازداشتگاه اسیران فرانسه گرفتار دودسته از مردم شد و از هر دوسو آزار دید به زانو درنیامد، حالا زیر چوبدست مأمور گشتاپو رنگش پریده است و برای نجات جسم خود تبدیل به خبرچین می‌شود. اگر چنین بادی بتواند وجود او را متزلزل کند،

پس شجاعتش قلبی بوده، لابد به اندازه اعتقاداتش... لحظه‌ای که به وجود خودش فکر کرد همه چیز را از دست داد. برای نجات زندگی خودش جان دوستانش را فدا کرد. او تسلیم جبن شد و به خاطر جبن به آنها خیانت کرد...» صورت فوسیک به دیوار آویخته شده بود همچنان که به دیوار هزاران مکان عمومی دیگر کشورمان آویخته بود، و حالت آن بسیار تکاندهنده بود، حالت جذاب دختری جوان و عاشق و این باعث شد که به خاطر سر و شکل و نیز جرم خودم احساس خفت بکنم. و زمانک به خواندن ادامه داد: «آنها می‌توانند جانمان را بگیرند. مگر نه، گوستینا؟ اما نمی‌توانند شرافت و عشقمان را بگیرند. مردم خوب، به زندگی بی فکر کنید که ممکن است بار دیگر بعد از اینهمه درد ورنج داشته باشیم و همدیگر را دوباره در یک زندگی آزاد ملاقات کنیم، زندگی‌یی که آزادی و خلاقیت آن را زیبا کرده است. زندگی‌یی که در آن سرانجام به هرچه آرزو داشته‌ایم و به خاطر آن جنگیده‌ایم و من حالا به خاطر آن می‌میرم، رسیده‌ایم.» بعد از تأثیر این جملات آخر، زمانک لحظه‌ای مکث کرد.

آن گاه گفت «این نامه‌ای است که توسط یک کسونیست زیر سایه چوبه‌ی دار نوشته شده است. حالا برای‌تان نامه دیگر را خواهم خواند.» و او سه منظر کوتاه، مضحک و وحشتناک کارت پستال مرا خواند. وقتی دوباره ساکت شد، همه سکوت کرده بودند و من می‌دانستم که محکوم به فنا هستم. سکوت ادامه یافت و ادامه یافت، زمانک به سائقه خصوصیت نمایشگری خود تعمداً صبر کرد که سکوت ادامه بیابد. سرانجام، مرا دعوت کرد که ماچرا را از زبان خودم تعریف کنم. می‌دانستم که دفاعیاتم بیهوده است؛ اگر

استدلال‌هایم تاکنون کمترین تأثیری نداشته، حالا امروز که زمانک کارت پستال مرا با معیار مطلق، یعنی با مصائب فوسیک، مقایسه کرده چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟ البته من هیچ راهی نداشتم به جز اینکه از جایم بلند شوم و حرفم را بزنم. یک بار دیگر توضیح دادم که پیام کارت پستال به قصد شوخی نوشته شده و آن را به عنوان متنی بسیار ناشایست و بی‌ادبانه محکوم کردم، در باره فرد گرایی و روشنفکری‌ام، در باره‌ی انزوایم از مردم، حتا در باره آثار آشکار خشنودی از خود، بدبینی و کلبی‌مسلکی‌ام حرف زدم. تنها چیزی که می‌توانستم به نفع خودم بگویم این بود که علی‌رغم همه اینها هنوز به حزب وفادار هستم و مطلقاً دشمن آن نیستم. رفقا مرا به تناقض داشتن با خودم متهم کردند؛ از من پرسیدند چگونه مردی که خودش تایید می‌کند بدبین است می‌تواند سرسپرده حزب باشد؟ یک همکلاسی دانشجوی، یک زن، عبارات وقیحانه خاصی را که به کار برده بودم به یادم آورد و از من پرسید آیا این شیوه حرف زدن یک کمونیست است؟ دیگران حرفهای بی‌ربطی در باره ذهنیت خرده بورژوازی زدند و بعد مرا به عنوان نمونه بارز آن ذکر کردند. به نظر می‌آمد که همه آنها براین نکته توافق دارند که انتقاد من از خودم دروغین و فاقد صمیمیت بوده است. دختری که پهلوی زمانک نشسته بود و موهایش را بافته بود گفت «به من بگویید، فکر می‌کنید که رفقایبی که توسط گشتاپو تا حد مرگ شکنجه شدند نسبت به حرفهای شما چه واکنشی نشان می‌دادند؟ (به یاد پدرم افتادم و متوجه شدم که همه آنها وانمود می‌کنند که نمی‌دانند او چگونه مرده است) حرفی نزد. او سوال خود را تکرار کرد، مرا مجبور کرد که جواب بدهم. گفتم «نمی‌دانم.» او پافشاری کرد

«اگر بیشتر فکر کنید جواب مرا پیدا می کنید.» آنچه او می خواست این بود که از دهان فرضی رفقای مرده جمله زنده ای در باره خودم بگویم، اما به جای این کار احساس کردم که موج خشم، خشمی بیسابقه و پیش بینی نشده در درونم می جوشد و بر علیه چندین هفته انتقاد از خود سربرمی دارد. آن رفقا بچه نبودند. اگر کارت پستالم را خوانده بودند واقعاً می خندیدند.

دختر موبافته پیشنهاد کرده بود که به من فرصتی داده شود تا حداقل چیزی را از خطر برهانم. این آخرین فرصت من برای درک کردن میزان انتقاد رفقا، یکی شدن با آن، پذیرفتن آن، و از این طریق دستیابی به جوی از تفاهم از سوی آنها بود. اما جواب نامنتظر من ناگهان مرا از دایره فکری آنها خارج کرد؛ من از بازی کردن نقشی که در صدها جلسه، صدها جریان انضباطی ایفا کرده بودم و بعد از آن هم در صدها پرونده دادگاه ایفا شد سرپیچیدم: نقش متهمی که خودش را متهم می کند و بعد درست از طریق متهم کردن خودش (یکی شدن کامل با متهم کنندگان) درخواست عفو می کند.

سکوت تازه ای در تالار حکمفرما شد. بعد زمانک صحبت کرد. او گفت که در اظهارات ضد حزبی من هیچ چیز خنده داری نمی تواند پیدا کند. او بار دیگر به حرفهای فوسیک اشاره کرد و گفت که بی تصمیمی و بدبینی در شرایط بحرانی به گونه ای اجتناب ناپذیر تبدیل به خیانت می شود و حزب دژری است که در درون دیوارهای خود هیچ خائنی را تحمل نمی کند. او گفت که پاسخ من آشکارا ثابت کرده است که نتوانسته ام یک چیز را درک کنم و آن این است که من نه تنها به حزب تعلق ندارم، بلکه استحقاق

پولی را هم که طبقه کارگر برای تحصیل من می پردازد ندارم. او پیشنهاد کرد که من از حزب و دانشگاه اخراج بشوم. حاضران در تالار دستهایشان را بالا بردند، و زمانک به من گفت که باید کارت حزب را تحویل بدهم و پی کارم بروم.

من از جا بلند شدم و کارتم را روی میز جلوی زمانک گذاشتم. زمانک به من نگاه نکرد؛ دیگر مرا نمی دید. اما من حالا هلنا را می بینم که جلوی روی من نشسته، سرخوش است، صورتش از گرما برافروخته است؛ این زندگی زمانک بوده که حالا در چنگ من است.

۴

لودویک، برانگیخته از کینه و نفرتی که نسبت به زمانک، دوست دیرین و مافوق حزبی خود احساس می کند، می کوشد با اغوای هلنا، همسر (ما بق؟) او انتقام سخنی به سبک خویش از وی بگیرد، چرا که می پندارد زمانک به هلنا عشق می ورزد و بسیار دوستش می دارد. اما سرانجام درمی یابد که دیرگاهی است بین آن دو عشقی وجود ندارد: «حالا سه سال است که دیگر با او زندگی نمی کنم، تنها دلیلی که از هم جدا نمی شویم ژنا کوچولو است. او زندگی خودش را دارد و من زندگی خودم را. ما واقعاً با هم بیگانه ایم. او چیزی بیش از گذشته ام، گذشته بی دور نیست.» این راز که از زبان هلنا فاش می شود، برای لودویک شکستی دیگر است و یک بار دیگر او را به پوچی سرنوشت خویش آگاه می کند: «آرزو می کردم که وجود زیادی جسمانی او غیرمادی بشود، آب بشود، بخار بشود و خارج بشود، یا تبخیر بشود و از پنجره بیرون برود اما آن وجود اینجا بود، وجودی که آن را از هیچکس ندزدیده بودم، به وسیله آن از هیچکس انتقام نگرفته بودم و

هیچکس را ویران نکرده بودم، جسمی رها شده، جسمی که شریک آن رهاش کرده بود، وجودی که قصد داشتم از آن استفاده کنم اما در عوض او از من استفاده کرده بود و حالا از پیروزی خود بیشمارانه لذت می برد، جست و خیز می کرد، شادمانی می کرد.

۵

پنجره را باز کردم، آرزو داشتم نسیمی بوزد تا تمام خاطره های بعد از ظهر نامبارکم را، تمام نشانه های عطر و احساسات را با خود ببرد. بعد سرعت بطری را کناری گذاشتم، کوسنهای روی کاناپه را مرتب کردم و وقتی احساس کردم که تمام آثار او محو شده در صندلی راحتی کنار پنجره فرو رفته و تقریباً ملتمسانه در انتظار آمدن کوستکا ماندم: در انتظار صدای مردانه اش (در آرزوی صدایی عمیقاً مردانه بودم)، قامت بلند و لاغر و استخوانیش و سینه صافش، شیوه حرف زدن آرامش که هم غیرعادی بود و هم خردمندانه، زیرا هرچه در باره لوسی می توانست به من بگوید درست برعکس هلنا بشدت معنوی و دلپذیر، خیالی، بس دور از تمام تضادها، تنشها، و درامها بود و با این حال در زندگیم بی تأثیر نبود، این فکر به ذهنم خطور کرد که تأثیر او بر زندگیم بیشتر از تأثیری است که ستاره شناسها فکر می کنند حرکات ستاره ها روی زندگی انسانها می گذارد؛ و در حالی که بی سروصدا روی صندلی راحتی زیر پنجره باز که هنوز داشت بوی هلنا را خارج می کرد، نشسته بودم ناگهان احساس کردم که می دانم چرا لوسی در طول این دوروز ناگهان در صحنه پیدایش شده بود: برای این بود که انتقام را

خراب کند؛ هرچه را که به خاطر آن به اینجا آمده بودم تبدیل به غبار کند؛ زیرا لوسی‌یی که آن قدر دوستش داشتم، همو که در آخرین لحظه به شکلی توضیح ناپذیر از من فرار کرده بود، الهه فرار، الهه تعقیب بیهوده، الهه غبار بود؛ و هنوز سرم را در دستهای خود نگه داشته بود.

بخش شش

۱

سالها همدیگر را ندیده بودیم، و پیش از آن هم در واقع در تمام طول زندگیمان فقط چندبار یکدیگر را دیده بودیم. اما عجیب است که اغلب لودویک یان را در تصوراتم می بینم و اغلب در گفتگو با خودم به او به چشم اولین رقیب نگاه می کنم. چنان به حضور غیرمادی او خو گرفته ام که دیروز وقتی او را حی و حاضر جلو چشم دیدم هاج و واج ماندم.

لودویک را دشمن خودم می نامم. آیا چنین حقی دارم؟ هربار که او را دیده ام تصادفاً در حالت درماندگی و بی یابوری بوده ام، و همیشه اوست که به من کمک کرده است تا مسأله را حل کنم و از شر آن خلاص بشوم. با این حال در ورای اتحاد بیرونی ما جهنم اختلاف درونی نهفته بوده است. نمی دانم که او هم به اندازه من از آن آگاه است یا نه. او بروشنی برای توافق بیرونی ما بیش از

ناسازگاریهای درونیمان اهمیت قائل است. من نه، من درست ضد او هستم. نمی گویم که از لودویک نفرت دارم. او را همان طور دوست دارم که دشمنانمان را دوست داریم.

۲

اولین بار در سال ۱۹۴۷، او را در یکی از میتینگهای طوفانی که آن روزها تمام نهادهای دانشگاهی را به جوش و خروش درمی آورد دیدم. سرنوشت ملت نامعلوم بود و این را همه ما، از جمله خود من، احساس می کردیم و من در تمام بحثها، مناظره ها و رأی گیریها جانب اقلیت کمونیست را می گرفتم.

بسیاری از مسیحیان - کاتولیکها و پروتستانها مثل هم - علیه من جمع می شدند. آنها مرا خائن می دانستند. زیرا که سرنوشت را با جنبشی پیوند زده بودم که بی خدایی را شعار و دثار خود کرده بود. امروز وقتی به این آدمها برمی خورم قبول می کنند که یک فاصله پانزده ساله برای نشان دادن نادرستی راه من کافی بوده است. اما من ناگزیرم که آنها را ناامید کنم. تا امروز حتا یک ذره موضعم را تغییر نداده ام.

کمونیسم البته خدا باور نیست. اما با این حال فقط مسیحیانی که کوتاه بینی خود را نمی پذیرند کمونیسم را تنها به این علت سرزنش می کنند. می گویم «مسیحیان». اما منظور واقعاً کیست؟ وقتی به دوروبر خودم نگاه می کنم چیزی جز شبه مسیحی ها نمی بینم که دقیقاً دارند مثل کافرهای زندگی می کنند و مسیحی بودن به معنای نوعی جداگانه زیستن است. یعنی اینکه راهی را که مسیح در پیش

گرفت دنبال کنیم، از مسیح تقلید کنیم. یعنی اینکه از منافع، آسایش و قدرت شخصیمان چشم پوشیم و به جانب فقرا، ستمدیدگان و رنجبران بازگردیم. آیا کلیساها همین کار را انجام می دهند؟ پدرم کارگر بود، گرچه بیشتر وقتها بیکار بود، اما هرگز اعتقاد خاضعانه خود را به خداوند از دست نداد. همیشه چهره مؤمن خود را به سوی خداوند متوجه می کرد، اما کلیسا هرگز به روی او نگاه نکرد. و او همین گونه منزوی و مطرود در میان هموعان خود، مطرود کلیسا، تنها با خدای خود ماند تا اینکه مریض شد و مرد.

کلیساها نتوانستند درک کنند که جنبش طبقه کارگر جنبش مظلومان و ستمدیدگانی است که عدالت می خواهند. کلیساها نخواستند برای برقرار کردن پادشاهی خداوند در روی زمین، با آنها و برای آنها کار کنند. با جانبداری از ستمگران، جنبش طبقه کارگر را از خداوند محروم کردند. و حالا آن را به دلیل بی خداییش سرزنش می کنند. ریاکارها! بله، جنبش سوسیالیستی جنبشی بی خدا است، اما این رأی محکومیت هر فرد مسیحی از طرف خداوند است. رأی محکومیت ما به دلیل فقدان همدردی مان نسبت به بیچارگان و رنجبران است.

و من در این شرایط چه کار باید بکنم؟ آیا باید از باطل شدن عضویت در کلیسا در هول و تکان بیفتم؟ آیا باید از تبلیغات ضد مذهب در مدارس دچار هراس بشوم؟ دین برحق نیازی به تأیید نیروهای مادی ندارد. مخالفت مادیون تنها اعتقاد را محکمر می کند.

یا این که باید با سوسیالیسم مبارزه کنم زیرا که به علت اشتباه

ما بی خدا شده است؟ این حتا احمقانه تر است! من فقط می توانم به دلیل اشتباه غم انگیزی که منجر به دور شدن سوسیالیسم از خداوند شد اظهار تأسف بکنم. من می توانم از اشتباه کردن بگریزم و در راه اصلاح آن بکوشم.

اما همکیشان مسیحی من، اینهمه بیم و هراس برای چیست؟ هر آنچه اتفاق می افتد مطابق با اراده خداوند است و اغلب از خود می پرسم که آیا خداوند عمداً به نوع بشر نفهمانده است که آدمها نمی توانند بدون کیفر بر تخت او تکیه بزنند، و بدون وجود او حتا عادلانه ترین نظم جهانی محکوم به شکست، فساد و فناست؟

سالهایی را به یاد می آورم که مردم اینجا فکر می کردند تنها چند قدم با بهشت فاصله دارند. چقدر مغرور بودند که آن بهشت از آن خودشان است و برای رسیدن به آن نیازی به یاری خداوند ندارند، و آن بهشت ناگهان جلوی چشمهایشان ناپدید شد.

۳

به هر حال، کمونیستها نا کودتای فوریه از مسیحی بودن من استفاده می کردند. وقتی می شنیدند که محتوای اجتماعی انجیل را تفسیر می کنم و علیه فساد دنیای قدیم و داراییهای خصوصی و جنگهای عمومی سخن می گویم و در باره قرابت میان مسیحیت و کمونیسم بحث می کنم، لذت می بردند. رویهمرفته، دلمشغولی عمده آنها جلب حمایت هرچه وسیعتر مردم بود، بنابراین سعی کردند حمایت معتقدان به خداوند را هم به دست بیاورند. به هر صورت، هنوز چندی از کودتا نگذشته بود که اوضاع تغییر کرد. من به

عنوان استاد از چند دانشجو که قرار بود به دلیل مواضع سیاسی والدینشان از دانشگاه اخراج بشوند جانبداری کردم. به دلیل اعتراضهایم با سازمان اداری دانشگاه درگیر شدم. و ناگهان تردیدها شروع شد که آیا مردی با اعتقادات محکم مسیحی می‌تواند به جوانان سوسیالیست درس بدهد؟ چنین می‌نمود که باید برای بقای خودم مبارزه کنم. بعدها شنیدم که دانشجویی به نام لودویک یان در یک جلسه عمومی حزبی از من حمایت کرده است. او ادعا کرده بود که فراموش کردن معنا و مفهومی که من پیش از کودتا برای حزب داشته‌ام نمک‌ناشناسی و پستی است. و وقتی که آنها اعتقادات مسیحی مرا مطرح کرده بودند، او گفت که اعتقادات من فقط در یک مرحله انتقالی قرار دارد، مرحله‌ای که من به اندازه لازم جوان هستم تا سرعت آن را پشت سر بگذارم.

به دیدن او رفتم و به خاطر اینکه از من دفاع کرده بود تشکر کردم. من که به هر حال دلم نمی‌خواست او را فریب بدهم برایش روشن کردم که من تر از آن هستم که او فکر می‌کند و هیچ‌امیدی به از بین رفتن اعتقادات من نیست. اندکی بعد در باره وجود خداوند، ذات متناهی و نامتناهی، موضع دکارت در قبال مذهب، موضع اسپینوزا به عنوان یک مادی‌گرا و خیلی چیزهای دیگر با هم بحث کردیم. سرانجام از لودویک پرسیدم حالا که متوجه شده‌ام تا چه حد اصلاح‌ناپذیر هستم آیا متأسف نیست که از من حمایت کرده؟ او جواب داد که اعتقاد مذهبی موضوعی خصوصی است و جز خود فرد به هیچکس دیگر مربوط نیست.

دیگر هرگز او را در دانشگاه ندیدم. بعدها معلوم شد که زندگی ما در مسیرهای مشابهی افتاده است. سه یا چهارماه بعد از

گفتگویمان یان از حزب و دانشگاه اخراج شد، و شش ماه بعد من هم دانشگاه را ترک کردم. آیا مرا بیرون کرده بودند؟ آیا مرا رانده بودند؟ این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم. تنها چیزی که یقین می‌توانم بگویم این است که بار دیگر تردیدها در باره خودم و اعتقاداتم شروع شد. بعضی از همکاران به من علامت می‌دادند که هیچ بد نیست یک اطلاعیۀ عمومی در بارۀ خط بی‌مذهبی‌ام بدهم. در کلاس وقتی که دانشجویان مهاجم کمونیست سعی می‌کردند به اعتقادات من توهین کنند وضعیت بدی پیدا می‌کردم. خروج نزدیک من از دانشگاه قطعاً بود. اما باید این را هم بگویم که در میان کمونیستهای دانشکده دوستانی داشتم که هنوز به خاطر موضع قبل از فوریه‌ام به من احترام می‌گذاشتند. احتمالاً آسان بود که در حرکتی برای دفاع از خودم - از آنها یاری بخواهم. اما از انجام همچۀ حرکتی خودداری کردم.

۴

مسیح به حواریون خود گفت «دنبال من بیایید» و آنها بدون اعتراض توره‌های ماهیگیری، قایقها، خانه‌ها و خانواده‌های خود را ترک کردند و به دنبال او رفتند. «آن مردی که دست به خیش بزند و به پشت سر خود نگاه کند مناسب پادشاهی خداوند نیست.» اگر دعوت مسیح را اجابت می‌کنیم، باید بی‌قید و شرط پیرو آن باشیم. این کلمات انجیل هر قدر هم آشنا باشند باز در عصر جدید طنینی افسانۀ ای دارند. در زندگیهای کسل‌کننده امروز ما دیگر چه جایی برای دعوت مسیح وار باقی مانده است؟ و آنگاه که

توره‌های ماهیگیری مان را رها کنیم به کجا برویم و دنبال چه کسی به راه بیفتیم؟

با این حال اگر به دقت گوش بدهیم صدایی که آن دعوت را بیان می‌کند حتا در دنیای امروز می‌تواند به ما برسد. نه در پاکی مثل پاکت نامه‌های سفارشی، بلکه در جامه مبدل از راه می‌رسد و به ندرت جامه مبدلی صورتی رنگ و فریبنده به تن می‌کند. لوتر نوشت «نه عملی که برگزیده‌اید، بلکه آن چه به رغم اراده‌تان، فکرتان، و آرزویتان برای شما پیش می‌آید؛ آن راهی است که شما باید در آن گام بردارید. در آنجا شما را دعوت خواهم کرد، در آنجا تو حواری او خواهی بود؛ این همان راهی است که استادم در آن گام برداشت.»

من برای چسیدن به شغلم در دانشگاه دلایل زیادی داشتم. کار به نسبت راحتی بود و وقت زیادی برای تحقیقات خودم باقی می‌گذاشت، و شغلی مادام‌العمر و احتمالاً مقام استادی را وعده می‌داد. در عین حال همین وابستگی به کارم به من اعلام خطر می‌کرد. و خطر با دیدن اینکه تعداد زیادی از آدمهای ارزشمند، معلمان و دانشجویان مجبور به ترک دانشگاه شده‌اند بیشتر می‌شد. از پیوستگی‌ام به زندگی راحتی که امنیت آرام آن مرا از سرنوشت متلاطم همکارانم دورتر و دورتر می‌کرد به هراس افتاده بودم. پی بردم که سروصداهایی که در جهت راندن من از دانشگاه بلند شده بود یک دعوت است. شنیدم که کسی صدایم می‌کند، و به من برضد راه راحت و آسایشم هشدار می‌دهد و آن صدا ذهنم، ایمانم و هوشیاریم را از قید آزاد کرد.

البته، همسرم که از او یک پسر پنج ساله داشتم با تمام توان

سعی کرد مرا مجبور کند از خودم دفاع کنم و برای شغلم در دانشگاه مبارزه کنم. او پسر و آینده خانواده مان را در ذهن داشت. برای او هیچ چیز دیگری وجود نداشت. وقتی به صورت تقریباً شکسته او نگاه کردم از اضطراب و ترس دائمی او در باره آینده و سال دیگر، ترسهای اسفناک او از فرداها و تمام سالهای آینده تا بینهایت هراسیدم، از بار مسئولیتی که علت آن ترسها بود هراسیدم و در ذهنم کلمات مسیح را شنیدم «هیچ به فردا میندیش. فردا اندیشه‌هایی برای خود دارد. رنج هر روز برای آن روز کافی است.» دشمنانم انتظار داشتند که از پشیمانی عذاب بکشم، در حالی که بواقع احساس می‌کردم که به شکلی نامنتظر آسوده شده‌ام. آنها فکر می‌کردند که آزادیم در نظرم چون قیدی جلوه گر خواهد شد، در حالی که تازه معنای آزادی واقعی را کشف کرده بودم. متوجه شده بودم که انسان چیزی ندارد که از دست بدهد، که همه جا از آن اوست، هرجایی که مسیح قدم گذاشته جای اوست؛ به عبارت دیگر، هرجایی در میان انسانها.

بعد از تعجب و تأسف اولیه تصمیم گرفتم به رویارویی با بدخواهی دشمنانم بشتابم. خطاهایی را که به عنوان ابلاغی رسمی به من تحمیل کردند پذیرفتم.

۵

کمونیستها به شکلی کاملاً مذهبی تصور می‌کنند که آدمی که در پیشگاه حزب مقصر است از طریق انجام کاری معین با طبقه کارگر در بخش کشاورزی یا صنعت می‌تواند بخشوده شود. در

طول سالهای بعد از کودتای فوریه بسیاری از روشنفکران راهی معادن، کارخانه‌ها، کارگاههای ساختمانی و مزارع دولتی شدند، اینها بعد از گذراندن یک دوره - گاه بسیار طولانی و گاه نه چندان طولانی - پاکسازی می‌توانستند به ادارات، مدارس و شعبه‌های دیگر خدمات اجتماعی بازگردند.

وقتی که استعفایم را بدون درخواست شغل تحقیقاتی به دفتر دانشگاه تقدیم کردم، وقتی که در واقع به جای آن خواستم به عنوان مشاور فنی یک مزرعه دولتی کار کنم، همکاران کمونیست، دوستان و دشمنانم به یک‌سان، این حرکت را نه برحسب اعتقادات من که برحسب اعتقادات خودشان تعبیر کردند، یعنی، به عنوان نمونه بیسابقه انتقاد از خود. همه آنها آن را ستودند و به من کمک کردند کار خوبی در یک مزرعه دولتی در بوهم غربی پیدا کنم، کاری زیر نظر یک مدیر شایسته و در مکانی زیبا. آنها مرا با یک توصیه‌نامه مساعد غیر معمول اعزام کردند.

من در فضای تازه حقیقتاً خوشحال بودم. احساس می‌کردم که دوباره به دنیا آمده‌ام. مزرعه دولتی در روستای متروک و کم جمعیتی که آلمانها را بعد از پایان جنگ از آنجا بیرون کرده بودند ایجاد شده بود. روستا در میان تپه‌هایی قرار داشت که بیشتر چراگاههایی بیدرخت بودند. کلبه‌های روستاهای پرت و دور دست، دره‌ها را در فاصله‌های دور از هم خال‌خال کرده بودند. غباری همیشگی که در آن حوالی می‌چرخید مانند پرده‌ای میان من و زمین آباد، و دنیا همچون در پنجمین روز آفرینش خود بود، روزی که خدا هنوز تردید داشت که آن را به بشر تحویل بدهد یا نه.

مردم هم به آن وضعیت ابتدایی نزدیکتر بودند. رودرو با

طبیعت قرار داشتند - مراتع بی انتها، رمه های گاو و گله های گوسفند. در میان آنها احساس آرامش می کردم: چیزی نگذشت که ایده هایی در باره نحوه استفاده بهتر از رُستنیهای حومه پراز تپه، به کارگیری و عرضه کود، شیوه های جدید برای انبار کردن یونجه، مزارع تجربی برای گیاهان دارویی و یک گلخانه به فکرم رسید. مدیر از من به خاطر ایده هایم ممنون بود و من از او به خاطر اینکه امکان می داد نامم را از راه مفیدی دریاورم ممنون بودم.

۶

سال ۱۹۵۱ بود. هوا در ماه سپتامبر خنک بود، اما از اواسط اکتبر ناگهان گرم شد و پاییز فوق العاده ای داشتیم که تا نوامبر ادامه یافت. کومه های علف در دامنه تپه خشک می شدند و عطر خود را در تمام زمین می پراکندند. چمنزار لطیف و زعفرانی موج می زد. همان موقع بود که حرف دختر فراری پیچید.

یک روز گروهی از پسرهای روستای مجاور به مزارع تازه درو شده رفته بودند و در میان گفتگوهای پرسروصدای خود متوجه دختری شده بودند که چهار دست و پا از یک کومه بیرون می خزید، سر تا پایش ژولیده و پر از علف خشک بود، هیچیک از آنها قبلاً دختر را ندیده بودند. او وحشزده به این طرف و آن طرف نگاه کرده بود و بعد به درون جنگل فرار کرده بود و پیش از اینکه پسر ها حواس خود را جمع کنند و دنبال او بدونند ناپدید شده بود.

زنی روستایی از همان دهکده داستان مشابهی را تعریف کرد. یک روز بعد از ظهر مشغول کاری در حیاط خانه اش بوده، دختری

تقریباً بیست ساله با پالتویی نخ نما ناگهان از جایی پیدایش شده بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود یک تکه نان خشک خواسته بود. زن از او پرسیده بود «دختر، کجا داری می‌روی؟» دختر گفته بود که راه درازی در پیش دارد. «پیاده؟» او جواب داده بود «پولم را گم کرده‌ام.» زن دیگر سوالی نکرده بود و به او نان و شیر داده بود.

و سرانجام چوپان ما گزارش داد که یک روز بالای تپه، کنار کنده درخت تکه‌ای نان و کره و یک ظرف شیر گذاشته و بعد دنبال گله خودش رفته بود، وقتی برگشته بود نان و ظرف شیر به طور مرموزی ناپدید شده بود.

بچه‌ها در جا داستان را غنیمت شمردند، تخیلات مشتاقشان داستانهای بیشتر و بیشتری ساخت. هر وقت کسی چیزی گم می‌کرد، از آن بسرعت به عنوان دلیلی برای اثبات وجود او استفاده می‌کردند. ادعا می‌کردند که شبی او را دیده‌اند که داشته در استخر بیرون روستا آب‌تنی می‌کرده، گرچه که آن موقع اوایل نوامبر بود و آب کاملاً سرد شده بود. یک بار دیگر آوای زنی را شنیده بودند که در جایی دور به صدای بلند آواز می‌خواند، اما بچه‌ها می‌دانستند که او کیست. او همان فراری‌بی بود که روی قله تپه‌ها سرگردان بود، موهایش را رها کرده بود و آواز می‌خواند.

یک شب بچه‌ها نزدیک جنگل آتشی درست کردند و داشتند در خاکستر سوزان آن سیب‌زمینی می‌پختند. همان طور که به جنگل خیره شده بودند یکی از دخترها داد زد که دختر فراری را دیده که داشته از قسمت تاریک جنگل به آنها نگاه می‌کرده است. یکی از پسرها کلوخه‌ای را برداشت و آن را در مسیری که دختر نشان داده

بود پرتاب کرد. عجیب بود که صدای فریادی بلند نشد. اما اتفاق کاملاً متفاوتی افتاد. بچه‌ها شروع کردند به فریادزدن بر سرپسر کلوخ انداز و چیزی نمانده بود که دعوایی به راه بیفتد.

کلوخه هرچه بود، علاقه‌ای را در بچه‌ها نسبت به دختر به وجود آورد. آنها همان روز کپه کوچکی از سیب‌زمینی‌های تنوری را نزدیک باقیمانده آتش گذاشتند و روی آن را با خاکستر پوشانند تا گرم بماند و یک شاخه کاج را سر آن فرو کردند. آنها حتا نامی برای دختر پیدا کردند. روی تکه‌ای کاغذ که از دفترچه یادداشت کنده شده بود با مداد و با حروف بزرگ نوشتند: پری سرگردان، این برای توست. آنها کاغذ را نزدیک کپه سیب‌زمینی گذاشتند و روی آن کلوخه‌ای قرار دادند. بعد رفتند و در بوته‌های اطراف پنهان شدند و منتظر ماندند تا سروکله آن آدم کمرو پیدا شود. غروب گذشت و شب شد. باز هیچکس نیامد. سرانجام بچه‌ها مجبور شدند مخفیگاه خود را ترک کنند و به خانه بروند. اما صبح سحر دوباره سرجاهای خود رفتند. درست همان طور که فکر کرده بودند اثری از سیب‌زمینیها نبود و از یادداشت و شاخه درخت هم.

بچه‌ها از غذا دادن به پری خودشان لذت می‌بردند. برای او شیشه‌های شیر، نان، سیب‌زمینی و پیام می‌گذاشتند. اما هیچوقت هدایای خود را در یک مکان نمی‌گذاشتند، از گذاشتن غذا در یک نقطه ثابت، آن طور که برای گدایان می‌گذارند، خودداری می‌کردند. با او بازی می‌کردند. بازی گنج مخفی را. آنها از جایی که اولین کپه سیب‌زمینیها را گذاشته بودند شروع کردند و رفته رفته به حومه دهکده رسیدند. آنها هدایای خود را جلوی کنده‌های درختان، پای صخره‌ای بزرگ، نزدیک تقاطع کنار جاده یا کنار

بوته گل سرخی وحشی می گذاشتند. هرگز از تار ظریف بازی تخلف نکردند، هیچوقت منتظر دختر نماندند، هیچوقت سعی نکردند او را غافلگیر کنند. گذاشتند که او همچنان ناپدید باقی بماند.

۷

اما چیزی نگذشت که قصه جن و پری به پایان رسید. یک روز مدیر مزرعه ما همراه رئیس انجمن محلی به بازدید ارتفاعات رفت تا چند کلبه متروک را بررسی کند و ببیند که آیا می توان از آنها به عنوان استراحتگاه شبانه کارگران مزرعه که دور از روستا زندگی می کردند استفاده کرد یا نه. در راه گرفتار بارانی شدند که به سرعت سیل آسا شد. در همان اطراف چشمشان به یک دسته کاجهای کوتاه و آلونکی قدیمی در کنار آنها افتاد: انباری بود. بسرعت به طرف آن دویدند، در را - که تنها نگهدارنده آن یک کلون چوبی بود - باز کردند و به درون کلبه چپیدند. نور از میان در باز و شکافهای سقف به درون رخنه می کرد. در یک گوشه، توده ای کاه به شکل یک تخت انباشته شده بود. روی آن دراز کشیدند، به صدای قطره های باران که روی سقف می چکید گوش می دادند. در آن عطر مست کننده تنفس می کردند و از این طرف و آن طرف حرف می زدند. رئیس دستش را روی دیواره یونجه ای پشت سرش می کشید که ناگهان شیشی سختی را میان ساقه های خشک یونجه احساس کرد. چمدانی بود. چمدانی زشت و ارزان از وولکانیت. نمی دانم که دو مرد چه مدت در باره این رمز و راز به فکر فرو رفتند. این را می دانم که آنها در چمدان را باز کردند و چهار دست

لباس زنانه در آن پیدا کردند که همه نو و زیبا بود. به من گفته‌اند که فریبندگی محتوای چمدان تضاد عجیبی با ظاهر کهنه و فرسوده آن داشت، و آنها بلافاصله فکر کردند که پای دزدی در کار است. در زیر آن پیراهنها چند قلم لباس زیر پیدا کردند و در میان آنها یک دسته نامه که با روبان آبی به هم بسته شده بود. حتماً نمی‌دانم که آیا مدیر و رئیس نامه‌ها را خوانده‌اند یا نه. تنها چیزی که در باره نامه‌ها می‌دانم این است که آن دو از طریق نامه‌ها نام صاحب چمدان را پیدا کردند: لوسی سبتکا.

بعد از مدتی فکر در باره این یافته غیرمنتظره، رئیس یک چیز دیگر هم در میان یونجه‌ها کشف کرد: یک ظرف شیر کهنه و ارزان. ظرف شیر لعابی آبی‌رنگ که چوپان مزرعه گم شدن آن را در طول دو هفته اخیر بارها و بارها در میخانه تعریف کرده بود.

بعد از این، قضیه مسیر ساده‌ای را طی کرد. رئیس لای درختها پنهان شد و منتظر آمدن او ماند، و در همان حال مدیر به روستا رفت و همراه پلیس محلی برگشت. دختر در تاریکی به کلبه معطر خود بازگشت. گذاشتند که وارد کلبه بشود و در را پشت سر خود ببندد. نیم دقیقه صبر کردند و بعد در پی او به درون کلبه رفتند.

۸

هر دو مردی که لوسی را در انبار به دام انداخته بودند آدمهای خوب و به درد بخوری بودند. رئیس که سابقاً رعیت فقیری بود پدر مشروع شش بچه شمرده می‌شد. پلیس مردی ساده و خشن بود، آدم خوش ذاتی که سبیلی بسیار بزرگ داشت. آزار هیچیک از آنها به مورچه هم نرسیده بود.

با این حال وقتی شنیدم که چگونه او را گرفته‌اند خیلی ناراحت شدم. حتا حالا هم وقتی فکر می‌کنم که مدیر و رئیس چمدان او را زیر و رو کرده‌اند، خصوصیت‌ترین اشیاء زندگی او و راز ظریف لباس زیرهای چرک او را زیر و رو کرده و چیزهایی را کاویده‌اند که حقش را نداشته‌اند و گریزگاه او را که تنها در آن را دو مرد تنومند بسته بودند مجسم می‌کنم قلبم تیر می‌کشد.

بعد، وقتی بیشتر در بارهٔ لوسی اطلاعات پیدا کردم با تعجب متوجه شدم که این دو وضعیت زجرآور بینشی به من بخشید که برای کنترل سرنوشت او در دستم بدان نیاز داشتم. هردوی اینها شرایط تجاوز بود.

۹

لوسی آن شب در انبار نخوابید. روی تختخواب فلزی جایی خوابید که سابقاً مغازه‌ای بود و پلیس آن را به اداره تبدیل کرده بود. فردای آن روز مسالهٔ او در انجمن مطرح شد. آنها فهمیدند که او سابقاً در اوستراوا کار و زندگی می‌کرده است. او از اوستراوا فرار کرده بود چون دیگر نمی‌توانست آنجا را تحمل کند. وقتی سعی کردند مطالب بیشتری از او دربیاورند، با سکوت سرسختانهٔ او روبه‌رو شدند.

چرا به اینجا، بوهم غربی، آمده بود؟ او گفت که والدینش در چپ^۱ زندگی می‌کنند. پس چرا نزد آنها نرفته بود؟ خیلی پیش از

اینکه قطار به چپ برسد از آن پیاده شده بود. پدرش جز کتک زدن او کاری نمی کرد.

رئیس انجمن محلی به او اطلاع داد که مجبور است دوباره او را به اوستراوا بفرستد، زیرا که آن شهر را بدون اجازه لازم ترک کرده بود. لوسی به آنها گفت که در اولین ایستگاه از قطار پایین خواهد پرید، آنها یکی دودقیقه سر او فریاد زدند اما وقتی دیدند که این کار مشکلی را حل نمی کند از او پرسیدند آیا باید او را به خانه اش در چپ بفرستند یا نه؟ او سرش را با حرارت تکان داده بود. آنها دوباره سعی کردند رفتار سخت در پیش بگیرند، اما رئیس سرانجام تسلیم ذات ملایم خود شد «پس، چه می خواهید؟» او پرسیده بود آیا نمی تواند اجازه ای بگیرد که همانجا بماند و کار کند؟ آنها شانه بالا انداخته بودند و گفته بودند که این موضوع را از مزرعه دولتی خواهند پرسید.

مدیر دائماً به دلیل کمبود نیروی کار در حال جنگ بود. او بلافاصله پیشنهاد انجمن را قبول کرد، بعد به من اطلاع داد کمکی را که مدتها پیش برای گلخانه تقاضا کرده بودم دریافت خواهم کرد.

همان روز رئیس انجمن محلی برای معرفی لوسی پیش من آمد. آن روز را خوب به یاد دارم. اواخر نوامبر بود و پاییز در پی هفته هایی آفتابی داشت چهره گرفته اش را نشان می داد. باران ریز و تند می بارید. او چمدان در دست با پالتویی قهوه ای ایستاده بود، سرش را پایین انداخته بود. نگاهش بی حال نشان می داد. رئیس که آن ظرف شیر آبی رنگ را در دست گرفته و در کنار او ایستاده بود با تشریفات اعلام کرد «اگر مرتکب اشتباهی شده اید، ما شما را

می بخشیم. ما به شما اعتماد داریم. می توانستیم شما را دوباره به اوستراوا بفرستیم، اما اجازه دادیم که بمانید. طبقه کارگر در همه جا به مردها و زنهای امین نیاز دارد. آنها را مأیوس نکنید.»

بعد او به اداره رفت تا ظرف شیر چوپان را به او تحویل بدهد، و من لوسی را به گلخانه بردم. او را به دو دختری که قرار بود با آنها کار کند معرفی کردم و بعد وظایفش را برای او توضیح دادم.

۱۰

وقتی دوباره به آن روزها فکر می کنم، لوسی همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می دهد، گرچه هنوز سیمای رئیس انجمن بروشنی کامل در خاطرم نقش بسته است. لودویک، دیروز که دلگیر از من نشسته بودی نمی خواستم تو را برنجانم. حالا که دوباره در پیش روی من هستی، آن هم به شکلی آشنا تر از همه، مانند یک سایه، می توانم صاف و پوست کنده برایت بگویم: آن کارگر کشاورز سابق که امیدوار بود برای یاران در رنج خویش بهشتی بسازد، آن موجود صمیمی و صادق که با شور و شوق عبارات مطمئنی در باب بخشندگی، اعتماد و طبقه کارگر بیان می کرد، حتا با اینکه هیچ کار خاصی برای من نکرده بود ذهناً و قلباً به مراتب از تو به من نزدیکتر بود.

تو می گفتی که سوسیالیسم در خاک منطق گرا و بدبین اروپا، خاکی که هم غیردینی و هم ضد دین است رشد کرده، می گفتی که سوسیالیسم جز در غیر این شرایط، تصورناپذیر است. اما آیا می توانی جداً معتقد باشی که ساختن یک جامعه سوسیالیستی بدون

اعتقاد به اولویت ماده غیرممکن است؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی
آنهايي که به خداوند اعتقاد دارند عاجز از ملى کردن کارخانه‌ها
هستند؟

من تقریباً اطمینان دارم که شیوه تفکر ناشی از تعالیم مسیح به
شکلی به مراتب طبیعیت‌تر به تساوی اجتماعی و سوسیالیسم منجر
می‌شود. و وقتی به پرشورترین کمونیستهای دوره اول کشورم فکر
می‌کنم - مثلاً به رئیس انجمنی که لوسی را تحت مراقبت من قرار
داد - به نظرم می‌آید که آنها بیشتر شبیه مؤمنان پرشور مذهبی
هستند تا شکاکان ولتری. دوره انقلابی سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۶ چندان
وجه اشتراکی با اصول شکاکیت و منطق‌گرایی نداشت. فردی که با
قبول این عصر، همگام با آن پیش می‌رفت احساساتی را تجربه
می‌کرد که بسیار نزدیک به احساسات ناشی از مذهب بود: او نفس
خود را، نفع خود و زندگی خصوصی خود را به سود چیزی متعالی‌تر،
چیزی فوق شخصی انکار می‌کرد. این حقیقت دارد که نظریه‌های
اصلی مارکسیسم در اصل به تمامی مخالف دین است، اما معنا و
مفهوم آنها مشابه احکام انجیل و کتاب مقدس است. آنها در بدنه
افکاری که تغییرناپذیر و بنابراین به اصطلاح ما مقدس هستند رشد
کرده‌اند.

عصری که دارد سپری می‌شود یا اینکه هم اکنون نیز سپری
شده است، چیزی از روح جنبشهای عظیم مذهبی را در خود داشت.
دریغاً که نتوانست شناخت مذهبی خویش از نفس را به پایان
برساند. اشاره‌ها و حرکات و احساسات مذهبی را داشت، اما در
درون پوچ و بی‌خدا ماند. در آن حال من هنوز اعتقاد داشتم که
خداوند رحیم خواهد بود، خودش را خواهد شناساند، و دست آخر

این ایمان عظیم غیردینی را تقدیس و تطهیر خواهد کرد. به عبث انتظار کشیدم.

زیرا آن دوره تاریخی دست آخر تغییر مسلک داد و به روح مذهبی خود خیانت کرد و برای مرده ریگ منطق گرایانه‌ای که ادعای آن را نکرده بود چون آن را نمی‌فهمید، بهای سنگینی پرداخت. اکنون قرن‌هاست که منطق گرایی شکاک مسیحیت را می‌خورد اما نتوانسته آن را از بین ببرد. اما نظریه کمونیستی و خلاقیت آن ظرف چند دهه معدوم خواهد شد. لودویک این اتفاق در درون تو افتاده. و خودت خیلی خوب بر آن وقوف داری.

۱۱

تا وقتی که مردم گریزگاه قلمرو قصه‌های جن و پری را در برابر دارند، سرشار از نجابت، شفقت و شعرند، اما دریغ که در قلمرو زندگی روزمره خود به احتمال زیاد آکنده از احتیاط، بی‌اعتمادی، و سوءظن‌اند. آنها با لوسی این گونه رفتار کردند. به محض اینکه او سرزمین کود کانه جن و پری را ترک کرد و دوباره به یک دختر واقعی - یک همکار کارگر، یک هم‌اتاقی - تبدیل شد هدف کنجکاوی نه چندان خیرخواهانه‌ای قرار گرفت که مردم نسبت به فرشته‌های رانده شده از بهشت یا جن و پریهای گریخته از قصه‌ها دارند.

بی‌سروصدایی و سربه‌زیری او هم مشکل را حل نکرد. بعد از حدود یک ماه پرونده‌اش از او ستراوا به مزرعه رسید. طبق این پرونده او در چپ به عنوان شاگرد آرایشگر شروع به کار کرده بود.

در پی یک اتهام اخلاقی یک سال را در دارالتادیب گذرانده و از آنجا به اوستراوا رفته بود. در اوستراوا به عنوان یک کارگر خوب شناخته شده بود. رفتارش در خوابگاه نمونه بود. عجبا که تنها شکایت علیه او این بود که کمی قبل از فرارش او را در حال گل دزدی از گورستان گرفته بودند.

اطلاعات بسیار پراکنده بود و به جای اینکه رمز و راز لوسی را روشن کند، آن را به مراتب پیچیده تر کرد.

به مدیر قول دادم که از او مواظبت خواهم کرد. به نظرم کنجکاوی برانگیز آمد. بدون اینکه قیل و قال به راه بیندازد کار می کرد و حواسش جمع بود. شرم او شرمی آرام بود. هیچ کار عجیب و غریبی که از دختری که چندین هفته در جنگل زندگی کرده است توقع می رود از او دیده نمی شد. بارها و بارها به من گفت از اینکه در مزرعه است خوشحال است و دلش نمی خواهد آنجا را ترک کند. چون آرام و متین و همیشه آماده عقب نشینی بود. بتدریج دخترانی را که با او کار می کردند به خود جلب کرد. با این حال در سکوت او چیزی وجود داشت که فاش می کرد زندگی پر درد و روح جریحه دار شده ای داشته است. من امیدوار بودم که به من اعتماد کند، اما این راهم می دانستم که آن قدر مورد ریشخند و سوال قرار گرفته است که امکان دارد نزدیک شدن من به او حالت بازپرسی را به خود بگیرد بنابراین به جای اینکه از او سوال بکنم درباره خودم برایش حرف زدم. هر روز با او حرف می زدم. از طرحهایم برای پرورش گیاهان دارویی در مزرعه برایش گفتم. برایش گفتم که چگونه در روزگار قدیم مردم برای مداوای خود از جوشانده و محلول گیاهان مختلف استفاده می کردند. درباره

مشکک برایش گفتم که داروی ویا و طاعون است و در باره سنگ شکن که واقعاً سنگ کلیه و مثانه را خرد می کند. لوسی با دقت گوش می داد. گیاهان را دوست داشت. اما چه سادگی قدیس گونه ای داشت! هیچ چیز درباره آنها نمی دانست و بسختی می توانست از يك یا دو گیاه نام ببرد.

زمستان داشت نزدیک می شد، و لوسی جز لباسهای زیبایی تابستانی چیزی نداشت بپوشد. به او کمک کردم تا حقوقش را بین هزینه هایش تقسیم کند. وادارش کردم که یک بارانی و یک پولور و به مرور چیزهایی از قبیل چکمه، پیژاما، جوراب و یک کت تازه بخرد.....

یک روز از او پرسیدم آیا به خداوند اعتقاد دارد؟ به نظر من جواب عجیبی داد. نه گفت آری و نه گفت نه. شانه هایش را بالا انداخت و گفت، «نمی دانم». از او پرسیدم آیا می داند مسیح که بوده؟ گفت که می داند. اما چیزی درباره او نمی دانست. فقط می دانست که او با موضوع کریسمس ارتباط دارد. چه مبهم بود، تصویری که رویهمرفته هیچ معنایی نداشتند. تا آن زمان لوسی نه ایمان را می شناخت و نه شک و تردید را. ناگهان سرگیجه ای احساس کردم، سرگیجه ای از همان جنس که قاعدتاً یک عاشق هنگامی که کشف می کند در چشم محبوبش بدن هیچ مردی مقدم بر بدن او نیست احساس می کند.

پرسیدم «آیا می خواهی درباره او برایت حرف بزنم؟» و او سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آن موقع تپه ها و مراتع پوشیده از برف بودند. من حرف می زدم. لوسی گوش می داد.....

۱۲

او باری بیش از اندازه سنگین داشت که بتواند بر دوش نحیف خود بکشد. به کسی نیاز داشت که کمکش کند، اما هیچکس نبود. لوسی، مذهب خیلی آسان کمکت می‌کند: خودت را رها کن. وجودت را بده، مسئولیتی را که زیر بارش هستی رها کن. در ایشار وجودت آرامش بسیاری خواهی یافت. می‌دانم که هیچوقت کسی را نداشته‌ای که وجودت را به او بدهی. از همه می‌ترسیدی. اما خداوند وجود دارد. خودت را به او بسپار. سبکی بیشتری احساس خواهی کرد.

رها کردن خود یعنی اینکه زندگی گذشته‌ات را کنار بگذاری. آن را از روحت بیرون کنی. اعتراف کنی. لوسی، به من بگو چرا از اوستراوا فرار کردی؟ آیا به خاطر گل‌های گورستان بود؟ تا حدودی.

اما اصلاً چرا آنها را برداشتی؟

غم‌گین بود. به همین دلیل آنها را در گلدان اتاقش در خوابگاه می‌گذاشت. او گل‌های طبیعت را هم می‌چید. اما اوستراوا جای سیاهی است که طبیعتی در آن باقی نمانده. همه جا انبار موقتی، نرده‌ها و ملکه‌های خالی است و اینجا و آنجا انبوه بوته‌هایی که سطحشان پر از دوده است. فقط گل‌های گورستان قشنگ بود. گل‌های عالی، گل‌های شاهانه. گلابول، رز، سوسن، گل‌های داودی هم بود، با شکوفه‌های درشت و گلبرگ‌های نازک و شکنده

آنها را چطور می‌زدیدی؟

او دوست داشت به گورستان برود و اغلب به آنجا می‌رفت. نه

فقط به خاطر گلهایی که می‌دزدید، بلکه به خاطر زیبایی آرامش هم. آنجا تسلای می‌داد. هر گور مثل باغچه‌ای خصوصی بود و او دوست داشت چندی راجلوی این یا آن گور بگذراند، سنگ قبرها و نوشته‌های غم‌انگیز آن‌ها را ببیند. پس برای اینکه مزاحمش نشوند از آنها که می‌آمدند، و بخصوص از بزرگسالان، تقلید می‌کرد، و در برابر سنگی زانو می‌زد. یک بار قبر تقریباً تازه‌ای نظرش را گرفت. تابوت چند روز پیش دفن شده بود. زمین کنار و روی قبر سست بود و هنوز دسته گلی بر آن بود، و جلوتر، یک دسته گل سرخ خیلی قشنگ در یک گلدان بود. لوسی در حالی که زیر سایه بهشتی بید مجنون زانو زده بود سرشار از خوشی توصیف ناپذیری شد. درست در همان موقع کامله مردی با همسرش به طرف گور می‌آمدند. کسی چه می‌داند، این شاید گور فرزند یا برادرشان بود. آنها دختر ناآشنایی را دیدند که کنار قبر زانو زده بود. مات و مبهوت همان جا ایستادند. او چه کسی می‌توانست باشد؟ لابد در نفس حضور او چیزی مشنوم، شاید رازی خانوادگی، خویشاوندی ناشناس یا عاشق رها شده متوفی را احساس کردند.... ترسیدند مزاحم او بشوند، و از دور به تماشایش پرداختند. دیدند که از جا برخاست، دسته رزهای زیبارا که چند روز پیش آنجا گذاشته بودند برداشت، برگشت و آنجا را ترک کرد. به دنبال او دویدند. پرسیدند شما کی هستید؟ لوسی دستپاچه شده بود و بزحمت توانست چند کلمه‌ای را با لکنت ادا کند. آنها سرانجام متوجه شدند که او اصلاً متوفی را نمی‌شناخته. یکی از خدمه را خبر کردند. می‌خواستند اوراق هویت او را ببینند. سرش فریاد کشیدند، به او گفتند کاری زشت‌تر از سرقت از مردگان وجود

ندارد. خادمه تأیید کرد که این اولین گلی نبوده که در گورستان او به سرقت رفته. پلیس را خبر کردند و این همه را دوباره از او پرسیدند. او به همه چیز اعتراف کرد.

۱۳

مسیح گفت «بگذارید مردگان مرده‌های خود را دفن کنند»
گل روی قبرها به زنده‌ها تعلق دارد.

لوسی، تو خدا را نمی‌شناختی، اما در آرزویش بودی. تو اتفاقاً الهام آسمانی را در زیبایی گل‌های زمینی دیدی. آن گل‌ها را برای کسی جز خودت نمی‌خواستی. به خاطر پوچی و بیهودگی روح. و آنها تو را گرفتند و تحقیر کردند. اما آیا تنها به آن دلیل از آن شهر سیاه فرار کردی؟

مدتی ساکت بود، بعد سرش را تکان داد.

کسی جریحه‌دارت کرده بود؟

او سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

برایم تعریف کن، لوسی.

اتاق بسیار کوچکی بود. یک لامپ کوچک و لغت به شکلی زشت از سقف آویزان بود. تخت‌خوابی مقابل دیوار و تصویری بر بالای آن، تصویر مرد خوش قیافه‌ای که با جامه آبی زانو زده بود. آن باغ جتسمانی^۱ بود. اما لوسی آن را نمی‌شناخت. مرد لوسی را به آن اتاق بوده بود و لوسی جنگیده بود و جیغ کشیده بود. او سعی

۱ - Gethsemani؛ باغی که مسیح را در آن دستگیر کردند - م.

کرده بود به لوسی تجاوز کند، لباسهایش را پاره کرده بود، اما
لوسی خودش را از او جدا کرده بود و فرار کرده بود.

او که بود، لوسی؟

یک سرباز.

او را دوست نداشتی؟

نه، دوستش نداشت.

پس چرا دنبال او به آن اتاق رفتی که چیزی جز يك لامپ لغت
و یک تختخواب نداشت؟

خلاء روحی اش او را به مرد جلب کرده بود. و از بد حادثه،
سربازی که دهانش بوی شیر می داد سر راهش قرار گرفته و این خلاء
را شدت بخشیده بود.

لوسی، اما یک چیزی هست که هنوز آن را درک نمی کنم، تویی
که همراه او به آن اتاق، اتاقی با تختخوابی خشک و خالی، رفته
بودی، پس چرا بعداً فرار کردی؟

چون او هم مثل بقیه آنها نفرت انگیز و فاسد بود.

بقیه آنها لوسی؟ منظور ت چه کسانی است؟

سکوت کرد.

پیش از آن سرباز با چه کسی آشنا بودی؟ لوسی، به من بگو،
حقیقت را به من بگو!

آنها شش نفر بودند و او یکی. شش نفر در فاصله سنی شانزده
تا بیست سال. خود او شانزده سال داشت. آنها خودشان را دسته

می‌نامیدند و با ترسی آمیخته به احترام درباره آن حرف می‌زدند، انگار که یک فرقه کفرآمیز بود. آنها چند بطری شراب ارزاقیمت با خودشان آورده بودند. او با اطاعتی کور در مسابقه نوشانش آنها شرکت کرده بود. این مفری بود برای علاقه یک طرفه‌ای که نسبت به پدر و مادرش داشت. هر وقت آنها نوشیدند او هم نوشید و هر وقت که خندیدند او هم خندید. چشم بسته همه دستورهایشان را اطاعت کرد. به آنها، حتابه خوشنشان اعتماد داشت. آنها پناه و حامی او بودند. زندگی بدون آنها برایش تصور ناپذیر بود. آنها پدرش بودند، مادرش بودند. آنها نوشیدند و خندیدند و دستوره‌ای دیگری به او دادند. (.....)، بعد او جیغ زد، و خون از بدنش جاری شد. پسرها فریاد می‌زدند (.....) لوسی دیگر تحمل نداشت، تحمل درد را نداشت، فقط دلش می‌خواست استراحت کند، تنها باشد (.....).

این کجا اتفاق افتاد، لوسی؟

در آپارتمان یکی از پسرها که پدر و مادرش برای کار نوبت شب بیرون رفته بودند. آنها یک آشپزخانه و یک اتاق داشتند، اتاق یک سیز، یک نیمکت و یک تختخواب داشت، و بر بالای قابی عبارت «خداوند خانه‌ای خوشبخت به ما عطا کرده است» سوزن‌دوزی شده بود و بر بالای بستر، عکس چاپی یک بانوی زیبا با جامه‌ای بلند که کودکی را در آغوش گرفته بود.

مردم مقدس؟

نمی‌دانست.

و بعد چه اتفاقی افتاد؟

آه، آن ماجرا بارها و بارها تکرار شد، یا در همان آپارتمان

یا در آپارتمانهای دیگر و در دشت نیز. دیگر عادت آنها شده بود. لوسی، تو از این کار لذت می بردی؟ نه، لذتی نمی برد. از آن به بعد نسبت به او بدرفتارتر شدند، حتا خشنتر شدند، اما راه فرار و چاره ای نبود، جایی نداشت که برود.

و قضیه چطور پایان گرفت، لوسی؟ یک شب پلیس به یکی از آن آپارتمانهای خالی حمله کرد و همه آنها را دستگیر کرد. افراد دسته سرقتیایی کرده بودند و پلیس از آن آگاه بود. با اینکه لوسی هیچ در جریان نبود، اما همه می دانستند که او با دسته این طرف و آن طرف می رفته و [.....] او ننگ تمام چپ بود، و در خانه او را می زدند و سیاه و کبودش می کردند. پسرهای محکومیت‌های متفاوتی پیدا کردند، و او را به دارالتادیب فرستادند.

یک سال آنجا ماند - تا وقتی که هفده ساله شد. او به هیچ قیمتی حاضر نبود به خانه باز گردد. این طور بود که سر از شهر سیاه در آورد.

۱۵

پریروز وقتی لودویک تلفنی به من گفت که لوسی را می شناسد تعجب کردم. خوشبختانه او را مدت زیادی نمی شناخته. ظاهراً با دختری که آشنایی مختصری داشته در یک خوابگاه زندگی می کرده. دیروز وقتی دوباره در باره او پرسید، تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. مدتها بود که احساس می کردم باید خودم را

از زیر این بار رها کنم، اما هیچوقت کسی را نیافته بودم که بتوانم به او اعتماد کنم و قضیه را برایش تعریف کنم. لودویک مرا دوست دارد و در عین حال آن قدر تحت تأثیر زندگی من قرار گرفته که چیزی در مورد زندگی لوسی نگوید. بنابراین دلیلی نداشت که نگران مطلب محرمانه لوسی باشم.

نه، من هرگز کلمه‌ای از آن چه را لوسی محرمانه برایم گفته است، برای هیچکس جز لودویک تکرار نکرده‌ام. گرچه که البته در مزرعه همه از روی پرونده‌اش می‌دانستند که او در یک دارالتأدیب بوده است و از گورستان گل دزدیده است. آنها به اندازه کافی با او مهربان بودند اما هیچوقت از یادآوری گذشته‌اش به او دست برنمی‌داشتند. مدیر او را «مرده خور کوچولو» صدا می‌کرد و با اینکه منظوری جز شوخی نداشت، اما گناهان گذشته او را دائماً زنده می‌کرد. لوسی بیوقفه و دائماً گناهکار بود. و بیش از هرچیز به عفو کامل نیاز داشت، او محتاج گذراندن آن آیین مرموز تطهیر بود که برای تو این قدر ناآشنا و نامفهوم است.

زیرا که آدمها نه از نحوه اعطای بخشش آگاهند و نه قدرت انجام همجو کاری را دارند. آنها قدرت ندارند گناهی را که یک بار اتفاق افتاده بی‌ارزش کنند. به یاری خارجی نیاز دارند. محروم کردن گناه از اعتبار آن، بی‌اعتبار کردن، محو کردن آن در زمان، و به عبارت دیگر تبدیل کردن چیزی به هیچ، عملی مرموز و فوق طبیعی می‌طلبد. تنها خدا می‌تواند گناه را بشوید و پاک کند، آن را به هیچ تبدیل کند و گناهکار را ببخشد، زیرا که او از قوانین زمینی معاف است، زیرا که او آزاد است، زیرا که می‌تواند معجزه کند. انسان در صورتی می‌تواند هم‌نوع خود را ببخشد که کار خود

را بر بخشش الهی متکی سازد. لودویک، تو نمی توانی ببخشی. تو نمی توانی عفو کنی، زیرا اعتقاد نداری. ذهن تو را اجلاس عمومی اشغال کرده، آن گاه که همه دستها علیه تو بالا رفته بود، و با هم‌رایی خودشان زندگیت را نابود کردند. تو هیچوقت آن آدمها را نبخشیدی. و تنها نه به عنوان افراد منفرد. به نظر می‌رسد که در باره آنها به مثابه مدل کوچک شده نوع بشر فکر می‌کنی. از آن به بعد همواره نسبت به آن بدگمان بوده‌ای، همواره تحقیقش کرده‌ای. علتش را می‌توانم درک کنم. اما این واقعیت وحشتناک و گناه‌آمیز اهانتی را که نسبت به هم‌نوع خودت روا می‌داری تنبیر نمی‌دهد. زیرا زیستن در دنیایی که در آن هیچکس بخشوده نمی‌شود و هر نوع رهایی غیرممکن است، زیستن در جهنم است. تو داری در جهنم زندگی می‌کنی لودویک، و دلم به حالت می‌سوزد.

۱۶

همه چیزهای خاکی که متعلق به خداوند است ممکن است از آن شیطان هم باشد. حتا حرکات عاشقان در عشقبازی. از نظر لوسی این اعمال گویای حوزه فساد و شرارت بود. آنها را با چهره‌های جانور خوی جوانان دسته و سرباز پيله گرا ارتباط می‌داد. آن مرد را چنان بروشنی می‌توانم ببینم که احساس می‌کنم او را می‌شناسم. او مبتذلترین و واژده‌ترین حرفهای عاشقانه را با اعمال وحشیانه مردی می‌آمیزد که نرده‌های پادگان او را از زن‌ها محروم کرده است. و لوسی ناگهان کشف می‌کند که کلمات مهربانانه چیزی جز پوششی دروغین بر بدنی وحشی و جانورخوی نیست. تمام دنیای عشق در

برابر چشمهایش فرو می‌باشد و به حفرة بیزاری و نفرت تبدیل می‌شود.

منشاء بیماری همینجا است. از همینجا می‌بایست شروع می‌کردم. مردی فانوس به دست که در ساحل قدم می‌زند و فانوس خود را تکان می‌دهد شاید دیوانه جلوه کند. اما در شبی که موجها باعث سرگردانی کشتی‌یی بشود همین مرد یک منجی است. سیاره‌ای که در آن زندگی می‌کنیم برزخی میان بهشت و جهنم است. هیچ عملی به خودی خود خوب یا بد نیست. تنها جای آن در نظم امور آن را خوب یا بد می‌کند. لوسی، حتا کنش جسمانی عشق به خودی خود خوب یا بد نیست. اگر عشق تو با نظمی که خداوند خلق کرده هماهنگ باشد، اگر عشق حقیقی باشد آنگاه عشقبازی تو خوب خواهد بود و تو را خوشحال می‌کند. زیرا خداوند حکم کرده است که «مرد پدر و مادر خود را ترک خواهد کرد و به همسرش خواهد پیوست؛ و هر دو یک بدن خواهند شد.»

من هر روز با لوسی حرف می‌زدم. هر روز به او اطمینان می‌دادم که بخشوده شده است، هیچ دلیلی وجود ندارد که خودش را شکنجه بدهد و وقت آن فرا رسیده که خفتان دست و پاگیر روح خود را بشکافد و خود را به نظم خداوند تسلیم کند، نظمی که در آن همه چیز، از جمله عشق جسمانی مکان خودش را پیدا خواهد کرد. و به این ترتیب هفته‌ها سپری شد...

بعد نخستین روزهای بهار فرا رسید. درختهای سیب دامنه‌ها تازه شکوفه کرده بودند و تاجهای آنها چونان زنگوله‌هایی تاب‌خورنده در نسیم می‌نمودند. من چشمهایم را بستم تا صدای مخملی آنها را بشنوم و وقتی چشمهایم را گشودم لوسی را دیدم که

بیل در دست، روپوش آبی کشاورزیش را پوشیده بود. او به پایین تپه نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

لبخندش را تماشا کردم و مشتاقانه در باره آن فکر کردم. آیا ممکن بود؟ تا آن موقع روح او در پرواز جاودانی گذشته و نیز آینده بود. از همه چیز می‌ترسید. گذشته و آینده گردابی بزرگ و غیرقابل اطمینان بود. او نومیدانه به قایق نجات رخنه‌دار زمان حال چسبیده بود، پناهگاهی چندروزه در بهترین شکل ممکن.

و او ناگهان لبخند زده بود. بدون هیچ دلیل ظاهری. یک اتفاق ناگهانی. لبخندی که به من می‌گفت تازه دارد با اعتماد به آینده نگاه می‌کند. احساس دریانوردی را داشتم که پس از گذراندن ماههایی طولانی در دریا دارد خشکی را می‌بیند. و من خوشحال بودم. در حالی که به تنه گره دار درخت سیب تکیه داده بودم، دوباره چشمهایم را برای لحظه‌ای بستم. صدای نسیم و زنگ مخملی نوک سفید درختها را شنیدم. صدای آواز پرندگان را شنیدم و در برابر چشمهایم شنیدم که آواز آنها تغییر شکل داد و به هزاران فانوس تبدیل شد که دستهایی نامرئی آنها را به مراسمی بزرگ می‌بردند. با اینکه نمی‌توانستم دستها را ببینم، اما صداهای بلند را می‌شنیدم و می‌دانستم صدای بچه‌هاست، سرود شاد و دسته جمعی بچه‌ها... و ناگهان دستی را روی گونه‌هایم احساس کردم. و صدایی گفت «چقدر مهربانید، آقای کوستکا...» چشمهایم را باز نکردم. دست را هم حرکت ندادم. هنوز صدای پرندگان را چونان صدای میزبانان نور می‌شنیدم، هنوز صدای زنگ درختان سیب را می‌شنیدم. و بعد شنیدم صدا که حالا ضعیفتر شده بود، افزود «دوستان دارم.»

می دانستم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و شاید نمی‌بایست اجازه می‌دادم که ماجرا از آن فراتر برود. اما پیش از آن که بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم ضعفی گیج‌کننده تمام وجودم را فرا گرفت. در حومه پهن‌آور و باز، در میان درخت‌های کوچک و ضعیف سب کاملاً تنها بودیم، لوسی را در آغوش گرفتم و با هم زیر سایبان طبیعت پنهان شدیم.

۱۷

آن چه نمی‌بایست اتفاق بیفتد اتفاق افتاده بود. وقتی روح تازه آرامش یافته‌اش را که از میان لبخندش می‌درخشید دیدم، دانستم که به هدفم رسیده‌ام. می‌بایست از آنجا می‌رفتم اما نرفتم. فقط توانستم فرجام کار را خراب کنم. ما به زندگی در همان مزرعه ادامه دادیم. لوسی خوشحال بود، می‌درخشید. مثل بهار اطرافمان بود که بتدریج به تابستان تبدیل می‌شد. اما من با خوشبختی فاصله زیادی داشتم. از بهار عظیم و زنانه‌ای که در کنارم بود وحشت داشتم. حالا که بیدارش کرده بودم، برانگیخته بودمش، تمام شکوفه‌های خود را به سمت من برگردانده بود، شکوفه‌هایی که متعلق به من نبود تا آنها را بچینم. من همسر و پسری در پراگ داشتم که با شکیبایی در انتظار دیدارهای انگشت‌شمار من بودند.

نمی‌خواستم رابطه صمیمانه‌ام با لوسی را به خاطر ترس از جریحه‌دار کردن او قطع کنم، با این حال می‌دانستم که از حقوقم فراتر رفته‌ام و جرئت نداشتم با این همه ترس به آن ادامه بدهم. با اینکه آرزویش را داشتم اما از عشق او می‌ترسیدم و نمی‌دانستم با

آن چه باید بکنم. فقط با تلاشی بسیار می توانستم لحن عادی گفتگوهای سابقمان را حفظ کنم. تردیدهای من میانمان سنایه انداخته بود. احساس کردم تمام کمکهای روانی که به لوسی کرده بودم در آن چه پیش آمده بود جلوه کرده بود؛ که من از همان لحظه ای که او را دیده بودم بدنش را می خواستم؛ که اغواگری بوده ام در جامه کشیشی؛ که تمام حرفهایی که در باره مسیح و خداوند زده بودم، چیزی جز پوششی برای جسمانی ترین امیال نبود. احساس کردم همان لحظه که به تمایلات جنسی ام تسلیم شدم به خلوص هدف اصلیم بیحرمتی کردم و از تمام شایستگیها در پیشگاه خداوند عاری شده ام.

با این حال، پیش از رسیدن به این نتیجه، عقب نشینی نکردم. چه مزخرفاتی! چه استنباطی! آرزوی ارزشمند بودن، تلاش برای خشنودی خداوند! مردها در پیشگاه خداوند کدامین شایستگی را دارند؟ هیچ. مطلقاً هیچ! لوسی عاشق من است و سلامت من بسته به عشق من است! اگر به خاطر نجات خلوص خودم او را دوباره به ورطه نومیدی بیندازم، آیا خداوند به خاطر چنین کاری خوارترم نخواهد شمرد؟ و اگر عشقم آلوده به گناه باشد چه؟ کدام مهمتر است: زندگی لوسی یا پاکدامنی خودم؟ آن گناه من خواهد بود، مگر نه؟ من آن کسی خواهم بود که بار آن را به دوش می کشد و رنج می برد!

بعد، یک روز دنیای بیرون مداخله کرد و رشته افکارم را برید. مقامهای مرکزی تصمیم گرفته بودند با جعل اتهامهای سیاسی علیه رئیس من، او را تحت فشار قرار بدهند. و وقتی معلوم شد که او با چنگ و دندان از خود دفاع خواهد کرد، آنها کوشیدند موضع

خودشان را با این ادعا که او در محاصره عناصر مشکوک قرار دارد تقویت کنند. و از قرار من یکی از عناصر مشکوک بودم: مردی که می گفتند کشیشی چکمه پوش است و به دلیل عقاید خصمانه‌ای که نسبت به حکومت دارد از دانشگاه اخراج شده است. مدیر با تمام توان کوشید ثابت کند که من کشیش نیستم و از دانشگاه اخراج نشده‌ام. اما هرچه بیشتر اعتراض می‌کرد رفاقت میان ما آشکارتر می‌شد و بیشتر به خودش لطمه می‌زد.

آیا این بیعدالتی بود لودویک؟ بله. این عین کلمه‌ای است که معمولاً شما هنگام شنیدن همچو اتفاقی به کار می‌برید. اما من بیعدالتی را نمی‌شناسم. اگر بالاتر از امور بشری هیچ چیز وجود نمی‌داشت، و اگر اعمال تنها همان اهمیتی را می‌داشتند که مجریانشان به آنها نسبت می‌دهند، آن گاه مفهوم «بیعدالتی» مشروعیت پیدا می‌کرد و من می‌توانستم در این باره به موردی استشهاد کنم که بیش و کم در آن مزرعه دولتی که چنان صمیمانه در آن کار می‌کردم روی داده بود. شاید منطقی می‌بود که علیه آن بیعدالتی برخیزم، و یک رشته مبارزه همه‌جانبه را برای احقاق حقوق بشری‌اند کم آغاز کنم.

اما غالباً مسئله این است که رویدادها معنایی کاملاً متفاوت با معنای موجود در ذهن کور پدید آورندگان دارد؛ آنها اغلب دستورهایی در جامه مبدل و صادر شده از بالا هستند، و آدمهایی که این رویدادها از طریق آنها اتفاق می‌افتد پیام‌آوران نادان اراده‌عالیتری هستند که حتا به وجود آن ظن نمی‌برند.

اطمینان داشتم که در این مورد نیز همین کلمه صادق است. بنابراین اوضاع و احوال مزرعه را پذیرفتم. حتا آرامشی احساس

کردم. در آن دستوری آشکار یافتم: پیش از آن که بیش از اندازه دیر شود لومی را ترک کن. تو وظیفه خودت را انجام داده‌ای. میوه زحمت تو به تو تعلق ندارد. راه تو به سمت دیگری می‌رود. در نتیجه، همان کاری را کردم که دو سال پیشتر در دانشکده علوم کرده بودم. با لومی اشکبار و دلشکسته خداحافظی کردم و با فاجعه تهدید کننده‌ای که در پیش بود روبه‌رو شدم. پیشنهاد کردم که به میل خودم مزرعه را ترک کنم. رئیس کمی اعتراض کرد اما می‌دانستم فقط از روی ادب اعتراض می‌کند و در دل از اینکه می‌دید دارم می‌روم خوشحال بود.

این بار تفاوت قضیه در این بود که ماهیت داوطلبانه عزیمت من کمترین اعتراضی در پی نداشت. دوستان کمونیست قبل از فوریه را هم نداشتیم که نظرهای خوب و توصیه‌های دلخوش کننده به من ارائه کنند. مزرعه را به عنوان مردی ترک کردم که می‌پذیرد برای انجام هر کار با اهمیتی در این حکومت نامناسب است. و به این ترتیب کارگر ساختمانی شدم.

۱۸

یک روز پاییزی سال ۱۹۵۶ بود. در سالن غذاخوری قطار سریع‌السیر براتیسلاوا لودویک را برای اولین بار بعد از پنج سال دیدم. من داشتم به محل یک کار ساختمانی در موراویای شرقی می‌رفتم. لودویک تازه مأموریت خود را در معادن اوستراوا به پایان رسانده بود و برای دریافت مجوز ادامه تحصیلاتش به پراگ رفته بود. حالا داشت به خانه‌اش در موراویا بازمی‌گشت. بسختی

همدیگر را به جا آوردیم و هنگامی که همدیگر را شناختیم از همسانی سرنوشت خود مبهوت ماندیم.

لودویک، هنوز همدردی نگاهت را به یاد دارم آنگاه که به داستان من در باره بیرون آمدن از دانشگاه و دوز و کلکهای مزرعه دولتی که منجر به عملگیم شد گوش می دادی. از همدردیت متنوم. سخت عصبانی شده بودی. از بیعدالتی، از اعمال غلط، از بیحرمتی نسبت به روشنفکرها حرف زدی. از دست من هم عصبانی شدی: چرا از خودم دفاع نکرده بودم، چرا بی آن که مبارزه کنم تسلیم شده بودم؟ گفستی که هرگز نباید داوطلبانه جایی را ترک کنیم. بگذار مخالفان ما خود کارهای کثیفشان را بکنند! چرا باید وجدانشان را راحت تر کنیم؟

تو یک معدنچی، من یک عمله. سرگذشتهایمان بسیار شبیه به هم، و خودمان این همه متفاوت با دیگری. من بخشنده و تو کینه دار؛ من متواضع، تو مغرور. از بیرون اینقدر شبیه به هم، و از درون اینهمه پرت!

تو در باره شکاف درونیمان بسیار کمتر از من آگاه بودی. وقتی برایم بتفصیل تعریف کردی که چرا از حزب اخراج شده ای، مطمئن بودی که جانب تو را می گیرم و از رفقایى که تو را به خاطر مسخره کردن گاو مقدسان مجازات کرده بودند، به همان اندازه رنجیده ام. تو، بینهایت صمیمانه پرسیدی که چه چیزی آنها را آنقدر مضطرب کرده بود؟

بگذار داستانی را برایت تعریف کنم. در ژنو، آن زمان که کلمات کالون^۱ در حکم قانون بود، جوانی زندگی می کرد که زیاد

۱ - Calvin؛ روحانی اصلاحگر مسیحیت بنیانگذار مذهب پروتستان - م.

با خود تو فرق نداشت، جوان روشنفکری که همیشه محض خنده، شوخی و بازی می کرد. یک روز دفترچه یادداشت او را که پر از طنز و مسخره بازی در باره مسیح و انجیل بود، پیدا کردند. آن جوان، که فرق زیادی با تو نداشت لابد پیش خود فکر کرده بود که چه چیزی آنها را آنقدر مضطرب کرده. او هیچ خطایی نکرده بود. فقط شوخی کرده بود. هیچ نفرتی در درون خود نداشت. بی احترامی و بی احساسی چرا، اما نفرت نه. او را کشتند.

خواهش می کنم فکر نکن که من متمکاری آنها را تأیید می کنم. تنها چیزی که می خواهم بگویم این است که هیچ یک از جنبشهای بزرگی که با هدف تغییر دادن دنیا به وجود آمده است نمی تواند تمسخر و تحقیر را تحمل کند. تمسخر زنگاری است که به هرچه بنشیند کم کم آن را تحلیل می برد. مثال خودت را در نظر بگیر، لودویک. آنها تو را از حزب اخراج کردند، برای خدمت سربازیت تو را میان سیاسیها قرار دادند، بعد به مدت دو یا سه سال دیگر در معادن به کار گماردند. و تو؟ با خشم و تغییر دندان برهم فشردی، معتقد بودی که در باره ات بیعدالتی شده است. این احساس بیعدالتی هنوز تعیین کننده هر قدمی است که برمی داری. من تو را درک نمی کنم! چگونه می توانی از بیعدالتی حرف بزنی؟ آنها تو را به گردان کیفری دشمنان کمونیسم فرستادند. قبول. اما آیا آن بیعدالتی بود؟ آیا بیشتر به فرصتی بزرگ نمی مانست؟ به آنچه می توانستی در میان دشمنان انجام بدهی فکر کن! آیا مأموریتی از این بزرگتر وجود داشت؟ آیا مسیح حواریون خود را چونان گوسفندانی در میان گرگها نفرستاد؟ همان طور که مسیح گفته «نه آنها که سالم اند، بلکه آنها که بیمارند نیاز به طبیب دارند. زیرا من

نه برای دعوت عادلان، که برای دعوت گناهکاران به توبه آمده‌ام...» و تو هیچ دلت نمی‌خواست میان گناهکاران و ناتوانها بروی!

استدلال خواهی کرد که مقایسه من بی اعتبار است، زیرا که مسیح حواریون خود را «میان گرگها» فرستاد، اما با دعای خیر، در حالی که تو را اول تکفیر و لعنت کردند و تازه بعد از آن به عنوان خصم به میان دشمنان فرستادند، به عنوان گرگی در میان گرگها، به عنوان گناهکاری میان گناهکاران.

می‌خواهی حاشا کنی که گناهکار بودی؟ می‌خواهی بگویی در نگاه آنهایی که آنجا بودند کمترین گناهی را احساس نکردی؟ غرورت را از کجا آورده‌ای؟ آنکه اعتقاد واقعی دارد متواضع است و باید ناعادلانه ترین مجازاتها را متواضعانه تحمل کند. آن که تحقیر می‌شود به جبران آن بزرگ خواهد شد. آنکه پشیمان است از گناه پاک خواهد شد. به آنها که برخفا بوده‌اند فرصتی جهت اثبات وفاداریشان داده خواهد شد. اگر تنها دلیلت برای خشم گرفتن بر همقطارهایت این بود که آنها بار زیاده سنگینی بر دوشت گذاشتند، پس ایمان تو ضعیف است و در آزمون شکست خورده‌ای.

لودویک، نمی‌توانم در دعوائت با حزب جانب تو را بگیرم، زیرا می‌دانم که براین زمین خاکی کارهای بزرگ فقط به وسیله گروهی از مردان بینهایت فدایی انجام می‌گیرد که برای آرمانی متعالی تر فروتنانه به زندگیشان تسلیم می‌شوند. لودویک، فداکاری تو با بینهایت بسیار فاصله دارد. اعتقادات سست و شکننده است. هنگامی که جز به خودت و به منطق مفلوک خودت رجوع نمی‌کنی،

چگونه می‌تواند غیر از این باشد؟

لودویک، من نمک‌ناشناس نیستم. می‌دانم که برای من و خیلی‌های دیگر که به نوعی از رژیم کنونی لطمه دیده‌اند چه کرده‌ای. می‌دانم که تو از ارتباط‌های پیش از فوریه خودت با کمونیست‌های بلندپایه و وضعیت کنونی‌ات برای مداخله، شفاعت و میانه‌گیری استفاده می‌کنی. تورا بیشتر به همین خاطر دوست دارم. اما بگذار برای آخرین بار بگویم: لودویک، به عمق روح‌ت نگاه کن! عمیق‌ترین انگیزه کارهای خوب تو عشق نیست. نفرت است! نفرت از آن‌هایی که به تو لطمه زدند، آن‌هایی که در آن تالار دست‌های خود را علیه تو بالا بردند! زیرا که جان‌ت خدا را نمی‌شناسد، بخشش نمی‌شناسد. تو آرزو داری تلافی کنی. تو آن‌هایی را که آن روز به تو لطمه زدند با این‌هایی که حالا به دیگران لطمه می‌زنند یکی می‌دانی، و به این ترتیب انتقام خودت را می‌گیری! بله. انتقام! این را در تمام کارهایت می‌توانم احساس کنم. اما میوه نفرت اگر نفرت بیشتر و زنجیری از نفرت نیست پس چیست؟ تو در جهنم زندگی می‌کنی لودویک، تکرار می‌کنم در جهنم، و دلم برایت می‌سوزد.

۱۹

اگر لودویک گفتگویم با خودم را می‌شنید، حتماً مرا نمک‌ناشناس می‌نامید. می‌دانم که او بسیار به من کمک کرده است. آن دفعه در سال پنجاه و شش، وقتی همدیگر را در قطار دیدیم از زندگی بی‌کی که داشتم بشدت اندوهگین شد و بلافاصله در فکر

یافتن راهی افتاد که برایم کاری پیدا کند که از آن خوشم بیاید و لذت ببرم. من از سرعت و کار آیی او مات و مبهوت شده بودم. او کمترین فرصتی را برای دیدن دوست دوران کودکی که امیدوار بود برایم کار تدریسی در دبیرستان محلی دست و پا کند از دست نداد. این شهادت بسیار او را می‌رساند. تبلیغات ضد مذهبی هنوز بشدت ادامه داشت و استخدام یک مسیحی به عنوان معلم دبیرستان تقریباً غیرممکن بود. این همان چیزی بود که دوست لودویک هم آن را احساس کرد اما راه حل دیگری پیدا کرد: بخش ویروس شناسی بیمارستان محلی که در هشت سال اخیر در آنجا مشغولم و ویروسها و باکتریها را روی موش و خرگوش پرورش می‌دهم.

و وضعیت از این قرار است، اگر اقدام لودویک نبود من اینجا زندگی نمی‌کردم، و لوسی هم همین طور.

چندین سال پس از آن که آن مزرعه را ترک کردم لبوسی ازدواج کرد. او نمی‌توانست در مزرعه بماند زیرا شوهرش می‌خواست در شهر کار کند، گرچه نمی‌دانست که کجا می‌خواهند مستقر شوند. لوسی دست آخر او را مجبور کرد که به اینجا بیاید، به شهری که من در آن زندگی می‌کردم.

هرگز هدیه‌ای، پاداشی بزرگتر از این دریافت نکرده‌ام. بره کوچک من، فاخته کوچک من، کودکی که مداوایش کرده بودم و با روحم او را سرشته بودم به خانه، پیش من آمده بود. از من هیچ نمی‌خواست. از من هیچ نمی‌خواهد. او شوهر دارد اما با این حال می‌خواهد نزدیک من باشد. به من احتیاج دارد، احتیاج دارد هرازگاهی صدای مرا بشنود. مرا در خیابان ببیند. وقتی به اینجا

کوچ کرد خوشحال شدم. باعث شد بفهمم که دیگر جوان نیستم، که پیرتر از آنم که فکر می کردم، و اینکه لوسی شاید تنها ثمره عمرم بود.

آیا این خیلی کم است لودویک؟ نه، ابداً. برای من کافی است و من خوشبختم، خوشبختم، خوشبخت...

۲۰

آه، چگونه خودم را گول می زنم؟ چه سخت تلاش می کنم خودم را قانع کنم که راه درست را درپیش گرفته ام! حالا ایمانم را به رخ بی ایمان می کشم!

بله. لوسی را در اختیار گرفتم. به او تسکین دادم و مداوایش کردم. نفرتی را که از جسم داشت از بین بردم. و از زند گیش ناپدید شدم. بله. اما چه کار مثبتی برای او انجام دادم؟ ازدواجش خوب از آب درنیامده، شوهرش جانورخوی است، آشکارا به او خیانت می کند و می گویند او را کتک می زند. لوسی در این مورد هرگز کلمه ای به من نگفته، می داند که چه دردی برایم به بار خواهد آورد. چنان می کند که زند گیش از بیرون نمونه یک زند گی خوشبخت به نظر بیاید. اما ما در شهر کوچکی زند گی می کنیم که در آن هیچ چیز برای مدتی طولانی پنهان نمی ماند.

آه، چگونه خودم را فریب می دهم! دوز و کلکهای سیاسی را که هدف آن مدیر مزرعه بود به عنوان نشانه ای از جانب خداوند تعبیر کردم. اما چگونه می توانم مطمئن باشم که صدای خداوند را از بقیه صداها تشخیص می دهم؟ اگر صداهایی که شنیدم صدای بزدلی خودم بود چه؟

من همسر و فرزندی در پراگ داشتم، مگر نه؟ درست است؟ خودم را زیاد وقف آنها نکرده بودم اما نمی توانستم از آنها جدا بشوم. می ترسیدم گیر اوضاع و احوالی بیفتم که دیگر نتوانم از آن بیرون بیایم. از عشق لوسی می ترسیدم و نمی دانستم با آن چکار باید بکنم. از عواقب ناشی از آن می ترسیدم.

من از خودم فرشته نجات و رستگاری ساختم در حالی که در حقیقت یکی دیگر از فریب دهندگان او بودم. یک بار عاشق او شدم، اما فقط یک بار و بعد دیگر راه را بستم. به گونه ای عمل کردم که انگار دارم بخشش را به او هدیه می کنم، در حالی که در واقع او می بایست مرا عفو کند. وقتی او را ترک کردم، نومیدانه می گریست، و چندین سال بعد، آمد و در شهر من مستقر شد. بامن حرف زد. مثل دوستی به طرف من آمد. او مرا بخشیده است. یک چیز مسلم است: این زیاد در زندگی من اتفاق نیفتاده است، اما آن دختر عاشق من بود. زندگیش در دستهایم بود. خوشبختی او در قدرت من بود. و من فرار کردم. هرگز کسی به اندازه من به او بد نکرد.

آن چه سعی می کردم جذبه الهی اش بنامم فقط بهانه ای برای شانه خالی کردن از تعهدات انسانیم نبود؟ من از زنها می ترسم. از گرمای آنها می ترسم. از حضور دائم آنها می ترسم. از زندگی با لوسی وحشت داشتم همان طور که از فکر کوچ دائمی به آپارتمان دو اتاق خوابه معلم شهر مجاور وحشت دارم.

و دلیل واقعی استعفای پانزده سال پیش من از دانشگاه چه بود؟ من همسر را دوست نداشتم. او شش سال من تر از من بود. دیگر تحمل شنیدن صدایش، یا چهره اش یا تیک تاک یکنواخت ساعت

خانه را نداشتم. نمی توانستم با او زندگی کنم. اما طلاق را هم نمی توانستم به او تحمیل کنم، چون زن خوبی بود و هیچوقت مرا اذیت نکرده بود. و ناگهان صدای نجات دهنده دعوتی از بالا را شنیدم. صدای مسیح را شنیدم که مرا به گریز از تله و توری که به دورم پیچیده بود فرامی خواند.

خداوندا، به من بگو آیا این حقیقت دارد؟ آیا من حقیقتاً این قدر پست و خنده آورم؟ به من بگو که این حقیقت ندارد! به من اطمینان دوباره بده! خداوندا، با من حرف بزن. بلندتر، انگار در این درهم آمیختگی صداها نمی توانم صدایت را بشنوم!

بخش هفت

۱

آخر شب وقتی از خانه کوستکا به مهمانخانه برگشتم مصمم بودم صبح اول وقت به پراگ بروم: حالا که ماموریت شوم من به پایان رسیده بود دیگر چیزی وجود نداشت که مرا در شهر زادگاهم نگهدارد. متأسفانه افکارم آن قدر دستخوش تصورات واهی بود که نیمی از شب را در تلاطم گذراندم و بی آن که چشم برهم بگذارم در رختخواب پرسروصدایم جنبیدم. بالاخره سحر به خواب عمیقی فرورفتم. در نتیجه، تا ساعت نه از رختخواب بیرون نیامدم و در آن ساعت تمام اتوبوسها و قطارهای صبح حرکت کرده بودند. وقتی متوجه شدم که برای ارتباط بعدی با پراگ باید تا ساعت دو بعدازظهر صبر کنم خیلی ناراحت شدم: احساس مردی را داشتم که کشتیهایش غرق شده است. ناگهان عطش بیشتری نسبت به پراگ، به کارم، میز تحریر آپارتمانم، و کتابهایم احساس کردم و هیچ

کاری جز دندان برهم فشردن و رفتن به طبقه پایین برای خوردن صبحانه نمی توانستم بکنم.

از ترس اینکه مبادا هلنا را ببینم، با احتیاط راه می رفتم. او آنجا نبود (معنایش این بود که با ضبط صوتی روی شانه اش شتابزده به روستای مجاور رفته بود و داشت عابران را با میکروفن و پرسشهای احمقانه اش به ستوه می آورد)، گویی به زور آدمهایی را در اتاق چپانده بودند که همچنان که کنار آبجوها، قهوه های سیاه و کنیاکهایشان نشسته بودند، یک عالم سروصدا و یک عالم دود تولید می کردند. با اندوه پی بردم که زادگاهم باز یک صبحانه درست و حسابی را از من مضایقه می کند.

به خیابان رفتم؛ آسمان آبی، ابرهای پاره پاره، رطوبت زیاد، مختصری غبار در هوا، خیابان به میدانی وسیع، مسطح و با یک برج (خودش است، همان که مانند سربازی با کلاه خود باستانی به نظر می آید) می رسید. از تمام اینها غمی پوچ می بارد. از دوردست ناله یکنواخت ترانه شکوه آمیز موراویایی (نفرین بر دلشنگی برای وطن، جلگه وسیع و بیدرخت، تاخت و تاز سواره نیزه دار) را می شنیدم، و ناگهان به نظرم آمد که لوسی را در برابرم می بینم، لوسی و تمام اتفاقاتی قدیم را که بسیار به مضمون مفصل ترانه شباهت داشت و چه مستقیم با دل من حرف می زد، دلی که چونان جلگه ای وسیع و بیدرخت، زندهای زیادی بی آن که اثری به جای بگذارند از روی آن گذشته بودند، درست مثل غباری که روی میدان وسیع و مسطح بلند می شود و بی آنکه اثری به جا گذارد میان سنگفرشها قرار می گیرد تا دوباره بلند شود و در تندباد پرواز کند. با بی وزنی ناراحت کننده خلانی که زندگیم را گرفته بود روی

سنگفرش قدم زدم: لوسی، الهه پوچی اول مرا از خودش محروم کرد، بعد دیروز تلاش بدقت حساب شده ام را برای انتقامجویی نقش بر آب کرد، و حالا حتا خاطره خودش را مسخ کرده و به چیزى بینهایت خنده دار، به توهمی مضحک تبدیل کرده است: داستان کوشکا معلوم کرد که در تمام این سالها زن متفاوتی در ذهنم بود و هرگز واقعاً نفهمیده بودم که لوسی کیست.

همیشه از دیدن لوسی به عنوان چیزی انتزاعی، افسانه‌ای یا اسطوره‌ای تسکین می‌یافتم. اما حالا متوجه شده‌ام که در پس چکامه خیال من واقعیتی مطلقاً غیرشاعرانه پنهان بوده؛ که من او را نمی‌شناختم؛ آن گونه که واقعاً و فی‌نفسه بود نمی‌شناختم. تنها چیزی که در خودبینی جوانیم، قادر به درک کردن آن بودم جنبه‌هایی از وجود او بود که مستقیماً بر من تأثیر می‌گذاشت (تنهایی من، اسارت من، نیاز من به محبت و عاطفه)؛ او برای من هرگز چیزی جز تابع شرایط من نبود؛ هر آنچه فراسوی آن شرایط واقعی بود، هر آن چه او فی‌نفسه بود، از من فرار کرده بود. و چون او صرفاً تابع شرایط بود، برحکم منطق همزمان با تغییر کردن شرایط (وقتی شرایط دیگری حاکم شد، وقتی خود من بزرگتر شدم و تغییر کردم) لوسی من هم ناپدید شد و آن چه از او باقی ماند، همان بود که از من گریخته بود، که دیگر دلمشغول نمی‌کرد، که فراسوی من بود. در نتیجه، منطق پس از گذشت پانزده سال حکم می‌کرد که نتوانسته بودم او را بشناسم. در نظر من (و من هیچوقت به او جز تا آنجا که به خودم مربوط می‌شد فکر نکرده بودم) او از دیر باز آدم متفاوتی بود، بیگانه‌ای بود.

پیام شکست من پانزده سال تمام دنبالم بود؛ و حالا به من

رسیده بود. آن کوستکای عجیب و غریب که هیچوقت او را جدی نمی‌گرفتم، برای او مفهوم بیشتری داشت، برای او بیشتر کار کرده بود، درباره او بیشتر می‌دانست و بهتر او را دوست داشت. می‌گویم بهتر و نه بیشتر زیرا بیشتر از آن نمی‌توانستم کسی را دوست داشته باشم: لوسی همه چیز را به او گفته بود - به من هیچ نگفته بود؛ کوستکا او را خوشبخت کرده بود - من او را بدبخت کرده بودم؛ کوستکا جسم او را شناخته بود - من شانس را از دست داده بودم. برای تملک بدنی که آن قدر حسرتش را داشتم فقط می‌بایست او را درک می‌کردم، او را می‌شناختم، او را نه فقط به خاطر آن چه برای من بود، بلکه به خاطر هر آن چه که بود و مستقیماً روی من تأثیر نمی‌گذاشت، که مال او بود و فقط متعلق به او بود دوست داشته باشم. اما نتوانستم چنان کنم، بنابراین هم به خودم لطمه زدم و هم به او. موجی از خشم سراسر وجودم را فراگرفت، از دست خودم، سن و سالم و زمانه عصبانی بودم، این سن غنایی مضحک، که مرد پیش از آن درگیر معمای زیاده بزرگ وجود خودش است که با معماهای بیرون از خودش گلاویز شود و آنهای دیگر (مهم نیست که او چگونه آنها را دوست دارد) فقط برایش در حکم آینه‌های متحرکی هستند که در آنها مات و مبهوت دنبال تصاویر احساسات خودش، هیجانها و اضطرابهای خودش و ارزشهای خودش می‌گردد. بله، پانزده سال تمام به لوسی به عنوان آینه‌ای فکر کرده بودم که تصویر آن روزهای مرا حفظ کرده بود!

آن اتاق متروک و یکه‌تخت‌خواش و چراغ خیابان را که از شیشه کشیف به درون اتاق می‌تابید به یاد آوردم. یاد مقاومت وحشیانه لوسی افتادم، آن همه، شوخی زشتی بود: من فکر می‌کردم

که او با کره است و او جنگ به راه انداخت چون با کره نبود و از لحظه حقیقت می ترسید. اما یک توضیح دیگر هم وجود داشت (توضیحی که با نظر کوستکا درباره او ارتباط داشت): تجربه های اولیه او آن قدر ظالمانه بود که او را از عشقبازی بیزار کرده بود، آن را از مفهومی که دیگران به آن می دهند عاری کرده بود، آن را بکلی از عشق و عاطفه عاری کرده بود، او نیمه کودک و نیمه فاحشه فکر می کرد که جسم کثیف است و عشق معنوی و غیر جسمانی است. جسم در افتاده با جان در سکوت، نبردی سخت.

این تعبیر بسیار احساساتی و با این حال باور کردنی، تضاد حزن انگیز میان جسم و جان را که در اشکال مختلفش بخوبی می شناختم، به یاد آورد و به یاد ماجرای افتادم که زمانی حسابی به خنده ام انداخت (زیرا اندوه در رقابت دائمی با خنده است). یکی از دوستان خوب من، زنی با اخلاقیات انعطاف پذیر (که از این انعطاف سودهای فراوانی برده بودم) با یک فیزیکی‌دان نامزد شد و جداً تصمیم گرفت که او عشق اولش باشد، اما برای اینکه مطمئن شود که عشقش حقیقی است (به رغم تمام مناسبات عاشقانه ای که تجربه کرده بود) تا شب عروسی، از فشار دادن دست و بوسیدن او زیر چراغ خیابان فراتر نرفت، می خواست کاری کند که روحش (رها از قید تن) به ابرها پرواز کند و آن را به سرگیجه ای که در آنجا می یافت تسلیم کند. زن، یک هفته بعد از ازدواج تقاضای طلاق کرد و به تلخی شکایت داشت که شوهرش با اثبات بی‌کفایتی خود عشق زندگیش را ویران کرده است، او عاشقی تقریباً ناتوان بود.

نالۀ یکنواخت ترانه موراویایی دوردست حالا با ته مزه زمخت و خشن این داستان، خلوت غبار آلود میدان، و دل‌تنگی من به هم

آمیخته بود و این یکی را گرسنگی‌یی که امعاء و احشایم را به صدا در آورده بود تقویت می‌کرد. اتفاقاً به حول و حوش میلک بار رسیدم، اما وقتی در را فشار دادم تا باز کنم هیچ تکان نخورد. عابری به من گفت «امروز همه‌شان در جشن هستند»، «سواری شاهان؟» «بله، آنها در آنجا غرفه‌ای دارند.»

ناسزایی دادم، اما هیچ کاریش نمی‌توانستم بکنم، در مسیر ترانه به راه افتادم، درد سخت ناشی از گرسنگی مرا به جشن سنتی‌یی هدایت کرد که امیدوار بودم از آن اجتناب کنم.

۲

خستگی مفرط. خستگی مفرط از صبح زود. تو گویی تمام شب بیرون بودم و می‌گساری کرده بودم. با این حال، همه شب را خوابیده بودم. در صورتی که آن روایت ساده‌شایستگی نام خواب را داشته باشد. با خوردن صبحانه جلو خمیازه کشیدنم را می‌گرفتم. چیزی نگذشت که مردم کم کم جمع شدند. دوستان ولادیمیر و تعدادی هم تماشاچی‌سان. بعد جوانی از تعاونی اسبی برای ولادیمیر آورد. و در میان همه اینها، کالاسک^۱ مشاور امور فرهنگی انجمن شهر ظاهر شد. حالا دو سال است که من و او در حال جنگ هستیم. او کت و شلوار سیاهی پوشیده بود و خیلی جدی نشان می‌داد. زن شیک پوشی همراهِش بود. گزارشگر رادیو پراگ. به نظر می‌رسید که باید همراه آنها باشم. زن می‌خواست برای برنامه‌ای درباره

«سواری» چند مصاحبه ضبط کند.

نه، متشکرم! من نه! من نقش احمق را بازی نخواهم کرد. گزارشگر ادامه داد که از دیدن من چقدر به هیجان آمده و البته کلاسک هم شروع کرد: وظیفه سیاسی ام بود که با آنها بروم. احمق. من تقریباً داشتم کار خودم را می کردم. به آنها گفتم که پسر شاه امروز است و می خواهم وقتی که آماده می شود در دسترس باشم. اما بعد ولاستا رسوایم کرد. گفت آماده کردن او کار من است. چرا همراه آنها نمی روم و در ضبط برنامه به آنها کمک نمی کنم؟

بنابراین دست آخر همان کاری را که به من گفته بودند کردم. زن خبرنگار رادیو ستاد خود را در اتاقی در انجمن شهر برپا کرده بود. او علاوه بر ضبط صوت، مرد جوانی را با خود آورده بود که کارهایش را انجام بدهد. زن جز برای خندیدن حتا یک دقیقه ساکت نمی شد. سرانجام میکروفن را جلوی لبهایش گرفت و نخستین سؤال را از کلاسک پرسید.

کلاسک سرفه کوتاهی کرد و شروع کرد. پرورش هنر مردمی بخش جدایی ناپذیر فرهنگ کمونیستی است. انجمن شهر بر این مطلب وقوف کامل دارد. و به همین دلیل از آن کاملاً حمایت می کند. او برای آنها توفیق و بهره کاملی آرزو کرد. از همه آنها که شرکت کرده بودند، از سازمان دهندگان صمیمی و بچه مدرسه ایهای صمیمی تشکر کرد.

خستگی مفرط، خستگی مفرط. همان حرفهای قدیمی. پانزده سال همان حرفهای قدیمی. و حالا از دهان کلاسک که ذره ای به هنر مردمی اهمیت نمی داد. هنر مردمی برای او صرفاً اسبابی برای

تقلب و جلو افتادن از دیگران بود. راه دیگری که نشان بدهد چه آدم فعالی است. چقدر از رهنمودها پیروی کرده است. راه دیگری برای درآوردن صدای نکره بوق خودش. او کمترین تلاشی برای «سواری» نکرده بود، بودجه ما را تا آنجا که می شد کاهش داده بود، با این حال او بود که کسب اعتبار می کرد. آقا و مرشد فرهنگ محلی پسرک تحویلداری که تفاوت میان ویلن و گیتار رانمی دانست.

گزارشگر میکروفن را دوباره جلوی لبهای خود گرفته بود. آیا من از سواری شاهان امسال راضی هستم؟ دلم می خواست توی صورتش بخدم. «سواری» هنوز حتا شروع نشده بود! اما در عوض او به من خندید. گفت که من تجربه بسیاری در زمینه هنر مردمی دارم. مطمئناً می دانم که چگونه از آب در خواهد آمد. آنها این طوری کار می کنند. همه چیز را پیشتر از وقت می دانند. از الف تا یای آخر آینده را می دانند. آینده همین الان اتفاق افتاده است و فقط به خاطر آنها است که دوباره پیش می رود.

آدم که به او بگویم دقیقاً چه فکر می کنم. که «سواری» بدتر از سال گذشته خواهد بود، که هنر مردمی سال به سال حامیان خود را از دست می دهد، مقامها هم علاقه خود را نسبت به آن از دست داده اند. تقریباً از بین رفته و مرده است. موسیقی مردمی و محلی که رادیو در تمام مدت پخش می کند هیچ ارتباطی با موسیقی سنتی واقعی ندارد. آن چه تمام ارکسترهای سازی و گروههای ترانه های محلی اجرا می کنند بیشتر اپرا یا اپرت یا موسیقیهای پر مشتری است تا موسیقی محلی و مردمی. یک ارکستر سازهای محلی با یک رهبر، قطعه های نت برای ساز، سه پایه جلو هر نوازنده! تقریباً يك

ار کستر بندی سمفونیک! چه جارتی! بانوی عزیز من، موسیقی بی که شما این قدر برایش شادی می کنید چیزی جز رمانتیسم کاملاً قدیمی با روکش نازک آهنگهای مردمی نیست. هنر مردمی واقعی مرده است، بله، مرده، مرده، و دفن شده است.

این آن چیزی بود که دلم می خواست در میکروفن بیرون بپرانم. در نهایت حرف متفاوتی زدم. گفتم که سواری شاهان باشکوه است. قدرت هنر مردمی. جلوه رنگ. کاملاً در آن سهیم بودم. از همه کسانی که شرکت کرده اند، سازمان دهندگان صمیمی و بچه مدرسه ایهای صمیمی تشکر می کنم.

از اینکه همان حرفهایی را زده بودم که آنها می خواستند احساس شرم کردم. اما من آن قدر بزدل بودم؟ آن قدر خوب تربیت شده؟ یا آن قدر خسته؟

از اینکه کار را تمام کرده بودم خوشحال بودم و به سرعت از آنجا خارج شدم. دلم می خواست به خانه بروم. آدمهای زیادی در حیاط بودند، بعضی ها فقط راه می رفتند، دیگران اسب را با فکل و روبان تزئین می کردند. داخل خانه شدم. اما در اتاق نشیمن که داشتند به او لباس می پوشاندند قفل بود. در زدم و صدا کردم. ولاستا از توی اتاق جواب داد تو هیچ کاری در اینجا نداری. این لباس پوشیدن شاه است. گفتم بگذارید ببایم تو، یعنی چه! چرا مرا راه نمی دهید؟ او از اتاق خواب جواب داد این برخلاف سنت است. هیچ سنتی را نمی شناختم که هنگام لباس پوشیدن شاه مانع از حضور پدر او شود، اما نمی خواستم با او مخالفت کنم. در صدای او نشانه ای از علاقه یافتم و این موجب شد احساس خوبی به من دست بدهد. دانستن اینکه آنها به دنیای من علاقه مند بودند خوشحالم

کرد. دنیای رقت انگیز و یتیم من.

پس به حیاط برگشتم و با آدمهایی که در کار تزیین اسب بودند صحبت کردم. اسب سنگین و بارکشی بود. صبور و آرام.

بعد صداهایی را که از خیابان می آمد شنیدم. و دنبال آن صدای فریادها و طبل آمد. نوبت من فرا رسیده بود. تمام وجودم سرشار از هیجان بود. ر را باز کردم و بیرون رفتم. سواری شاهان جلوی خانه به صورت متالم در آمده بود. اسبها با روبانها و نوارهایی تزیین شده بودند که یک سر آنها بسته و سر دیگرشان ول بود. سوارکارهای جوان با لباسهای رنگارنگ سنتی، درست مثل بیست سال پیش. بیست سال پیش که همین جا دنبال من آمدند. وقتی از پدرم خواستند که پسرش را به آنها بدهد تا شاه بشود.

آن بالا، نزدیک در دو غلام بچه نشسته بودند، لباس زنانه پوشیده اما شمشیر بسته بودند. آنها منتظر ولادیمیر بودند و همراه او می رفتند و در تمام طول روز محافظ او بودند. مردی جوان با اسب از گروه بیرون آمد، در حالی که دهان خود را درست جلوی من گرفته بود این سطرها را از بر خواند:

بشنوید، بشنوید، همه با هم!

پدر مهربان، با درودهایمان نزد شما آمده ایم

و از شما درخواست می کنیم بروید تا پسران را شاه کنیم.

آنگاه قول داد که از شاه به خوبی مراقبت خواهند کرد، او را به سلامت از خیل دشمنان خواهند گذراند، به دشمنان تسلیم نخواهند کرد، و مشتاق نبرد خواهند بود. بشنوید! بشنوید!

به پشت سرم نگاه کردم. در سایه خانه مان شخصی با پاهای گشاد از هم روی اسبی نشسته بود که آن را به زیبایی آرایش کرده

بودند. او جامه‌ای زنانه با آستینهای چین دار پوشیده بود و چهره‌اش زیر نوارهای رنگی درخشان پنهان بود. شاه، ولادیمیر. ناگهان خستگی مفرط و دل‌تنگی را از یاد بردم و احساس راحتی و آرامش کردم. شاه پیر، شاه جوان را به دنیا می‌فرستاد. به طرف او رفتم، روی پنجه پا ایستادم که تا حد ممکن به چهره‌اش نزدیکتر باشم. زمزمه کردم «موفق باشی ولادیمیر». او جواب نداد، هیچ حرکتی نکرد. قرار نبود چنین کاری بکند. ولستا با لبخند به من گفت او تا شب نباید کلمه‌ای حرف بزند.

۳

بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید که به روستا رسیدم (در جوانیم منطقه مزارع روستا را از شهر جدا می‌کرد، اما حالا تقریباً با هم یکی شده بودند)؛ ترانه‌هایی که در شهر شنیده بودم و در آنجا طنینی چنان دور و محزون داشت، حالا با تمام نیرو از بلندگوهایی که به خانه‌ها و تیرهای تلفن نصب شده بود فریاد می‌زد (و من احمق ابدی خود را به دست دل‌تنگی ناشی از مستی برای وطن و صدا سپردم، که بعداً معلوم شد چیزی بیش از يك صدای ضبط شده، تعریف از استعدادهای فنی انجمن شهر و يك جفت صفحه هفتاد و هشت دور خط افتاده نیست!). درست بیرون از مرکز روستا طاق نصرتی درست کرده بودند و یک خوش آمدید عظیم با حروف تزئینی قرمز به سناسبت آن روز بر بالای آن نصب کرده بودند، جمعیت کاملاً متراکم بود، بیشتر مردم لباسهای عادی پوشیده بودند، و چند مرد لباسهای سنتی به تن داشتند: پوتینهای بلند

شلوارهای نخ‌ی سفید و پیراهنهای برودری دوزی شده. در اینجا خیابان به سبزه‌زاری در روستا می‌پیوست و عریض می‌شد: تکه‌ای چمنزار میان جاده و نزدیک‌ترین ردیف خانه‌ها، در میان درختهایی که چمنزار را خال خالی می‌کرد چند غرفه (این هم به مناسبت آن روز) برای فروختن آبجو، نوشابه‌های غیر الکلی، بادام زمینی، شکلات، نان زنجبیلی، سوسیس با خردل و ویفرهای خامه‌ای برپا کرده بودند؛ یکی از غرفه‌ها متعلق به فرآورده‌های لبنیات بود و شیر، پنیر، کره، ماست و خامه‌ترش عرضه می‌کرد؛ هیچکدام از غرفه‌ها نوشابه الکلی قوی نمی‌فروختند اما به نظر من همه تقریباً مست نشان می‌دادند، مردم دور غرفه‌ها ازدحام کرده بودند و هرطور بود، خودشان را به غرفه‌ها می‌رساندند؛ هراز گاهی کسی ترانه‌ای سر می‌داد، اما همیشه فقط شروعی ناشیانه بود که با دست افشانی ناشیانه‌ای همراهی می‌شد: غوغای جمعیت و صدای قطع نشدنی ترانه‌های ضبط شده محلی که از بلندگوها پخش می‌شد، بلافاصله ترانه‌ها را در همان دو سه بند اول خفه می‌کرد. مکان را (گرچه هنوز زود بود و سواری شروع نشده بود) لیوانهای کاغذی آبجو، بشقابهای کاغذی آلوده به خردل پوشانده بودند.

فضای ضد الکلی که غرفه شیر و ماست را فرا گرفته بود برای کسب و کار بد بود، بی آن که معطل شوم فنجانی شیر و پیراشکی خریدم، و به جایی خلوت‌تر رفتم تا شیر را در آرامش بنوشم. درست در همین موقع صدای آشوب و هیجانی را که از آن سوی سبزه‌زار می‌آمد شنیدم: سواری شاهان شروع شده بود.

کلاهای کوچک سیاه با پرهای خروس، پیراهنهای سفید با آستینهای چین دار، جلیقه‌هایی آبی با منگوله‌های سرخ پشمی، و

نوارهای کاغذی رنگارنگی که از یراق اسبها آویخته بود، و جب به جب سبزه زار را پر کرده بود، حالا پی در پی صداهای دیگری به صدای بلند گوها و زمزمه ها می پیوست: شیبه ملایم اسبها و آواز سواران شنیده می شد:

هلا، هلا! همه بشنوید

مردمان تپه ها و دره ها، از نزدیک و دور،
و از آنچه در این یکشنبه خواهد گذشت آگاه شوید!
ما شاهی نیازمند اما بسیار پرهیزگار داریم
آن روز دزدان از املاک خالی او ربوندند
هزار رأس رمه.....

هیاهو به یک اندازه بر چشم و گوش یورش می آورد؛ از همه جا سرو صدا بلند بود: فولکلورازیلد گوها و فولکلور برپشت اسبها، رنگهای روشن لباسها و اسبها و قهوه ای و خاکستری زشت لباسهای بد دوخت تماشاچیان، رضایت خاطر جبری سوارانی که لباس زنانه پوشیده بودند و حاضر به خدمتی جبری سازماندهندگان که با بازویندهای سرخ خود میان اسبها و مردم می دویدند و سعی می کردند شلوغی و هرج و مرج از درون محدوده بیرون نرود، این کار آسانی نبود، نه به خاطر اینکه تماشاچیان سرکش بودند (خوشبختانه تعدادشان خیلی زیاد نبود) بلکه عبور و مرور اتومبیلها ممنوع نشده بود؛ با اینکه سازماندهندگان در انتهای دسته ایستاده بودند و به خودروها علامت می دادند که آهسته برانند، اتومبیلها و کامیونها و موتوسیکلتهای پرسرو صدا راه خود را از میان مراسم «سواری» بازمی کردند و هم اسبها و هم سواران را می ترساندند. به صراحت می گویم منطق من در کناره جستن از این رویداد یا

هر رویداد فولکلوری دیگر هیچ ارتباطی با آن چه در آنجا شاهدش بودم نداشت: برای بی سلیقگی، برای اتحاد نامقدس هنر فولکلور حقیقی با هنر کلیسایی، برای سخنرانیهای افتتاحیه که توسط سخنرانان احمق ایراد می شد آمادگی داشتم، بله، آمادگی بدترین گزافه گوئیها و ریاکاریها را داشتم اما آمادگی کهنگی غم انگیز و تقریباً تکانه دهنده این همه را نداشتم، این در همه چیز سرایت کرده بود: غرفه های رقت انگیز، جمعیت اندک اما سرکش و بی توجه، جنگ میان رفت و آمد روزانه و آیین منسوخ، اسبهای واخورده، بلندگوهای خرابی که با ابرامی مکانیکی و بکلی مقاومت ناپذیر (همراه با غرش موتوسیکلتها) دوترانه تغییر ناپذیر محلی را نمره می زدند، سواران جوانی که ابیات مربوط به خود را چنان بلند فریاد می زدند که سیاهرگ گردنشان بیرون می زد.

فنجانم را دور انداختم. حالا که از نمایش سواری، بخش مخصوص تماشاچیان چمنزار تمام شده بود، بقیه نمایش سوارکاران که گردش چند ساعته در سراسر روستا بود شروع می شد. همه را از بر بودم: خود من در آخرین سال جنگ به عنوان غلام بچه لباس زنانه و یژه آیین را پوشیده بودم، به شمشیری مسلح بودم و کنار یاروسلاو که شاه بود، اسب رانده بودم. هیچ دلم نمی خواست تسلیم خاطرات احساسات برانگیز بشوم اما (شاید چون حقارت نمایش خلع سلاحم کرده بود) دلیلی ندیدم که به نسایش پشت کنم. آهسته پشت سر دسته که حالا گسترده شده و جاده را پوشانده بود به راه افتادم. در مرکز گروه دسته ای مرکب از سه سوار قرار داشت: شاه و در هر طرف او غلام بچه ای که لباس فاخر پوشیده بود و شمشیری با خود حمل می کرد؛ اسکورت سلطنتی یا وزیران آنها را به شکلی بیش و

کم آزاد احاطه کرده بودند. بقیه گروه به دو جناح مستقل از یکدیگر تقسیم شده بود و هر جناح در یک طرف جاده اسب می‌راند؛ اینجا هم نقش سواران دقیقاً معلوم بود: پرچمداران (که میله‌های پرچمهای نمایش را طوری در پوتینهای خود فرو کرده بودند که علم قرمز برودری دوزی شده‌شان در پهلوی اسبها در اهتزاز بود)، و چاووشان (که جلوی هر خانه پیام شعرگونه خود را درباره شاه تنگدست و بسیار پرهیزگار می‌خواندند که سه هزار قطعه نقره را از خزانه تپی‌اش و هزار رأس رمه از املاک خالی‌اش دزدیده بودند) و سرانجام تحصیلداران (که تنها وظیفه‌شان جمع کردن اعانه بود «خانم خوبم، برای شاه، برای شاه!» و سبدي حصیری برای اعانات در دست گرفته بودند).

۴

متشکرم لودویک، حالا فقط هشت روز است که می‌شناسمت، و چنان دوست دارم که پیشتر هرگز کسی را دوست نداشته‌ام، دوست دارم و به تو اعتماد دارم، نیازی به فکر کردن ندارم، همین طوری درست به تو اعتماد دارم و از تو متشکرم.

از تو به این دلیل هم متشکرم که برای نجات من دقیقاً به موقع آمدی. امروز روز زیبایی است، آسمان می‌درخشد، من هم می‌درخشم، امروز همه چیز خیلی خوب پیش رفت، به خانه‌ای که شاه و والدینش در آن زندگی می‌کنند رفتم و مراسم دعوت به جشن را ضبط کردم، و او حضور داشت و روشناییهایی روز را از من رم می‌داد، نمی‌دانستم که آمده، انتظار نداشتم به این زودی از

براتیسلوا بیاید و توقع نداشتم این قدر ظالم باشد. لودویک، فکرش را بکن، او را هم با خود آورده، پست بی ادب!

من احمق تا لحظه آخر فکر می کردم که ازدواجم هنوز کاملاً از هم نپاشیده، فکر می کردم که هنوز می توانم آن را نجات بدهم. چه احمقی هستم، که نزدیک بود تو را قربانی این ازدواج پوسیده کنم، و قرار ملاقاتمان را به هم بزنم، چه احمقی هستم، که نزدیک بود یک بار دیگر تحت تأثیر صدای شکرین او قرار بگیرم که می گفت از براتیسلوا سر راه در اینجا به خاطر من توقف خواهد کرد، خیلی حرفها داشت که می خواست درباره آنها با من صحبت کند، فقط خودمان دو نفری، و حالا آن بچه را، آن نوزاد بغلی را، آن بیست و دو ساله را با خود آورده. او سیزده سال جوانتر از من است، باختن به خاطر زیادی زود به دنیا آمدن چه خفتی است. آن قدر احساس بدبختی کردم که می توانستم فریاد بزنم، اما نمی توانستم فریاد بزنم. مجبور بودم لبخند بزنم و مؤدبانه با او دست بدهم، آه، لودویک چقدر ممنونم که این همه به من قدرت دادی.

وقتی برای لحظه ای تنها شدیم به من گفت فرصتی داریم که خودمان سه نفری راجع به مسائل با هم صحبت کنیم، این شرافتمندانه ترین راه است، شرافت، شرافت، وقتی شروع به حرف زدن از شرافت می کند می دانم چه منظوری دارد. دو سال است که دامی برای طلاق گسترده، و می داند که همین جوری با من به جایی نخواهد رسید، روی شوک ناشی از مواجهه رو در رو حساب می کند، خیال می کند شرم خواهد آمد که مثل سلیطه ها به نظر بیایم و گریه خواهم کرد و تسلیم خواهم شد. چقدر از این مرد نفرت دارم که هنگامی آهسته کارد را روی دنده هایم می گذارد که دارم کار

می‌کنم، در مأموریت به سر می‌برم، وقتی که باید آرامش داشته باشم و حواسم جمع باشد. دست کم می‌توانست نشان بدهد که برای کار من احترام قائل است، آن که همیشه آزار می‌بیند، همیشه تحقیر می‌شود منم، آن که همیشه می‌بازد، منم، خوب، این بار نه، نه هنگامی که تو و عشقت حامی من هستید، نه هنگامی که هنوز تو را در وجودم احساس می‌کنم و آن جوانان خوش قیافه اسب‌سوار دور و برم شادی می‌کنند، فریاد می‌زنند، حس می‌کنم آنها فریاد می‌زنند که من تو، زندگی و آینده را در پیش رویم دارم، و ناگهان غرق در غروری شدم که تقریباً آن را از دست داده بودم، و توانستم به شیرینی به او لبخند بزنم و بگویم لزومی ندارد که که با تو به پراگ بیایم، از ناخوانده بودن نفرت دارم، و به هر حال اتومبیل رادیو در اختیارم هست، تا آنجا که به توافقی مربوط می‌شود که می‌خواستی درباره آن با من مذاکره کنی، می‌توانیم به سرعت ترتیب آن را بدهیم، همین حالا مردی را که قصد دارم با او زندگی کنم به تو معرفی می‌کنم. مطمئن هستم که به توافق دوستانه‌ای خواهیم رسید.

شاید این کاری وحشیانه بود، هر چه بود به آن لحظه شیرین غرور می‌ارزید. ارزش آن را داشت. او ناگهان خوشحال شد، بوضوح خیالش راحت شده بود، اما ترس هم برش داشته بود، می‌ترسید راست نگفته باشم، مرا مجبور کرد حرف‌هایم را تکرار کنم، و این بار نام کامل تو را به او گفتم، لودویک یان. قضیه را کاملاً برایش تشریح کردم. گفتم نگران نباش، حرفم را باور کن، دیگر تو را نمی‌خواهم، حتی اگر مرا بخواهی من دیگر تو را نمی‌خواهم. او گفت به هر حال برای هم دوستان خوبی باقی خواهیم ماند، من لبخند زدم و گفتم در این مورد هیچ تردیدی ندارم.

سالها پیش که هنوز در گروه کلارینت می‌زدم به دنبال توضیحی در باره معنای حقیقی سواری شاهان سخت می‌کوشیدم. افسانه حکایت از آن داشت که وقتی ماتیاس پادشاه مجارستان شکست خورد و از بوهیم فرار کرد، همراه با سربازانش، مجبور شدند برای پنهان ماندن از چشم تعقیب کنندگان چک اینجا در حومه موراویا مخفی بشوند و نان روزانه خود را گدایی کنند. می‌گویند سواری شاهان یاد آور آن رویداد تاریخی است. اما مطالعه دقیق اسناد نشان داد که سنت «سواری» مدتها پیش از حوادث ناگواری که برای شاه مجارستان پیش آمد وجود داشته است.

پس از کجا آمده و چه معنایی دارد؟ تاریخ آن شاید به دوران پیش از قبول مسیحیت برمی‌گردد، بازمانده آیینی انتقالی که در آن پسر بچه‌ها به مرحله‌ی مردی پذیرفته می‌شوند؟ و چرا شاه و غلام بچه‌هایش مانند زنها لباس می‌پوشند؟ آیا این بازتابی از نحوه گذشتن گروهی مسلح با لباس مبدل از سراسر سرزمین دشمن است؟ آیا بازمانده خرافات کافران باستان است که بر طبق آن تقلید از روش و طرز لباس پوشیدن جنس مقابل، از انسان در برابر ارواح خبیث محافظت می‌کند؟ چرا شاه از ادای یک کلمه در طول سواری منع می‌شود؟ در حالی که تنها یک شاه در آن شرکت دارد چرا آن را سواری شاهان می‌نامند؟ این همه چه معنایی دارد؟ هیچکس نمی‌داند. فرضیاتی وجود دارد اما درستی هیچیک از آنها به اثبات نرسیده است. سواری شاهان آیینی پر رمز و راز است، اما هیچکس نمی‌داند که بر چه دلالت می‌کند و چه پیامی دارد، اما

همان طور که هیرو گلیفهای مصر در نظر کسانی که نمی‌توانند آنها را بخوانند زیبا هستند شاید سواری شاهان هم برای ما تا حدودی به این سبب زیباست که پیامی که قرار بوده انتقال بدهد دیر زمانی است گم شده، و اشارت و حرکات، رنگها و کلماتی رابه جای گذاشته تا مشخص و ممتاز باقی بماند.

هنوز چندی نگذشته بود که بی‌اعتمادی اولیه‌ام نسبت به شروع مبهم سواری از بین رفت، و با تعجب متوجه شدم که اسیر موکب رنگارنگی شده‌ام که آرام آرام و خانه به خانه پیشروی می‌کرد؛ از این گذشته، بلندگوها که تا چند دقیقه پیش توان پخش خود را منحصر به صدایی زنانه و گوشخراش کرده بودند، حالا ساکت شده بودند و (جدا از سرو صدای گاه گاهی عبور و مرور که مدتی بود توانسته بودم آنرا ناشنیده بگیرم) تنها صدایی که شنیده می‌شد موسیقی عجیب چاووشان بود.

احساس می‌کردم که انگار در آن مکان ایستاده‌ام، چشماهیم را بستم و گوش فرا دادم: اینجا، در دل یک روستای موراویایی احساس می‌کردم که دارم به شعر دربدوی‌ترین معنای کلمه گوش می‌دهم، گونه‌ای از شعر که هرگز نمی‌توانم آن را از رادیو یا تلویزیون یا حتا روی صحنه بشنوم. شعر به مثابه چاووشی موزون و آیینی، ساختاری روی مرز میان کلام و ترانه، شعری که تنها با میزان خود شنونده رابه دام افسون می‌انداخت، همان گونه که بیگمان شنوندگان اشعار آملی تئاترهای بامتان را اسیر می‌کرد. موسیقی بی‌عالی و چند صدایی بود: هر یک از چاووشان شعر خود را با حرارت و به گونه‌ای یکنواخت، ولی براساس نت موسیقی خودش می‌خواند، بنابراین صداها، خواه ناخواه، در یک کوک با هم ترکیب می‌شد؛

پسرها همه با هم در یک زمان هم نمی خواندند؛ هر یک از مکانی متفاوت، خانه‌ای متفاوت شروع به خواندن می‌کرد، به همین دلیل صداها از جهات مختلف و در زمانهای مختلف به گوش می‌آمد و نتیجه ترکیب یک مقام بود؛ یک صدا که تمام می‌شد، صدای دیگر به خواندن ادامه می‌داد و سومی داشت با نت خودش خواندن را شروع می‌کرد.

سواری شاهان (در حالی که دائماً عبور و مرور اتومبیلها در آن وقفه می‌انداخت) از خیابان اصلی پایین رفت و آنقدر رفت تا به نبشی رسید که از پیش معین شده بود، و بعد تقسیم شدند، جناح راست همچنان مستقیم به حرکت خود به جلو ادامه داد، جناح چپ به یک خیابان فرعی پیچید. اولین خانه، کلبه زرد و کوچکی بود که دور آن نرده کشیده بودند و باغچه‌ای پر از گل‌های رنگارنگ داشت. بدیهه‌گویی چاووشان شروع شده بود: کلبه تلمبه زیبایی داشت و بانوی کلبه پسر تنه لشی داشت؛ در واقع جلوی کلبه تلمبه سبزی قرار داشت و بانوی آن، زن چهل ساله چاق و چله آنقدر از توصیف پسر خود خوشحال شده بود که خندید و به سوارانی که بلند داد می‌زدند «برای شاه، بانوی خوب من، برای شاه» اعانه داد. بعد از اینکه جمع کننده، اعانه را در سبد انداخت چاووش دیگر بلند داد زد که سیمای خانم کاملاً الهی است اما او شراب^۱ را به مراتب ترجیح می‌دهد و دستش را به شکل پیاله در آورد، سر خود را عقب برد و وانمود کرد که دارد از آن جرعه‌ای طولانی می‌نوشد. همه تماشاچیان زدند زیر خنده، و زن که هم دستپاچه شده و هم

۱ - این واژه در زبان اصلی با یکدیگر قافیه می‌شوند - م.

خوشش آمده بود به خانه دوید و تقریباً بلافاصله (گویی که همه چیز را از قبل آماده کرده بود) با یک بطری و چند گilas برگشت و به هر یک از سواران یک گilas نوشیدنی داد.

در حالی که ملتزمین شاه می نوشیدند و می خندیدند، خود شاه با دو نفر از غلام بچگانش کمی آن طرف تر بی حرکت و اندوهگین ایستاده بود، شاید این وظیفه شاه بود که شأن و ویژگی خود را در حضور سربازان پر سرو صدایش حفظ کند. هر دو غلام بچه نزدیک شاه ایستاده بودند. آنقدر نزدیک که پوتینهایشان به هم می سایید (روی سینه اسبها را با قلبهای بزرگ و قشنگ و کم بها مزین به آینه های کوچک آراسته به قندهای رنگی تزیین کرده بودند، پیشانی آنها را با گلهای سرخ کاغذی آراسته بودند و یالهایشان را با نوارهای کاغذی الیاف درشت بافته بودند. هر سه سوار ساکت دامنهای گشاد و بلوزهایی با آستینهای آهاری و چین دار پوشیده بودند، غلام بچه ها کلاههای بی لبه زنانه بسیار تزیینی به سر داشتند، شاه یک نیم تاج نقره ای زنانه و درخشان به سر گذاشته بود با سه نوار پهن که طرفین آن آبی و وسط آن قرمز بود و صورت او را کاملاً می پوشاند و سبب می شد پر رمز و راز و آسمانی به نظر بیاید.

من مسحور این تثلیث آیینی و تشریفاتی شده بودم، بیست سال پیش خودم با پاهای گشاد از هم روی اسبی نشسته بودم که درست مثل این اسبها با تاج گل زینت شده بود، اما چون از درون به سواری نگریسته بودم هیچ چیز را ندیده بودم؛ تازه حالا می توانستم واقعاً آن را ببینم، نمی توانستم چشم از آن برگیرم؛ شاه، چند متر آن طرف تر، چنان راست نشسته بود که گویی مجسمه ای است که

تحت مراقبت قرار دارد؛ و ناگهان به ذهنم خطور کرد که شاید او اصلاً شاه نبوده است، شاید که دختری بوده است؛ شاید «ملکه لوسی» بود که آمده بود تا شکل حقیقی خود را به من نشان بدهد، زیرا شکل حقیقی او در واقع شکل پنهان او بود.

در همان حال به ذهنم رسید که کوستکا با آمیزه عجیب هذیان و اندیشه اش آدم کاملاً نامعتدلی است، و در حالی که آن چه به من گفته بود ممکن بود به گونه ای قابل تصور، حقیقت داشته باشد، اما جای شک و تردید هم داشت؛ او، البته، لوسی را می شناخت، حتا امکان دارد که خیلی چیزها درباره او بداند، اما از یک واقعیت اساسی بیخبر بود: سربازی که در آپارتمان عاریه ای معدنکار سعی کرده بود کار او را بسازد، لوسی واقعاً او را دوست داشت؛ چگونه امکان دارد باور کنم که لوسی آن گلها راتنها از سر نوعی عطش و شوق مبهم مذهبی می دزدید، وقتی به یاد می آورم که آنها را برای من می دزدید، و اگر او این راز را، و تمامی آن شش ماه شیرین عشقمان را برای کوستکا بازگو نکرده، پس معلوم می شود که می خواسته ماجر را از او مخفی نگه دارد، پس او هم لوسی را نمی شناخته، این هم که لوسی به خاطر او به این مکان کوچ کرده باشد زیاد معلوم نبود، شاید که تصادف محض باشد، اما ممکن هم هست که به خاطر من آمده باشد، هر چه باشد او می دانست که اینجا زادگاه من است. احساس کردم قصه اولین تجاوز حقیقت دارد، اما حالا در باره جزئیات خاصی تردید داشتم: بخشهایی از آن را ذهنیت عصبی مردی که از فکر گناه برآشفته شده، تغییر رنگ داده است، و رنگ بخشی از آن را هم افسردگی تغییر داده، افسردگی مردی که معتاد خیره شدن به بالا، به بهشت و آسمان

است؛ این کاملاً روشن بود: روایت کوستکا واقعیت را با تخیل به هم آمیخته بود و افسانه تازه‌ای، نزدیکتر به حقیقت، و شاید زیباتر و عمیقتر به وجود آورده و آن را روی قصه قدیمی قرار داده بود.

در حالی که به شاه روی پوشیده نگاه می‌کردم لوسی را دیدم که به گونه‌ای شاهوار (و با تمسخر) - به طور ناشناس و ناشناختی - در زندگی من سواری می‌کند. آنگاه، در واکنش نسبت به بعضی انگیزه‌های بیرونی، نگاهم آهسته به سویی حرکت کرد و به نگاه مردی برخورد که معلوم بود مدتی است دارد مرا تماشا می‌کند و لبخند می‌زند. او گفت «سلام»، و متأسفانه به طرف من آمد. گفتم «سلام». دستش را جلو آورد، با او دست دادم، بعد برگشت و دختری را صدا زد که تا آن موقع متوجه او نشده بودم. کمی زیادی قد بلند، اما زیبا، با موها و چشمهایی تیره. او خودش را دوشیزه برونس معرفی کرد و من خودم را معرفی کردم، افزودم «از دیدنتان خوشوقتم». مرد با شادمانی گفت «سالهای سال گذشته، رفیق»، او زمانک بود.

۶

خستگی مفرط، خستگی مفرط، انگار نمی‌توانستم از آن خلاصی بیابم. آیین سواری با شاه خود به سمت چمنزار روستا حرکت کرد، و من در حالی که نفسهای عمیق می‌کشیدم تا بر خستگی ام چیره بشوم با جان‌کندن پشت سر آنها حرکت می‌کردم. چندبار ایستادم تا با همایگانی که برای تماشا بیرون آمده بودند حرف بزنم. ناگهان احساس کردم که تنها یکی از آنها هستم، که

دوران سفر و ماجراهایم به پایان رسیده است و نومیدانه در محاصره دو سه خیابانی قرار دارم که در آن زندگی می کردم.

وقتی به چمنزار رسیدم، سواری داشت از خیابان اصلی پایین می رفت، تازه می خواستم به زحمت دنبال آن بروم که لودویک را دیدم. نزدیک جاده، روی علفزار تنها ایستاده بود و غرق در فکر سواران را نگاه می کرد. لعنت بر لودویک! آرزو می کردم به جهنم بروم و جهنم را از زندگیم ببرم! این دفعه دائم از من دوری می کند. خوب، امروز من از او دوری خواهم کرد. و برگشتم و تصمیم گرفتم روی نیمکتی زیر درخت سیب خستگی در کنم و به صدای چاووشان گوش بدهم.

همانجا نشستم، گوش کردم و تماشا کردم. مراسم سواری بتدریج دور می شد. مظلومانه به دو سمت جاده چسبیده بود، و به جریان دائم اتومبیلها و موتوسیکلنها راه می داد که بگذرند. گروهی از مردم دنبال آنها حرکت می کردند. گروهی به گونه ای حزن آور اندک. هر سال تعداد کمتری به تماشای سواری می آمدند. گرچه امسال لودویک آمده بود. او اصلاً اینجا چکار می کرد؟ برو به جهنم، می روی، لودویک! حالا دیگر خیلی دیر شده. برای همه چیز خیلی دیر شده. تو طالع نحسی. نشانه شیطان. از تمام وقتها امروز را انتخاب کرده ای. موقعی که ولادیمیر من شاه است.

به سویی نگاه کردم. تنها مثنی از مردم هنوز در چمنزار مانده بودند: در غرفه ها و در میخانه. اکثر آنها مست بودند. مشروبخورها وفادارترین حامیان جشنهای مردمی هستند. تنها کسانی هستند که مانده اند. این جشنها دستاویز ضمنی شرافتمندانه ای برای نوشیدن به آنها می دهد.

آنگاه پها‌تسک^۱ پیر آمد و کنار من روی نیمکت نشست. گفت، مثل روزگار قدیم نیست. من با او موافق بودم. مثل قدیمها نبود. سواری چندین دهه قبل، چند قرن پیش باید چه زیبا بوده باشد! ابداً به اندازه امروز تفضنی نبوده است. امروزه نیمه بازار و نیمه بالماسکه است. نان زنجبیلی را به شکل قلب روی سینه اسبها آویزان می کنند! قرقره های روبان کاغذی را از فروشگاههای بزرگ می خرند! لباسها همیشه رنگارنگ بوده اما پیسترها ساده تر بودند. اسبها چیزی جز حمایلی سرخ بر گردن و سینه هایشان نداشتند. شاه نیز روبنده ای ساده تر داشت، نه نقابی. با روبانهای نقش دار. گرچه گل سرخی میان دندانهایش داشت تا مانع از حرف زدن او بشود.

حق با تو است، پیرمرد، آن وقتها بهتر بود. هیچکس مجبور نبود دنبال بچه ها بدود و به آنها التماس کند که در مراسم شرکت کنند. هیچکس مجبور نبود پشت سرهم در جلسات مختلف بنشیند و بر سر این که چه کسی مراسم را سازماندهی خواهد کرد و چه کسی عایدات را دریافت خواهد کرد بحث کند. سواری شاهان مانند چشمه ای از قلب زندگی روستا جریان می یافت. برای جمع آوری اعانه برای شاه چهارنعل از روستایی به روستای دیگر می رفت. بعضی وقتها با «سواری» دیگری برخورد می کرد و جنگ درمی گرفت. هردو طرف با حرارت از شاه خود دفاع می کردند. چاقوها و شمشیرها برق می زدند، خون به راه می افتاد. وقتی اعضای یک «سواری» شاه گروه دیگر را به اسارت می گرفتند، به خرج پدر شاه تا سرحد سیاه مستی می نوشیدند.

تو کاملاً حق داری، پیرمرد. حتا در گذشته، در طول دوران اشغال، هنگامی که من شاه بودم سواری با امروز فرق می کرد. بله، حتا بعد از جنگ هنوز ارزش داشت. فکر می کردیم که می توانیم دنیایی کاملاً نو بسازیم. فکر می کردیم که مردم به شیوه های آباء و اجدادی بازخواهند گشت. سواری شاهان بار دیگر از ژرفای زندگی آنها جریان خواهد یافت. می خواستیم کمک کنیم که اینها همه اتفاق بیفتد. جشنهای مردمی را یکی پس از دیگری ترتیب دادیم. سرچشمه را اما نمی توان سازمان داد و اگر جریان نداشته باشد اصلاً وجود ندارد. نگاه کن که چگونه ترانه هایمان، سواریمان، همه چیزمان را باید به زور بچپانیم. این قطره های آخر، قطره آخر است. آه، خوب، جریان مراسم دیگر در چشم رس نیست. احتمالاً در خیابان فرعی از شدت و حدت آن کاسته شده است. اما هنوز صدای چاووشان را می شنیدیم. استعداد اعانه خواهی آنها فوق العاده بود. چشمهایم را بستم و خودم را مجسم کردم که دارم در عصر دیگری زندگی می کنم. در قرن دیگری. خیلی وقت پیش. و بعد چشمهایم را بستم و به خودم گفتم چه خوب که ولادیمیر شاه است. شاه قلمروی از بین رفته، اما زیباترین قلمرو. قلمروی که من تا آخر به آن وفادار خواهم بود.

از روی نیمکت بلند شدم. کسی سلام کرد. او کوتسکی بود. سالها بود او را ندیده بودم. بزرگوار راه می رفت و عصا به دست می گرفت. از او هیچوقت خوشم نمی آمد، اما امروز در سن پیری اش برای او متأسف شدم. پرسیدم «کجا می روید؟» او گفت «هریک شنبه برای سلامت مزاج به گردش می روم.» پرسیدم «از سواری خوشتان آمد؟» او با تکان دادن دست گفت «آن را حتا تماشا هم

نکردم.» پرسیدم «چرا؟» او بار دیگر دستش را تکان داد و به حرفم گوش نکرد و ناگهان متوجه شدم که چرا سواری را تماشا نکرده است: لودویک آنجا، میان تماشاگران بود. کوتسکی هم بیش از من تمایلی نداشت با او روبه‌رو شود.

گفتم «نمی‌توانم ایرادی از شما بگیرم. پسر من شرکت کرده و خود من دلم نمی‌خواهد دنبالشان بروم.» «پسر شما، منظورتان ولادیمیر است؟» گفتم «بله، او شاه است.» کوتسکی گفت «جالب است.» پرسیدم «منظورتان چیست؟» در حالی که چشمهایش برق می‌زد، گفت «خیلی جالب است.» دوباره پرسیدم «چرا؟» کوتسکی گفت «چون ولادیمیر پیش میلویش است.» نمی‌دانستم میلویش کیست. او به من گفت که میلویش نوه اوست. گفتم «اما این غیرممکن است، همین حالا او را دیدم، یک لحظه پیش، او را سوار بر اسب دیدم.» کوتسکی گفت «خوب، من هم او را دیدم. میلویش او را با موتوسیکلت خود به خانه ما آورد. گفتم «مسخره است.» گرچه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سؤال نکنم «کجا می‌رفتند؟» او گفت «اگر نمی‌دانید من هم بگوی آن به شما نخواهم بود.» و رفت.

۷

مطمئناً انتظار نداشتم زمانک را ببینم (هلنا به من گفته بود که او تا بعد از ظهر دنبالش نخواهد آمد) و کل قضیه به نظرم بشدت ناگوار آمد. اما چکار می‌توانستم بکنم؟ او اینجا بود، جلوی من ایستاده بود، مثل همیشه نشان می‌داد: موهای بورش به بوری همیشه

بود، گرچه به جای اینکه حلقه‌های بلند آن را به عقب شانه کند، آنها را کوتاه کرده بود و روی پیشانیش ریخته بود؛ هنوز شق ورق ایستاده و گردنش را راست گرفته بود؛ هنوز خوشگذران، از خودراضی و شکست‌ناپذیر بود و حالا بوضوح از مواهب وجود دختر جوانی برخوردار بود که زیباییش بلافاصله عیب دردناک بدنی را در ذهنم تداومی کرد که دیروز بعد از ظهر با آن بودم.

با این امید که دیدارمان کوتاه خواهد بود، سعی کردم به پرسشهای معمولی او پاسخهایی به همان اندازه معمولی بدهم: او این واقعیت را که چندین سال است همدیگر را ندیده‌ایم تکرار کرد و افزود «خیلی تعجب آور است که در پی وقفه‌ای چنین طولانی باید همدیگر را در «این سوراخ فراموش شده خدا» ببینیم؛ به او گفتم که من اینجا متولد شده‌ام، و او در نتیجه عذرخواهی کرد و گفت در این صورت اطمینان دارد که خداوند بکلی آن را فراموش نکرده است؛ دوشیزه بروتس خندید؛ من نتوانستم واکنشی نشان بدهم و در عوض گفتم از اینکه او را اینجا می‌بینم هیچ تعجب نمی‌کنم، زیرا اگر درست به یادم مانده باشد او همیشه به هنر مردمی عشق می‌ورزیده؛ دوشیزه بروتس دوباره خندید و گفت که به خاطر سواری شاهان نیامده‌اند. از او پرسیدم که آیا با سواری شاهان مخالفتی دارد؛ او گفت که به نظرش جالب نیامده است، از او پرسیدم چرا؛ او شانه‌هایش را بالا انداخت و زمانک گفت «بیا لودویک، زمانه عوض شده است.»

در این حال «سواری» یک خانه آن طرف‌تر رفته بود، دونفر از سواران با مرکب خود در کشاکش بودند زیرا که اسبها دیگر بیقرار شده بودند. این یکی سر آن دیگری فریاد می‌زد، او را متهم

می کرد که نمی تواند اسب خود را کنترل کند؛ صدای فریاد «احمق»، و «ابله»، به گونه ای تقریباً خنده دار با مراسم توأم شده بود. دوشیزه پروتس گفت «اگر اسب فرار کند خیلی جالب می شود» زمانک از این فکر از ته دل خندید اما چندی نگذشت که اسب سوارها توانستند اسبها را رام کنند و آوای بشنوید، بشنوید، بار دیگر آرام و شاهانه در سراسر روستا طنین انداخت.

همان طور که در پی سروصدای خیابان فرعی پایین که باغهایی پرگل داشت می رفتیم، دنبال بهانه ای عادی و صمیمانه می گشتم تا با زمانک خدا حافظی کنم؛ در عین حال نزاکت اقتضا می کرد کنار همراه زیبای او قدم بزنم و سهم خودم را در گفتگو حفظ کنم؛ متوجه شدم در براتیسلاوا، که تا امروز صبح آنجا بودند، هوا به اندازه اینجا خوب بود؛ متوجه شدم که با اتومبیل زمانک به اینجا آمده اند و درست بیرون براتیسلاوا مجبور شده اند شمعهای اتومبیل را عوض کنند؛ این را هم فهمیدم که دوشیزه پروتس شاگرد زمانک بوده است. از هلنا شنیده بودم که او در دانشگاه مارکیسم-لنینیسم تدریس می کند، اما با این حال پرسیدم چه رشته ای تدریس می کند؟ پاسخ او فلسفه بود (به نظر من این اصطلاح بسیار معنی دار بود؛ چند سال قبل آن را مارکیسم می نامید، اما در سالهای اخیر محبوبیت آن، بویژه در میان جوانان، چنان کاهش یافته بود، که زمانک که محبوبیت برایش همیشه دلمشغولی اصلی بود، محبوبانه مارکیسمش را پشت عبارتی بسیار کلی تر پنهان کرد). اما اگر درست به خاطرم مانده باشد گفتم، عجیب است، رشته تو زیست شناسی بود؛ اظهار نظر من کنایه ای در پرده به این واقعیت بود که بسیاری از استادان مارکیسم کم و بیش غیر حرفه ای هایی بودند.

که بیشتر به عنوان مبلغ و نه عالم، وارد این زمینه شده بودند. در اینجا دوشیزه بروتس مداخله کرد تا اعلام کند در حالی که اکثر استاد‌های مارکسیسم به جای مغز در سرشان رساله‌های سیاسی دارند، پاول با آنها فرق می‌کند. خود پاول نمی‌توانست از این بهتر موضوع را مطرح کند؛ او با ملایمت اعتراض کرد و بدین وسیله هم تواضع خود را نشان داد و هم بانوی جوان را برانگیخت که بیشتر او را تحسین کند. و به این ترتیب پی بردم که زمانک یکی از محبوبترین استادان است، که دانشجویانش او را می‌پرستند و دبیرخانه دانشگاه به همین دلیل از دست او عصبانی است: بدین معنا که، او همیشه آن چه را در فکرش بود بیان می‌کرد، با شهامت و حامی دانشجویان بود. و چون زمانک همچنان به اعتراضهای ملایم خود ادامه می‌داد، من به جزئیات نبردهای مختلفی که زمانک در چند سال گذشته در آنها جنگیده بود پی بردم؛ اینکه حتا سعی کرده بودند او را اخراج کنند زیرا از چسبیدن به دوره تحصیلات جدی و قدیمی امتناع کرده بود و می‌خواست دانشجویان را با آنچه در فلسفه نوین می‌گذشت آشنا کند (آنها ادعا کرده بودند که او قصد قاقچاق کردن «ایده‌نولوژی دشمن» را دارد)؛ اینکه او پسری را نجات داده بود که داشتند به دلیل شوخیهای پسرانه (جروبحث با پلیس) اخراجش می‌کردند و رئیس دانشگاه (دشمن زمانک) مایل بود پسر را مجرم سیاسی بنمایاند؛ اینکه دانشجویان به طور مخفیانه برای تعیین استاد محبوب خود رای‌گیری کرده بودند و او برنده شده بود. حالا زمانک برای روبروشدن با سیل تحسین از تمام تلاشهایش دست برداشته بود، و من (با طعنه) به دوشیزه بروتس گفتم (کنایه آمیزتر از آن که بتواند درک کند) که منظور او را

کاملاً درک می‌کنم، زیرا آن طور که به یاد دارم، در آن سالهای دانشجوییم هم زمانک را دوست داشتند و همان موقع هم محبوبیت زیادی داشت. بروتس با حرارت سر خود را به نشانه تایید تکان داد: حتا یک ذره تعجب نکرده بود، زیرا پاول ناطقی افسانه‌ای بود و می‌توانست هر مخالفی را بسختی از پا درآورد. زمانک خندید «خوب، که چه؟ حتا اگر آنها را در مناظره به زمین بزنم آنها می‌توانند مرا به شکل مؤثرتری به زمین بکوبند.»

خشنودی خود ستایانه این اظهارنظر آخری مرا متقاعد کرد که زمانک ذره‌ای تغییر نکرده است؛ محتوای حرفهایش باعث شد مهره‌های پشتم تیر بکشد: به نظر می‌آمد که زمانک به گونه‌ای مشخص دیدگاههای سابقش را ترک کرده، و اگر قرار می‌بود برخوردی با ماهیت سیاسی پیش بیاید، خواه‌ناخواه در کنار او قرار می‌گرفتم. این همان چیزی بود که آنقدر هولناک بود؛ این همان چیزی بود که هیچ توقع نداشتم؛ گرچه عقب‌گرد او هم معجزه نبود؛ برعکس، خیلی هم عادی بود؛ بسیاری از افراد مردم همین کار را کرده بودند، تمام ملت کم‌کم داشت همین کار را می‌کرد. موضوع این بود که در این زمینه روی زمانک حساب نکرده بودم: او در ذهن من، به شکلی که آخرین بار دیده بودمش تبدیل به سنگ شده بود و اینک حق هیچ گونه تغییری در عادیت‌ترین جزئیات هم برایش قائل نبودم.

آدمهایی هستند که ادعا می‌کنند عاشق بشریتند، در عین حال دیگرانی هم وجود دارند که به آنها ایراد می‌گیرند و می‌گویند که ما تنها می‌توانیم آدمها را به صیغه مفرد، یعنی این آدم یا آن آدم را، دوست داشته باشیم. من موافق دیدگاه اخیر هستم و این را هم به

آن می‌افزایم که هر کس به درد عشق می‌خورد، به درد نفرت هم می‌خورد. بشر موجودی است که آرزوی تعادل دارد؛ او بار مصیبتی را که بر پشتش انباشته می‌شود با بار نفرت خود به حال موازنه درمی‌آورد. اما سعی کنید نفرت خود را روی تجربیدهای محض - بی‌عده‌التی، تعصب، ظلم - متمرکز کنید، یا اگر آن قدر جلو رفته‌اید که در نظرتان اصول بشری به خودی خود ارزش نفرت را دارد، سعی کنید از بشریت متنفر بشوید! آن همه نفرت از ظرفیت بشر فراتر می‌رود و در نتیجه تنها راهی که بشر می‌تواند به وسیله آن خشم خود را تخفیف بدهد (بشری که از قدرت محدود خود آگاه است) این است که آن را روی یک نفر متمرکز کند.

این همان چیزی است که سبب شد مهره‌های پشتم تیر بکشد. ناگهان به ذهنم خطور کرد که او از این لحظه به بعد می‌تواند به تحولات خود اشاره کند (به نظر من، او به طور مشکوکی مشتاق بود آن را نمایش بدهد) و به نام آن از من طلب بخشش کند. این همان چیزی بود که آنقدر شدید تکانم داد. من چه می‌توانستم به او بگویم؟ چگونه پاسخی می‌بایست می‌دادم؟ چگونه توضیح می‌دادم که نمی‌توانم با او صلح کنم؟ چگونه می‌توانستم برایش توضیح بدهم که این یک، کفه ترازوی درونی مرا آن قدر بالا خواهد برد که در هوا به پرواز درخواهد آمد؟ چگونه برایش توضیح می‌دادم که برای حفظ توازن بار مصیبتی که به عنوان یک جوان تحمل کرده بودم از نفرت خودم استفاده کردم؟ چگونه می‌توانستم توضیح بدهم که در نظر من او تجسم عین بدی است؟ چگونه به او توضیح می‌دادم که احتیاج دارم از او متنفر باشم؟

۸

اسبها به زور راه خود را در خیابان باریک باز کردند. می توانستم شاه را ببینم، اما فقط از دور. او جدا از دیگران روی اسبش نشسته بود، اما غلام بچه ها در هردوسویش بودند. گیج شده بودم. در حقیقت، پشت او هم مثل ولادیمیر اندکی خمیده بود. می توانستم او را همان طور که آنجا بیحرکت، تقریباً بی اعتنا نشسته بود بوضوح ببینم. اما آیا او واقعاً ولادیمیر بود؟ دقیقاً به همان سادگی ممکن بود آدم دیگری باشد.

به او نزدیکتر شدم. فقط می بایست او را می شناختم آیا طرز نشستش، شیوه حرکت کردنش را از برنبودم؟ آیا دوستش نداشتم؟ و آیا عشق غرایز خاص خودش را ندارد؟

حالا درست کنار او بودم. می توانستم صدایش بزنم. این هم کار آسانی بود، اما بیفایده بود. شاه نباید حرف بزند.

بعد «سواری» به طرف خانه بعدی حرکت کرد. حالا او را خواهم شناخت! نخستین گام اسب او را مجبور خواهد کرد حرکتی بکند و آن حرکت او را لو خواهد داد. همچنانکه اسب قدمی به جلو گذاشت پشت شاه واقعاً مختصر انحنایی پیدا کرد، اما حرکت هیچ نشانه ای از آن کس که در پس نقاب بود به من نداد. نوارهای پرزرق و برق چهره اش را به گونه ای عاجزکننده همچنان پنهان کرده بود.

در حالی که «سواری» از چند خانه دیگر می‌گذشت (همراه ما و مشت‌تماش‌چی دیگر که هنوز دوروبر می‌پلکیدند) به موضوعهای دیگر پرداختیم: دوشیزه بروتس زمانک را ول کرده بود و حالا داشت راجع به خودش حرف می‌زد که چقدر از اتواستاپ کردن خوشش می‌آمد؛ با چنان حرارتی که چندان هم صمیمانه نبود، در باره آن حرف می‌زد که می‌شد گفت دارد بیانیۀ نسل خود را می‌خواند.

پیروی از ذهنیت یک نسل (غرور گله‌ای) همیشه توی ذوق من زده است. بعد از آن دوشیزه بروتس مدعای برانگیزانده خود را که تاکنون پنجاه دفعه از آدمهای نسل او شنیده بودم، مطرح کرد که نوع بشر را می‌توان به آنهایی که اتواستاپ می‌کنند (آزاد اندیشه‌ها، ماجراجوها، و انسان‌دوستها) و آنهایی که اتواستاپ نمی‌کنند (بورژوازی خودمعمور سوسیالیست) تقسیم کرد، و من به شوخی او را «جزم‌گرای بیابانی» نامیدم. او تند و کوتاه جواب داد که نه جزم‌گراست، نه فرصت‌طلب، نه اهل فرقه‌ای است و نه انحراف‌جو و تمام اینها واژگانی است که ما آن را جعل کرده‌ایم، و به خودمان تعلق دارد و برای آنها بکلی بیگانه است.

زمانک گفت «می‌بینی، آنها فرق دارند. خوشبختانه آنها فرق دارند. حتا کلماتشان هم متفاوت است. آنها برای موفقیت‌های ما اهمیت قائل نیستند، به شکست‌هایمان اهمیت نمی‌دهند. این را باور نخواهی کرد، اما در امتحانهای ورودی وقتی که از آنها در باره پاکسازیه‌ها پرسیدیم اصلاً نمی‌دانستند که در باره چه حرف می‌زنیم.

استالین برای آنها فقط یک اسم است و اکثر آنها از محاکمه های سیاسی پراگ بیخبر بودند!»

گفتم «تصور نمی کنم که این خوشبختی باشد؛ این به نظر من هولناک است.»

«درست است، این چیز زیادی در باره آموزشی که می گیرند به دست نمی دهد. اما فکر کن که در هر حال برای آنها آزادی به همراه دارد. آنها چشمهایشان را بر دنیای ما بسته اند و یکجا آن را رد کرده اند.»

«و جهلی جانشین جهل دیگر شده است.»

«من این طور به قضیه نگاه نمی کنم. به نظر من آنها کاملاً تأثیر گذارند. آنها به جسم خود عشق می ورزند. ما از جسم خودمان غافل بودیم. آنها عاشق سفرند، ما همانجا که بودیم ماندیم. آنها عاشق ماجرا هستند، ما تمام وقتمان را در جلسات گذراندیم. آنها عاشق جاز هستند. ما به تقلید بی رنگ و بوی از موسیقی سنتی مان راضی بودیم. آنها خودشان را دوست دارند. ما می خواستیم دنیا را نجات بدهیم اما با افکار ناجیگری خود آن را تقریباً نابود کردیم. شاید آنها با اصالت خود پرستی شان همانهایی باشند که دنیا را نجات می دهند.»

۱۰

آیا ممکن است؟ شاه! آن چهره استوار در حجابی از رنگهای روشن. چند بار او را این گونه دیده و این گونه تصویرش کرده ام؟ صمیمتین تصویر خیالیم! و حالا که به حقیقت پیوسته، تمام آن صمیمیت

از بین رفته است. ناگهان دقیقاً به کرم حشره‌ای تبدیل شده که نمی‌دانم در درون آن چیست. اگر در شاه من صمیمیتی وجود ندارد در دنیای واقعی کدامین صمیمیت وجود دارد؟

پسرم. نزدیکترین آدم به من. اینجا در برابر او ایستاده‌ام و حتا نمی‌دانم که او پسر من است یا نه. در حالی که حتا این را نمی‌دانم پس چه چیز را می‌دانم؟ وقتی حتا این مسلم نیست، دیگر کدامین یقینها برایم باقی خواهند ماند؟

۱۱

در حالی که زمانک مشغول ستایش از نسل جوان بود، من به دوشیزه بروتس جذاب و دلپذیر فکر می‌کردم، و غمگتانه و با آمیزه‌ای از رشک و تأسف به این نتیجه رسیدم که او به من تعلق ندارد. او کنار زمانک راه می‌رفت، حرف می‌زد، هرچند ثانیه یک بار دست او را می‌گرفت. با نگاههایی رازدارانه به او می‌نگریست، و یک بار دیگر به یادم آمد (چنان که این را هر سال با تناوب بیشتری به یاد می‌آورم) که از زمان لوسی هرگز با هیچ دختری نبوده‌ام که بتوانم دوستش بدارم و به او احترام بگذارم. زندگی به رغم من حسابی می‌خندد، یاد آور شکستم را به شکل معشوقه مردی برایم می‌فرستد که همین دیروز خیال می‌کردم او را در نبردی خصوصی شکست داده‌ام.

هرقدر بیشتر از دوشیزه بروتس خوشم می‌آمد بیشتر متوجه می‌شدم که او به دیدگاههای هم سن و سالهای خود تعلق دارد و من در توده بی‌شکلی محو شدم که همان حرفهای بیمعنی و غیرقابل

درک، همان افکار زیادی سیاسی، همان اضطرابها (که آنها را جبن یا ترس تلقی می کردند)، همان تجربیات غریب دوره ای سیاه و دور، آن را تباه کرده بود.

تازه همان موقع متوجه شدم که شباهت میان خودم و زمانک به این عامل که زمانک دیدگاههای خود را تغییر داده و به دیدگاههای من نزدیکتر شده بود محدود نمی شود؛ خیلی عمیقتر از این حرفها بود، سرنوشتهای ما را به عنوان یک مجموعه شامل می شد: در چشمهای دوشیزه بروتس و هم سن و سالهای او، وقتی ما دوتا گلوی همدیگر را فشار می دادیم حتا به هم شبیه تر می شدیم. ناگهان حس کردم اگر مجبور بشوم (و می بایست مجبور بشوم!) داستان اخراج شدنم از حزب را برای دوشیزه بروتس تعریف کنم، به نظر او پرت وزیادی ادبی خواهد آمد و هر دوی ما به یک اندازه بد از آب در خواهیم آمد؛ عقاید من و عقاید او، وضعیت من و وضعیت او - به نظر او هر دو یمان به یک اندازه فاسد و تباه خواهیم آمد. متوجه شدم که دعوایمان، که آن را آن قدر نزدیک و زنده دیده بودم، دارد در درون آبهای شفاف دهنده زمان فرو می رود، و همان طور که همه ما خوب می دانیم می تواند تمام اختلافات همه اعصار را برطرف کند، تا چه رسد به دوتا آدم ضعیف را. اما من علیه صلحی که زمان پیشنهاد می کرد با چنگ و دندان جنگیدم؛ من در ابدیت زندگی نمی کنم، در سی و هفت سالگی بی برکتم لنگر انداخته ام و تمایلی به بریدن زنجیر ندارم (چنانکه زمانک با دویدن به آغوش ذهنیت جوان همچو کاری کرده است)؛ نه، نمی خواهم سرنوشتم را دور بیندازم، از سی و هفت سال زندگیم چشم بپوشم، حتا اگر خرده

بسیار بی‌اهمیت و گذرای زمانی را ارائه کند که دارد به دست فراموشی سپرده می‌شود، حتا حالا هم فراموش شده است. و اگر زمانک تمایل نهانی داشته باشد که در باره گذشته صحبت کند و آشتی بخواهد من زیربار نخواهم رفت؛ بله، حتا اگر دوشیزه بروتس، تمام هم‌سن و سالهایش و حتا خود زمان میانجیگری کنند زیربار نخواهم رفت.

۱۲

خستگی، مفرد. ناگهان وسوسه شدم دست از تمام ماجرا بشویم. بروم و دیگر نگران آن نباشم. من از این دنیای چیزهای مادی خسته شده‌ام. آنها را درک نمی‌کنم. آنها به من نیرنگ می‌زنند. من دنیای دیگری دارم. دنیایی که در آن احساس راحتی می‌کنم، مکانی که در آن احساس راحتی می‌کنم. جاده، بوته گل سرخ، سرباز فراری، خنیاگر دوره گرد، مادر.

اما عاقبت خودم را کنترل کردم. مجبور بودم. باید نبردم را با دنیای مادی به نتیجه درست و حسابی برسانم. باید بنیاد تمام دروغها و فریبها را پیدا کنم. چه کنسی آنجاست که از او سؤال کنم؟ سواران؟ و خودم را مایه مسخره کنم؟ دوباره به صبح فکر کردم. لباس پوشاندن شاه. و بلافاصله فهمیدم که کجا باید بروم.

۱۳

سواران چندخانه آن طرف تر با آوازی یکنواخت خواندند، ما شاهی تنگدست اما بسیار پرهیزگار داریم، و ما فرمانبردارانه دنبال آنها می‌رفتیم. اسبهای روباندار با منگوله‌های آبی، صورتی، سبز و بنفش در پیش رویمان. زمانک ناگهان به مسیر آنها اشاره کرد و گفت، «نگاه کن، هلنا آنجاست!» به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، اما فقط بدن رنگارنگ اسبها را دیدم. زمانک دوباره اشاره کرد «آنجا!» بعد او را دیدم - نیمی از او پشت یک اسب پنهان بود - و احساس کردم خون به صورتم دوید: آن طور که زمانک به او اشاره کرده بود (نه به عنوان «همسر»، بلکه به عنوان «هلنا») نشان می‌داد که می‌داند ما همدیگر را می‌شناسیم.

هلنا کنار پیاده‌رو ایستاده بود و در دست گشاده‌اش میکروفنی گرفته بود؛ سیم میکروفن به ضبط صوتی آویخته از شانه‌های پسری که شلوار جین و کت چرمی پوشیده و گوشی زده بود، وصل بود. ما کمی آن طرف تر ایستادیم. زمانک (هم غفلتاً و هم اتفاقی) گفت که هلنا زن شگفت‌انگیزی است: نه تنها هنوز فوق‌العاده نشان می‌دهد، بلکه بر تنه‌اش هم کله خوبی قرار دارد؛ و از اینکه ما آن قدر خوب با هم به توافق رسیده‌ایم حتماً ذره‌ای تعجب نمی‌کند.

احساس کردم گونه‌هایم می‌سوزد: زمانک منظورش از این حرفها حمله نبود، فقط داشت سعی می‌کرد مهربان باشد و خوب برخورد کند. دوشیزه بروتس با نگاههای پرمعنائی که مالا مال از آگاهی، همفکری و حتماً همدستی در جرم بود هم همین احساس را داشت. هیچ تردیدی نداشتم که چه موضعی پیدا کرده‌ام.

زمانک در باره همسرش همچنان شوخی می کرد و نشان می داد (با اشارات و کنایه های مختلف) که از همه چیز آگاه است اما مخالفتی ندارد، چون موقعی که پای زندگی خصوصی هلنا در میان باشد آدم بسیار آزادمنشی است؛ برای آنکه به حرفهایش طنینی آزادانه تر و راحت تر بدهد به صدابردار اشاره کرد و گفت آن پسر مدت دو سال بشدت عاشق هلنا بود («آیا با آن گوشی شبیه سوسک غول پیکری نشده است؟») و من کاملاً مراقب او بودم. دوشیزه بروتس خندید و پرسید او دو سال قبل چندسالش بود؟ زمانک گفت، هفده سال، آنقدر بزرگ شده بود که عاشق بشود. بعد به شوخی افزود که هلنا اصلاً میلی به جوجه خروس ندارد، او برای خودش معیارهایی دارد، اما پسری مثل او - هر قدر سرخورده تر شود خشمگینتر می شود، و مطمئن است که ضربه مشت سریعی هم دارد. و دوشیزه بروتس (با حالت کلامی بی اهمیت) در جواب گفت این طور که معلوم است من از عهده او برمی آیم.

زمانک با لبخند گفت «زیاد مطمئن نیستم»

«فراموش نکن که من در معدن کار کرده ام. هنوز عضلات خوبی دارم.» فقط قصد داشتم کاری بکنم که توپ از حرکت باز نایستد، هیچ نمی دانستم که پایم را از محدوده شوخی بیرون گذاشته ام.

دوشیزه بروتس گفت «شما در معدن کار کرده اید؟»

زمانک پافشارانه به موضوع حرف خود برگشت و گفت «این بیست ساله ها، وقتی گروهی در خیابان می گردند واقعاً خطرناکند. اگر از قیافه تو خوششان نیاید، گیرت می اندازند.»

دوشیزه بروتس پرسید «چه مدت؟»

گفتم «پنج سال،»

«کی؟»

«نه سال قبل.»

او گفت «آه، تاریخ باستان، شرط می‌بندم که حالا تمام عضلاتان شل و ول شده است.» او هم می‌خواست شوخی کوچکی بکند.

داشتم فکر می‌کردم که عضلاتم نه تنها شل و ول نشده، بلکه در واقع وضعیتی بسیار عالی هم دارد و به آسانی می‌تواند همراه پریشان‌گیسوم را خرد و خمیر کند و - از همه مهمتر و غم‌انگیزتر اینکه - در صورتی که تصمیم بگیرم بدهی قدیمی‌ام را بپردازم جز عضله‌هایم اتکایی ندارم.

دوباره زمانک را مجسم کردم که دارد با خنده‌ای گشاده به من رو می‌کند و از من می‌خواهد بگذارم گذشته‌ها بگذرد؛ متوجه شدم به من خیانت شده است؛ درخواست بخشش زمانک نه فقط براساس تغییر دیدگاه‌هایش، نه فقط زمان، نه فقط دوشیزه بروتس و هم‌سن‌وسالهای او که بر هلنا هم استوار بود (بله، حالا دیگر همه طرف او بودند!) زیرا بخشودن رابطه‌ی من صرفاً رشوه‌ای بود که به من می‌داد تا او را ببخشم.

در حالی که در خیالم چهره او را، چهره باج‌سیل‌بگیر مطمئن از ارتباط‌های خود او را بدقت می‌نگریستم، خیلی هوس کردم مثنی به دماغش بکوبم که حالا واقعاً می‌توانستم آن را ببینم؛ سواران هنوز دور و بر ازدحام کرده بودند، فریاد می‌زدند؛ خورشید طلایی باشکوهی بود؛ دوشیزه بروتس همچنان داشت در مورد موضوعی حرف می‌زد و نگاه وحشی و دیوانه من چیزی را نمی‌دید جز صورتی

که از آن خون می ریخت. بله، همه چیز را می توانستم بوضوح ببینم. اما اگر از من می خواست او را ببخشم واقعاً چه می کردم؟ با هراسی ناگهانی متوجه شدم که مطلقاً هیچ کاری نخواهم کرد.

در همین حال به طرف هلنا و صدا بردار او رفته بودیم که تازه داشت گوشیهایش را برمی داشت. هلنا در حالی که از دیدن من و زمانك با هم تعجب کرده بود پرسید «آیا همدیگر را می شناسید؟» زمانك گفت «سالهاست که همدیگر را می شناسیم.»

حال بیشتر تعجب کرده بود «منظورت چیست؟»

زمانك گفت «همدیگر را از دانشگاه می شناسیم.»

«با هم دانشجو بودیم.» به یکی از آخرین پلهایی رسیده بودیم که به آن مکان مفتضعی منتهی می شد که او از من طلب بخشش می کرد، شاید هم من این طور فکر می کردم. هلنا گفت «خدایا، عجب تضادفی!»

صدا بردار برای اینکه حضور خود را به آنها یادآوری کند گفت «این همیشه اتفاق می افتد،» هلنا به من گفت «آه، بله، شما دو نفر را به هم معرفی نکردم. این ییندرا ست.»

با ییندرا (پسری یکلی فاقد جاذبه) دست دادم و زمانك به هلنا گفت «دوشیزه بروئس و من در نظر داشتیم که تو را با خودمان برگردانیم، اما حالا می بینیم ترجیح می دهی با لودویك برگردی، پس.....»

پسر جین پوش در حالی که صدایش حالت دعوت کننده کمتری داشت پرسید «شما با ما می آید؟»

زمانك از من پرسید «با اتومبیل خودت آمده ای؟»

جواب دادم «من اتومبیل ندارم.»

گفت «پس می‌توانی با آنها بروی،»

پسر جین پوش گفت «اما من با سرعت هشتاد می‌روم، بنابراین اگر ناراحت می‌شوید» هلنا به تندى گفت «ببیندرا!»

زمانك گفت: «می‌توانستی با ما بیایی، اما گمان می‌کنم که دوست تازه‌ات را بر دوست قدیمت ترجیح می‌دهی.» او آن قدر غیر جدی مرا دوست خودش می‌نامید که مطمئن بودم مشار که تحقیر آمیز جنگ نزدیک است؛ برای اینکه وضع را از آن چه بود خرابتر کند، تقریباً دیگر چیزی نگفت، انگار مردد بود که مرا برای یک گفتگوی خصوصی به گوشه‌ای ببرد یا نه (سرم را پایین انداختم، آماده بودم مانعی در راه آنها بگذارم) اما در اشتباه بودم. زمانك نگاهی به ساعت خود انداخت «در واقع وقت چندانی نداریم. قرار گذاشته بودیم که ساعت پنج در پراگ باشیم، فکر می‌کنم حالا باید خدا حافظی کنیم، خدا حافظ هلنا» با او دست داد. به من و صدا بر دار هم گفت «خدا حافظ» و با هر دویمان دست داد. و به محض اینکه دوشیزه بروتس با همه ما دست داد، دست در دست رفتند.

رفتند. نمی‌توانستم چشم از آنها بردارم: زمانك - راست قامت با موهای طلایی و سر افراشته (پیروزمندانه) پیش می‌رفت و دختر مو خرمایی در کنارش؛ او از پشت سر هم زیبا بود، سبک قدم برمی‌داشت، دوست داشتنی بود، او را تقریباً به گونه‌ای رنج آور دوست داشتم، زیرا زیبایی دور شونده او به نظرم بسیار سرد و بیتفاوت آمد، درست مثل زمانك، درست مثل تمامی گذشته‌ام، که به اینجا آمده بودم تا از آنها انتقام بگیرم اما بدون آنکه نگاهم کند با من تلافی کرده بود، گویی مرا نمی‌شناخت.

داشتم از فرط تحقیر و شرم این همه خفه می‌شدم. بیشتر از هر چیز دلم می‌خواست گم شوم و دنبال کارم بروم، تمام این واقعه بد را، این شوخی احمقانه را از بین ببرم، هلا و زمانک را از بین ببرم، پریروز، دیروز و امروز را چنان به تمامی از بین ببرم که حتی کوچکترین اثری از آن باقی نماند.

از صدا بردار پرسیدم «اگر چند کلمه خصوصی با رفیق زمانک صحبت کنم ناراحت می‌شوید؟» هلنا را به گوشه‌ای بردم، اما او هم حرفی داشت که می‌خواست اول برایم تعریف کند، حرفی در باره زمانک و دوست دختر او، با یک پوزش در هم و برهم به خاطر اینکه همه چیز را به او گفته بود؛ اما آب از سر من گذشته بود و دیگر اهمیت نمی‌دادم؛ فقط سرشار از یک آرزو بودم: دور بشوم، از او و تمام ماجرا دور بشوم؛ تمام آن را پشت سر بگذارم. حق نداشتم باز هم هلنا را فریب بدهم؛ او تا آنجا که به من مربوط می‌شد بکلی بیگناه بود، و من به گونه‌ای پست و زبون عمل کرده بودم: او را به یک شیئی محض تبدیل کرده بودم، او را به سنگ بزرگی تبدیل کرده و کوشیده بودم آن را به آدم دیگری پرت کنم و نتوانسته بودم. از شکست مضحک انتقام داشتم خفه می‌شدم، و مصمم بودم - دیر شده بود، اما قبل از آن که از این هم دیرتر بشود - به ماجرا پایان بدهم. سعی در توضیح دادن مطلب بیفایده بود: با واقعیت نه تنها او را جریحه دار می‌کردم، بلکه او هم قادر به درک آن نبود. فقط می‌توانستم به واقعیت‌های عریان بچسبم و چندین بار تکرار کنم این آخرین بار است که با هم هستیم، او را دیگر نخواهم دید، دوستش ندارم و باید این را درک کند.

نتیجه بدتر از آن که فکر می‌کردم از آب درآمد: رنگش پرید

و به لرزه افتاد. حرفهایم را باور نمی کرد، اجازه نمی داد بروم. پیش از آن که بتوانم از دست او خلاص بشوم و عقب نشینی کنم، رنج شهادتی مختصر را تحمل کردم.

۱۴

همه جا اسبها و تیغ آفتاب، و من فقط آنجا ایستادم، ایستادم و ایستادم، و بعد ییندرا رسید دستم را گرفت و فشار داد و پرسید موضوع چیست؟ چت شده؟ و من گذاشتم که دستم را بگیرد و گفتم هیچ چیز، ییندرا، مطلقاً هیچ. صدایم انگار طنین صدای آدم دیگری را داشت، بسیار تیز و غیر طبیعی بود، بعد خیلی تند شروع کردم به حرف زدن درباره مطالبی که هنوز می بایست ضبط می کردیم. نیایش را ضبط کرده ایم، دو مصاحبه هم ضبط کرده ایم و من باید گزارش رویداد را بنویسم، عجیب بود که به حرف زدن درباره موضوعهایی که احتمالاً قادر نبودم به آنها اهمیت بدهم ادامه دادم، و او ساکت کنار من ایستاده بود و انگشتهایم را می فشرد.

او در واقع هرگز به من دست نزده بود، خیلی خجالتی بود، اما همه می دانستند که عاشق من است و حالا کنار من ایستاده بود و انگشتهایم را می فشرد، و من درباره برنامه ای که برایم مهم نبود پرت و پلا می گفتم، و فقط به لودویک فکر می کردم، گرچه خیلی عجیب بود اما دیدم در این فکر هستم که به نظر ییندرا چگونه می آیم، احتمالاً بعد از شوک، قیافه ترسناکی پیدا کرده بودم، شاید هم نه، به هر حال گریه نمی کردم، فقط کمی افسرده بودم....

گوش کن، ییندرا، مرا یک دقیقه به حال خودم بگذار، می روم

و گزارش رویداد را می‌نویسم و بعد بلافاصله آن را ضبط می‌کنیم؛ او نمی‌رفت و دائم می‌پرسید چه اتفاقی افتاده، اما بالاخره از دستش فرار کردم و یک راست به انجمن شهر رفتم که اتاقی در اختیارمان گذاشته بودند و سرانجام تنها شدم. در اتاق خالی، روی صندلی‌یی خراب شدم، سرم را روی میز گذاشتم و تکان نخوردم. سردرد بدی داشتم. کیفم را باز کردم تا ببینم قرص دارم یا نه، گرچه واقعاً نمی‌دانم که چرا به خودم زحمت این کار را دادم، می‌دانستم که قرص ندارم، اما بعد یادم آمد که یبندرا همیشه یک داروخانه کامل با خود حمل می‌کند. کنش به قلاب آویزان بود، جیبهایش را گشتم و دستم با اطمینان کافی با یک شیشه کوچک پر از قرصهای مسکن بیرون آمد، مسکن سردرد، دندان‌درد، دردهای عصبی و ورم عصب، چیزی برای تسکین پریشانی جان نداشت، اما دست کم سردردم را به طرف می‌کرد.

در گوشه اتاق دیگر شیر آبی پیدا کردم. شیشه قدیمی خردل را پر از آب کردم و دو قرص خوردم. دو تا قرص کافی است. سردردم خوب خواهد شد، گرچه به مشکلات دیگر کمک نخواهد کرد، مگر اینکه تمام محتوی شیشه را یک جا ببلعم؛ با میزان بالا سمی است و شیشه یبندرا تقریباً پر است، شاید کافی باشد.

این تنها یک فکر، یک برق ناگهانی بود، اما دائم باز می‌گشت، مجبورم می‌کرد فکر کنم که چرا زندگی می‌کنم، ادامه دادن به زندگیم چه معنایی دارد، اما این واقعاً حقیقت ندارد؛ به چیزی از این قبیل فکر نمی‌کردم، اصلاً چنین فکری نداشتم. فقط داشتم خودم را مجسم می‌کردم که دیگر زنده نیستم، و ناگهان چنان احساس خوشی، خوشی بس عجیبی کردم که تقریباً زدم زیر خنده،

واقعاً هم ممکن است کمی خندیده باشم.

قرص دیگری روی زبانم گذاشتم، واقعاً قصد نداشتم خودم را مسموم کنم، فقط شیشه را محکم گرفته بودم و به خودم می‌گفتم «مرگم در دستهای خودم است»، نمی‌توانستم از فکر اینکه این همه چقدر ساده و راحت است بیرون بیایم. مثل بتدریج رفتن، نه پریدن، پایین رفتن به درون دوزخ بود. گیلان را پر از آب کردم، قرص را خوردم، و به اتاقمان برگشتم، پنجره باز بود، صدای بشنوید، بشنوید هنوز در تپه و دره کوچک، دور و نزدیک، در جایی دور شناور بود، گرچه آمیخته با هیاهوی اتومبیلها، کامیونها و آن موتوسیکلتهای وحشتناک بود، این صداها همه چیزهای زیبا را، هر آن چه را همیشه به آن اعتقاد داشته‌ام و به خاطرش زنا. گگی کرده‌ام خفه می‌کنند، هیاهو تحمل ناپذیر بود، حتی ضعف عاجزانه صداها تحمل ناپذیر بود، پنجره را بستم، و دوباره آن درد طولانی سمج را در جانم احساس کردم.

پاول در تمام طول زندگی مشترکمان حتا یک بار آن قدر که تو به من لطمه زده‌ای، ناراحت‌م نکرده است، لودویک. در عرض یک دقیقه پاول را می‌بخشم، او را درک می‌کنم، آتش عشقش بسرعت شعله‌ور می‌شود، او دائماً به چراگاههای تازه، به تماشاچیان تازه احتیاج دارد، درست است که او به من لطمه زده است، اما حالا در گیر و دار این همه درد به او بدون بدخواهی نگاه می‌کنم، همان طور که مادری به فرزندش نگاه می‌کند، بله، او آدم جلوه‌فروشی است، دلقک است و می‌توانم به تمام تلاشهایی که در طول این سالها برای فرار از آغوشم کرده بخندم، خوب، خداحافظ پاول، از دست من راحت شدی، اما لودویک، تو را اصلاً درک نمی‌کنم، تو با نقاب

سراغ من آمدی، برای اینکه اول جانی تازه به من بدهی و بعد مرا به اصل خودم بازگردانی، لودویک تو آن کسی هستی که نمی توانم ببخشمش، که نفرینش می کنم، همو که التماس می کنم باز گردد، لودویک، برگرد و رحم داشته باش.

خدایا، شاید این تنها یک سوء تفاهم وحشتناک باشد، شاید وقتی با هم تنها بوده اید، پاول حرفی به تو زده، نمی دانم، این را از تو سؤال کردم، التماس کردم توضیح بدهی که چرا دیگر دوستم نمی داری، نمی گذاشتم بروی، چهار بار جلویت را گرفتم، اما تو به حرفهایم گوش نمی کردی، هر چه بود تمام شده، این تنها حرفی بود که می زدی، تمام شد، پایان یافت، برای همیشه، بی برو برگرد. بسیار خوب، تمام شد. من بالاخره رضایت دادم، صدایم می لرزید، و ضعیف شده بود، انگار یک آدم دیگر، یک دختر نابالغ به جای من حرف می زد، امیدوارم سفر خوشی داشته باشی، این را با همان صدای لرزان گفتم، خنده دار است، هیچ نمی دانم چرا دلم می خواست سفر خوشی داشته باشی، همین جوری گفتم، امیدوارم سفر خوشی داشته باشی...

شاید نمی دانی که چقدر دوست دارم، حتماً نمی دانی چقدر دوست دارم، شاید فکر می کنی زن متعهدی هستم و در پی ماجرا از خانه بیرون زده ام، چرا نمی فهمی: تو سرنوشت من، زندگی من، همه چیز من هستی.... احتمالاً مرا در حالی در اینجا خواهی یافت که زیر ملافه سفیدی دراز کشیده ام و آنگاه خواهی فهمید که گرانبهاترین چیزی را که در زندگی داشته ای نابود کرده ای.... یا اینکه وقتی خواهی آمد که، خدای من، هنوز زنده ام، می توانی نجاتم بدهی، و کنارم زانو خواهی زد و من دستهایت را، موهایت را نوازش خواهم کرد و تو را خواهم بخشید، همه چیز را خواهم بخشید.....

۱۵

هیچ راه دیگری نبود: مجبور بودم به تمام این داستان حقیرانه پایان بدهم، به شوخی زشتی که نمی خواست همان طور که بود باقی بماند، به شکلی شگفت انگیز تکثیر می شد و شوخیهای بیشتری را به وجود می آورد؛ می خواستم نه تنها تمام روز را که در واقع تصادفی محض و ناشی از دیر بیدار شدن و نبودن قطار بود - بلکه تمام چیزهایی را که به آن مربوط می شد، به فتح احمقانه هلنا که آن هم - آن طور که حالا متوجه می شوم - بر مبنای اشتباه بود، پایان بدهم.

آن قدر عجله داشتم که گویی صدای قدمهای هلنا را درست از پشت سرم می شنیدم و حیران بودم، حتا اگر این ممکن می بود، حتا اگر می توانستم آن چند روز تلف شده را از زند گیم محو کنم، همچو کاری در شرایطی که تمام داستان مرا اشتباه ایجاد کرده بود، چه حاصلی می داشت؟: حادثه، پوچی شوخی زشت روی کارت پستال. و با وحشت متوجه شدم هر ذره از هر آنچه در نتیجه یک اشتباه ایجاد می شود به اندازه چیزهایی که از راه منطق و ضرورت ایجاد می شوند واقعی هستند.

اگر تمام داستان زند گیم از نو آغاز می شد چقدر خوشبخت می بودم! اما هنگامی که اشتباهات به تمامی ناشی از خودم نبوده، چه قدرتی برای انجام همچو کاری داشتم؟ در واقع چه کسی مرتکب اشتباه جدی گرفتن شوخی احمقانه من شد؟ چه کسی مرتکب اشتباه بازداشت و محکوم کردن پدر آلکسی شد؟ (خیلی وقت پیش از او اعاده حیثیت شد، اما او به هر حال مرده بود) آن اشتباههای مکرر آن قدر عادی بود که نمی توان آنها را استثنا بر

نظم امور تلقی کرد. بلکه خود نظم امور را تشکیل می داد. چه کسی مرتکب آنها می شد؟ خود تاریخ؟ تاریخ ایزدی، تاریخی منطقی؟ و چرا آنها را اشتباههای تاریخ می نامیم؟ اگر تاریخ شوخی کند چه؟ و ناگهان متوجه شدم برای باطل کردن شوخی خودم چقدر ناتوانم: خودم و تمام زندگیم در گیر شوخی یی بسیار عظیم تر (بسیار خجالت آور) و مطلقاً برگشت ناپذیری بودیم.

به چمنزار روستا (که حالا خاموش بود - سواری در آن سوی روستا ادامه داشت) نگاه کردم و متوجه علامت بزرگی شدم که کنار در رستوران نصب شده بود، و با حروف قرمز اعلام می کرد که امروز ساعت چهار بعد از ظهر گروه سمبالوم در فضای آزاد رستوران کنسرت خواهد داد. چون تا حرکت اتوبوس هنوز دو ساعت وقت داشتم، می بایست چیزی هم می خوردم، وارد رستوران شدم.

۱۶

به شدت وسوسه شده بودم که آهسته آهسته به طرف دوزخ بروم، به نرده های آن تکیه بدهم، بدقت به آن نگاه کنم، فقط آرزو دارم که بتواند تسلا و آرامش برآیم بیاورد، فقط آرزو دارم اگر نه جای دیگری، آنجا آن پایین در قعر جهنم بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم و با هم باشیم، رها از سوء تفاهمها، زبانهای بدخواه، پیری و اندوه، برای ابد با هم باشیم. در حالی که فقط چهار قرص در درونم بود به اتاق دیگر برگشتم، چهار قرص چیزی نبود، هنوز تا جهنم راه زیادی داشتم، هنوز حتا به نرده های آن نرسیده بودم. بقیه قرصها را کف دستم ریختم. بعد شنیدم که دری در راهرو باز شد، ترسیدم،

قرصها را در دهانم ریختم و به بهترین شکلی که می توانستم آنها را بلعیدم، اما خوردن یک مرتبه همه آنها زیادی بود و حتا وقتی سعی کردم آنها را به زور آب فرو بدهم، گلویم رابه نحو دردناکی آزد. ییندرا بود، از من پرسید گزارش به کجا رسیده، و من ناگهان آدم دیگری شده بودم، دیگر درمانده نبودم، دیگر نمی لرزیدم، صدایم آهین شده بود، دقیقاً می دانستم که چکار باید بکنم و چگونه بر اوضاع مسلط بشوم. آه، ییندرا، خیلی خوشحالم که تو اینجا هستی. یک لطفی به من می کنی؟ او سرخ شد و گفت به خاطر من همه کار خواهد کرد و از اینکه می بیند حالم بهتر شده خوشحال است. بله. حالم خوب است، می توانی فقط یک دقیقه صبر کنی؟ باید سرعت یادداشتی بنویسم، و نشستم، تکه ای کاغذ پیدا کردم و نوشتم: عزیزترینم لودویک، جسماً و روحاً دوست داشتم، و حالا جسم و جان من دیگر دلیلی برای زیستن ندارند، بدرود، دوست دارم، هلنا. حتا آن چه را نوشته بودم دوباره نخواندم. ییندرا آن طرف تر نشسته بود و مواظب تمام حرکاتم بود، اما نمی دانست چکار دارم می کنم، کاغذ را به سرعت تا کردم، اما نتوانستم پاکتی پیدا کنم و نامه را در آن بگذارم، ییندرا، پاکت نداری، داری؟ ییندرا بدون فکر رفت سراغ قفسه کنار میز، آن را باز کرد و به جستجو در داخل آن پرداخت. در هر شرایط دیگری او را به دلیل دست زدن به اشیاء دیگران سرزنش می کردم، اما در آن لحظه به یک پاکت احتیاج داشتم، سرعت پاکتی را که عنوان انجمن شهر روی آن بود به من داد، نامه را در آن گذاشتم، در آن را چسباندم و روی آن نوشتم لودویک یان، ییندرا مردی را که کنار شوهرم، آن دختر و من ایستاده بود به خاطر می آوری؟ بله، آن مرد تیره مو را می گویم،

من باید اینجا بمانم، می‌خواهم او را پیدا کنی و این را به او بدهی.
 دوباره دستم را گرفت، پسر بیچاره، نمی‌دانم در چه فکری بود
 و هیجان مرا چگونه تعبیر می‌کرد. کمترین آگاهی از آنچه در واقع
 درگیر آن شده بود نداشت، فقط احساس می‌کرد که من گرفتاری بی
 پیدا کرده‌ام. دوباره دستم را محکم گرفت. دستخوش احساس گیج
 کننده آزادی مطلق شدم، این احساس که دیگر هیچ چیز اهمیت
 ندارد، زیرا همه مرا ترک کرده بودند و دنیایم خرد و خراب شده
 بود، آزاد بودم که دقیقاً هر کاری را که دوست دارم بکنم، به اندازه
 دختری که از رادیو اخراجش کرده بودیم آزاد بودم، او و من
 وضعیت مشترکی داشتیم، دنیای من تکه تکه شده بود و دیگر هرگز
 نمی‌توانستم تکه‌های آن را به هم بچسبانم. بعد ناگهان بیندرا با
 تقلا بلند شد و ایستاد، بشاش و مغرور گفت می‌رود بیرون و فوراً
 برمی‌گردد.

۱۷

پیشخدمت در اتاق کوچک پر از دود و آدم به سرعت راه می‌رفت و برای حفظ تعادل سینی بزرگی که غذاهای زیادی روی آن انباشته شده بود از بازویش استفاده می‌کرد، فرصت نکردم بشقابهای شنیتسل وینی و سالاد سیب زمینی (ظاهراً تنها غذای یکشنبه‌ها) سینی را تشخیص بدهم و پیشخدمت دیگر سعی می‌کرد از میان مردم و پنج شش میز راهی به راهرو پیدا کند. دنبال او رفتم، در انتهای راهرو در بازی را پیدا کردم و بعد قدم به درون باغ گذاشتم، آنجا هم مردم مشغول خوردن بودند، در انتهای باغ زیر درخت زیزفون یک میز خالی پیدا کردم. به طرف آن رفتم و نشستم.

صدای متأثرکننده بشنوید، بشنوید، هنوز بر بامهای روستا پرواز می‌کرد، اما چنان از دور می‌آمد که حالا که به باغ رستوران نفوذ کرده بود طنینی تقریباً موهوم پیدا کرده بود. و خیال بیهوده و موهوم آن این احساس را به من داد که در اطراف من هیچ چیز به زمان حال تعلق ندارد، همه اینها تنها بخشی از گذشته است، گذشته‌ای پانزده یا بیست ساله. گذشته‌ای که در بشنوید، بشنوید آن لوسی، زمانک و همه شرکت داشتند، و هلنا تنها سنگ بزرگی بود که می‌خواستم به گذشته پرتاب کنم. این سه روز آخر چیزی جز رقص سایه نبود.

چه؟ فقط سه روز گذشت؟ به نظرم می‌آید که تمام زندگیم پر از سایه‌هاست، و زمان حال که مکان چندان شرافتمندانه‌ای را اشغال نمی‌کند. پیاده روی متحرکی را می‌بینم که زمان را نشان می‌دهد و یک مرد را (که نشانگر من است) که دارد درخلاف جهت آن می‌دود؛

اما پیاده رو سریعتر از من می‌دود و به این ترتیب مرا بتدریج از هدفی که دارم به طرف آن می‌دوم دور می‌کند؛ آن هدف (هدفی عجیب که در مسیری اشتباه قرار گرفته) گذشته محاکمه‌های سیاسی و تالارهای سخنرانی است که در آنها دستها از ترس بالا می‌روند، گذشته گردانهای تأدیی و لوسی است، گذشته‌ای است که با افسون خود هنوز مرا طلسم کرده، و من هنوز سعی می‌کنم رمز آن را بگشایم و حلش کنم، همان چیزی است که نمی‌گذارد من مثل مردی زندگی کنم که باید زندگی کند و رو به آینده دارد.

و بعد رشته پیوندی وجود دارد که سعی کردم از آن به مشابه پیوند با گذشته‌ای که هیپنوتیزم کرده استفاده کنم. رشته پیوند انتقام‌جویی؛ بدبختانه آن طور که در این چند روزه فهمیده‌ام، انتقام‌جویی هم به اندازه مسابقه وارونه من عبث است. بله، روزی که زمانک گزارشی از یادداشتهای فومیک از پای چوبی دار را در تالار سخنرانی از بر خواند - همان وقت می‌بایست سراغش می‌رفتم و با مشت توی دماغش می‌زدم، و قتش فقط همان موقع بود. هنگامی که انتقام از دستور کار خارج می‌شود به فریب و خیالی بیهوده، به یک مذهب شخصی تبدیل می‌شود، به افسانه‌ای تبدیل می‌شود که روز به روز از قالب شخصیت‌های خود دور می‌شود، در افسانه‌های انتقام‌جویی شخصیت‌ها دست نخورده باقی می‌مانند در حالی که در حقیقت آنها به گونه‌ای بنیادی تغییر کرده‌اند (زیرا حرکت پیاده‌رو هرگز متوقف نمی‌شود): امروز یان دیگری در برابر زمانک دیگری قرار گرفته است، و ضربه‌ای که هنوز به او بد حکارم فراسوی احیا یا بازسازی است، برای همیشه از دست رفته است. در حالی که شیتسل را در بشقاب تکه تکه می‌کردم، کوشش و تقلای بشنوید، بشنوید،

را می‌شنیدم که به گونه‌ای ضعیف و سوگوارانه بر بامهای روستا در پرواز بود؛ شاه روپوشیده و ملتزمان او را در ذهن مجسم کردم و فکر کردم چقدر ناراحت کننده است که حرکات و اشارات بشر به گونه‌ای متقابل آن قدر پیچیده و نامفهوم است.

قرنهاست که مردان جوان، مثل امروز، در روستاهای موراویا اسب رانده‌اند و پیامهای عجیب و واژگان غیر قابل درک آن را با صداقتی متأثر کننده خوانده‌اند. در مرحله‌ای از گذشته دور، بعضی از مردم حرفهای مهمی برای گفتن داشتند و همانها امروز بار دیگر در برابر اولاد خود زنده می‌شوند و همچون ناطقان کر و لال، به وسیله اشارات و حرکات زیبا و نامفهوم سخنرانی می‌کنند. رمز پیام آنها هرگز گشوده نخواهد شد، نه فقط از این رو که کلیدی وجود ندارد، بلکه چون در حالی که انباشتگی پیامهای قدیمی و پیامهای نوین به گونه‌ای است که هر یک صدای آن دیگری را باطل می‌کند مردم حوصله گوش دادن به یک دوران را ندارند. حالا تاریخ جز رشته نازک به یاد مانده‌ها نیست که روی اقیانوس آنچه فراموش شده، کشیده شده است؛ اما زمان به حرکت ادامه می‌دهد و دورانهای تازه‌ای فرا خواهد رسید، دورانهای تازه‌ای که ذهن محدود بشر قادر به درک آنها نخواهد بود؛ به این ترتیب قرنهای هزاره‌ای نابود خواهد شد، قرنهای نقاشی و موسیقی، قرنهای کشف و اختراع، نبردها، کتابها نابود خواهند شد و این عواقب شومی در بر خواهد داشت: بشر تمام بینشی را که در باره خود دارد از دست خواهد داد و تاریخ او - مرموز و نامعلوم - کوچک خواهد شد و به مشتی نشانه‌های نموداری نامفهوم تبدیل خواهد شد. هزاران «سواری» کر و لال برای ابلاغ پیامهای خود به اولادان بسیار دور

ما، سفر آغاز خواهند کرد، و هیچیک از آنها وقت شنیدن آن پیامها را نخواهند داشت.

در کنج باغ رستوران بالا سر یک بشقاب خالی که خوردن یک لقمه از غذای آن را ملتفت نشده بودم نشسته بودم و فکر می کردم که چگونه خودم هم (دقیقاً در همین لحظه) به آن فراموشی عظیم و اجتناب ناپذیر رسیده ام. پیشخدمت آمد و بشقاب مرا برداشت، بعد ایستاد، فقط برای آن که خرده های نان رومیزی را با دستمال تمیز کند، موج غم تمام وجودم را فرا گرفت، نه چندان به خاطر اینکه روز به عبث و بیهودگی گذشته بود، بلکه بیشتر از آن رو که حتا بیهودگی آن هم باقی نمی ماند؛ همراه این میز و زور مگسی که دور سرم پرواز می کند و گرده های زرر. زیرفون گلدار که روی میز ریخته، و سرویس کند رستوران که واقعاً ویژگی وضعیت کنونی جامعه ای است که در آن زندگی می کنم فراموش خواهد شد؛ و خود جامعه و تمام اشتباهها و بیعدالیهای که مرا آزار داده اند و خردم کرده اند و بیهود تلاش کردم آنها را ثابت، درست، صحیح شده حفظ کنم فراموش خواهند شد - می گویم بیهوده، زیرا هر آنچه اتفاق افتاده، اتفاق افتاده است و ممکن نیست نقض بشود.

بله، ناگهان همه چیز را بوضوح دیدم: اکثر مردم از روی میل خودشان را با اعتقادی دروغین و دوجانبه گول می زنند؛ آنها به حافظه ابدی (آدمها، اشیاء، اعمال، مردم) و به اصلاح (اعمال، اشتباهها، گناهها، بیعدالیها) اعتقاد دارند. هر دو دروغ است. حقیقت در جهت مخالف قرار دارد: همه چیز فراموش خواهد شد و هیچ چیز اصلاح نخواهد شد. نسیان بر انواع اصلاحها (هم انتقامجویی و هم بخشش) غلبه خواهد کرد. هیچکس خطاها را

اصلاح نخواهد کرد؛ تمام خطاها فراموش خواهند شد.

نگاه دقیق دیگری به اطرافم انداختم، زیرا می دانستم همه اینها فراموش خواهند شد: درخت زیزفون، آدمهایی که سرمیزها نشسته اند و میخانه که از خیابان زیاد دعوت کننده نیست، اما اینجا در باغ پر از پیچکهای بالارونده بسیار جاذب است. نگاهم بموقع به دری که به راهرو باز می شد افتاد تا غیب شدن پیشخدمت (که سرویس ناهار او را خسته کرده بود) و (به محض اینکه در تاریکی فرو رفت) پیدا شدن سروکله پسری با کت چرمی و شلوار جین را ثبت کنم. او وارد باغ شد و به اطراف نگاه کرد؛ تا چشمش به من افتاد، به طرف من حرکت کرد؛ چند لحظه بعد متوجه شدم که او صدابردار هلناست.

تهدید بازگشت عشق و زنی که دوستش نداریم همیشه به نظرم دردناک بوده، بنابراین وقتی پسر پاکت را به من داد («از طرف خانم زمانک») اولین انگیزه ام این بود که خواندن آن را به تمویق بیندازم. به او گفتم بنشینند؛ نشست. به آرنج تکیه داده بود و با چشمهایی نیمه باز و خوشنود به زیزفون آفتاب شسته نگاه می کرد. پاکت را در برابرم روی میز گذاشتم و گفتم «نوشیدنی میل دارید؟» او شانه اش را بالا انداخت؛ چیزی پیشنهاد کردم، اما گفت نه، می بایست رانندگی کند و مشروب خوردن پیش از رانندگی اکیداً ممنوع است؛ گرچه که با لذت، نوشیدن مرا تماشا می کرد. اصلاً خوشم نمی آمد، اما چون پاکت آنجا جلوی من بود و مشتاق باز کردن آن نبودم، هر تدبیری خوشایند بود. از پیشخدمت که تصادفاً از آنجا می گذشت خواستم برایم نوشابه بیاورد.

گفتم «به من بگو هلنا چه می خواهد؟»

جواب داد «من از کجا بدانم؟ نامه را بخوانید.»

پرسیدم «مورد فوری‌یی است؟»

او گفت «آیا فکر می‌کنید هلنا مرا مجبور کرده آن را از

برکنم تا چنانچه به من حمله شد متن آن را بدانم؟»

پاکت را برداشتم (عنوان رسمی انجمن شهر روی آن بود)، بعد

دوباره آن را روی میز گذاشتم و برای آن که جرفی زده باشم گفتم

«حیف است که با من همراهی نمی‌کنید.»

او گفت «به خاطر امنیت و سلامت خود شما هم هست.» اشاره

واضح بود: می‌خواست از این خلوت دونفری مان استفاده کند و

وضعیت سفر و شانس تنها بودن با هلنا را مشخص کند. او واقعاً پسر

خوبی بود؛ صورتش کوچک، رنگ پریده، کک‌مکی، با بینی

کوچک سربالا، هرچه را که در درونش می‌گذشت منعکس می‌کرد؛

شاید آنچه آن صورت را آنقدر گویا می‌کرد حالت بچگانه‌نمید او

بود (می‌گویم نومید چون ترکیب ظریف غیرعادی آن از نوعی نبود

که گذشت سن و سال از آن مردی بسازد؛ به عبارت دیگر، چهره‌اش

در پیری هم نسخه پیر چهره‌ای کودکانه می‌بود). حالت بچگانه‌اش

لابد برای او زهر وحشتناکی بود و تنها کاری که می‌توانست بکند

این بود که به هر طریق ممکن آن را پنهان سازد (آه، درست مثل آن

رقص سایه ابدی! - پسرک فرمانده): به وسیله لباس (کت چرمی

شانه پهن، کاملاً قشنگ و مناسب و خوشدوختی پوشیده بود) و

رفتاری تا حد ممکن خونسرد و بی‌اعتنا (اعتماد به نفس داشت،

کمی بی‌ادب بود). متأسفانه دائماً خودش را لو می‌داد: هروقت

کمی هیجان‌زده می‌شد صورتش سرخ می‌شد و صدایش برمی‌گشت.

این را به محض اینکه همدیگر را دیدیم متوجه شدم، او به طور کلی

روی حالات صورت و جسم خود کنترل نداشت (آشکارا می‌خواست بگوید که به اینکه من همراه آنها به پراگ بروم یا نروم اهمیت نمی‌دهد، اما وقتی به او اطمینان دادم که فعلاً همین جا خواهم ماند، چشمهایش به گونه‌ی مطمئنی برق زد).

وقتی پیشخدمت دو نوشابه روی میز گذاشت، پسر دست بلند کرد و گفت «نه، اشکالی ندارد من هم یک پیک می‌نوشم، نمی‌گذارم به تنهایی بنوشید» و افزود «به سلامتی شما.» و گیلانش را بالا برد.

گفتم «به سلامتی شما!» گیلانهایمان را به هم زدیم.

در خلال گفتگو متوجه شدم که پسر حدود دوساعت دیگر حرکت می‌کند، زیرا هلنا می‌خواست چیزهایی را که ضبط کرده بودند مرور کند و افزود گزارش او فوری است. این حرف می‌توانست به این معنا باشد که گزارش احتمالاً فردا پخش می‌شد. از او پرسیدم کار کردن با هلنا چگونه است، رنگش سرخ شد و گفت هلنا به کارش وارد است، اما یک کمی با کارمندانش زیادی خشک رفتار می‌کند؛ همیشه دوست دارد اضافه کاری کند و ظاهراً به خواسته بعضیها که عجله دارند زودتر به خانه بروند اهمیت نمی‌دهد. از او پرسیدم آیا او برای رفتن به خانه عجله دارد، گفت نه، به او خوش می‌گذرد. آنگاه با استفاده از این امر که من موضوع صحبت را به هلنا کشانده بودم، به حالتی نه زیاد جدی پرسید «چطور با هلنا آشنا شدید؟» وقتی داستان را برایش گفتم، سعی کرد بیشتر بداند «او واقعاً عالی است، مگر نه؟»

به محض اینکه اسم هلنا را به میان آوردم بیشتر سعی کرد از خود مطمئن به نظر بیاید، و من این را باز به حساب میل او به حفظ

جبهه‌اش گذاشتم؛ زیرا بی‌تردید عشق نومید او به هلنا بر کسی پوشیده نبود، مجبور بود با تمام نیرو سعی کند انگ عاشق بدبخت و یک طرفه را نخورد. بنابراین با اینکه رویهمرفته اعتماد به نفس او را جدی نگرفتم، از سنگینی بار نامه‌ای که جلوی رویم بود کاسته شد، و بالاخره آن را برداشتم و بازش کردم: «جسم و روح... دلیلی برای زیستن ندارند. بدرود...»

سرم را بلند کردم، پیشخدمت را در آن سوی باغ دیدم و داد زدم «پیشخدمت»، پیشخدمت با اشاره سر به من فهماند که صدایم را شنیده است، اما از کج کردن مسیر خود امتناع کرد و در راهرو ناپدید شد.

به پسر گفتم «پاشو، نباید وقت تلف کنیم». از جایم بلند شدم و با عجله از باغ بیرون آمدم؛ پسر دنبال من می‌آمد. راهرو را طی کرده بودیم و تقریباً نزدیکیهای سالن غذاخوری بودیم که پیشخدمت به طرف ما دوید.

گفتم «شیتسل، سوپ و دود کا».

پسر با صدایی محجوب پرسید «چه شده؟»

پول پیشخدمت را دادم و به پسر گفتم «بسرعت مرا پیش هلنا ببر. سریع به راه افتادیم».

پرسید «چه شده؟»

در جواب پرسیدم «چقدر از اینجا فاصله دارد؟»

او به جایی در پیش رویمان اشاره کرد و من شروع کردم به دویدن، او دنبال من می‌آمد، زود به انجمن شهر رسیدیم، ساختمانی سفید و یک طبقه بود، با یک در و دو پنجره رو به خیابان. مستقیم وارد ساختمان شدم و به دفتر دلتنگ کننده‌ای رفتم که با دو میز،

پشت به پشت، مبله شده بود، زیر پنجره، روی یکی از میز تحریرها ضبط صوت باز به چند برگ کاغذ و یک کیف دستی (بله، کیف هلنا) تکیه داده شده بود. پشت میز تحریرها صندلی گذاشته بودند و یک جارختی فلزی در گوشه‌ای، دو کت به آن آویخته بود: بارانی آبی هلنا و یک کت کثیف و چروک مردانه.

پسر گفت «همین جاست.»

«همان جایی که نامه را به تو داد؟»

«بله.»

دفتر، دست کم آن موقع، به شکل نومید کننده‌ای خالی بود؛ فریاد زدم «هلنا»، متوجه شدم که صدایم طنینی بسیار دلواپس و نگران دارد. هیچ پاسخی نیامد. دوباره فریاد زدم «هلنا»، «آیا فکر می‌کنید او...»

گفتم «این طور به نظر می‌آید.»

«نامه در باره همین بود؟»

گفتم «بله. آنها اتاق دیگری هم به شما دادند؟»

او گفت «نه.»

«هتل چطور؟»

«امروز حسابان را پرداختیم.»

گفتم «در این صورت باید همین جا باشد» و در نتیجه او با

دلواپسی، با صدایی خفه فریاد زد «هلنا»،

در اتاق مجاور، در دفتر دیگری را باز کردم: میز تحریر، سبد کاغذهای باطله، سه تا صندلی، قفسه، جارختی (جارختی درست مثل جارختی دفتر اول بود: میله‌ای فلزی که روی سه پایه قرار داشت و در بالا به سه شاخه فلزی منشعب می‌شد؛ چون چیزی به جارختی آویزان

نبود حالتی تقریباً انسانی ویتیم وار پیدا کرده بود؛ لختی فلزی، و بازوهای آن که به شکلی خنده آور بالا رفته بود مرا سرشار از نگرانی کرد؛ دیوارها به استثنای پنجره بالای میز تحریر لخت بود؛ در دیگری به بیرون نداشت؛ معلوم بود که آن دو دفتر تنها اتاقهای ساختمان هستند.

به اتاق اولی برگشتیم، کاغذها را ورق زدم و خواندم؛ فقط چند یادداشت با شتاب نوشته شده (با قضاوت از روی عباراتی که توانستم تشخیص بدهم) یافتیم، شرح سواری شاهان؛ بدون پیام، بدون کلمات تفکیک کننده. کیف دستی را باز کردم: دستکش، کیف پول، روزلب، پودر، دوتا سیگار شل و ول، فندک: اثری از شیشه قرص یا سم نبود. با آن حال بیقرارم سعی کردم فکر کنم که هلنا چکار ممکن است کرده باشد و تنها نتیجه‌ای که توانستم به آن برسم سم بود؛ اما اگر چنین بود، می‌بایست شیشه در جایی باشد. رفتم سراغ جارختی و جیبهای بارانیش را گشتم: خالی بود.

پسر با حالی بیقرار گفت «اتاق زیر شیروانی چه؟» ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که جستجوی من در اتاق، گرچه تازه شروع شده بود، ما را به جایی نمی‌رساند. هردو به راهرو دویدیم، آنجا دو در دیدیم: یکی از درها جام شیشه‌ای داشت و منظره تاریک حیاط پشتی را نشان می‌داد؛ وقتی در دیگر را باز کردیم، یک راه پله تاریک پیدا کردیم؛ لایه‌ای از دوده و غبار پله‌های سنگی را پوشانده بود. از پله‌ها بالا دویدیم و تقریباً بلافاصله در تاریکی غوطه‌ور شدیم: تنها نور تار و بیرنگ از پنجره شیروانی (که شیشه‌اش کشیف بود) می‌آمد. فقط آت و آشغالهای گوناگون (جمع‌ها، ابزار باغبانی، بیل، بیلچه، شن کش، توده عظیم پرونده‌ها

و یک صندلی کهنه بی رویه) پیدا کردیم. روی هر پله سکندری می خوردیم.

می خواستم فریاد بزنم «هلنا؟» اما ترس، ترس از سکوتی که به دنبال آن می آمد بر وجودم چیره شده بود. پسر هم او را صدا نکرد. همه جا را زیرورو کردیم، تمام کنجها و سوراخها را گشتیم، یک کلمه حرف نزدیم، اما حس می کردم که هردوی ما چقدر اضطراب داریم. در واقع، سکوت ما اوضاع را آن قدر هولناک می کرد؛ سکوت ما بیانگر این اعتراف ضمنی بود که انتظار شنیدن پاسخ را نداشتیم، که صرفاً به دنبال بدنی آویزان یا به خاک افتاده می گشتیم. مأموریت ما هنوز تمام نشده بود، دوباره به دفتر برگشتیم، یک بار دیگر هر چیزی را که آنجا بود از نظر گذراندیم: میز تحریر، صندلیها و جارختی یی که بارانی هلنا به آن آویخته بود؛ بعد به اتاق دیگر رفتیم: میز تحریر، صندلیها، قفسه، جارختی دیگر، که دستهایش را با نو میدی باز کرده بود. پسر (بیدلیل) فریاد زد «هلنا؟» و من (بیدلیل) قفسه را باز کردم و پرونده ها، لوازم دفتری، چسب کاغذی و خط کشها آشکار شدند.

گفتم «اینجا باید یک مکان دیگر هم داشته باشد. دستشویی! یا یک سرداب؟» دوباره به راهرو رفتیم؛ پسر دری را که به حیاط خلوت باز می شد باز کرد. حیاط خلوت کوچک بود؛ در گوشه ای قفس خرگوش قرار داشت؛ آن سوی حیاط خلوت باغچه ای بود با چند درخت میوه، پراکنده بر سطح چمن کوتاه نشده آن. با اینکه ذهن بسیار آشفته بود متوجه زیبایی باغچه شدم: خودنمایی آسمان آبی در میان شاخه های سبز، تندی درختها به گونه ای طبیعی و خسیده، و گلهای درخشان آفتابگردان که دور آنها می درخشیدند،

بعد در انتهای باغ، زیر سایه شاعرانه درخت سیب چشم به یک خانه چوبی دورافتاده افتاد. بلافاصله به طرف آن دویدم.

چفت گردانی که با یک میخ به چارچوب باریکی متصل بود (به گونه‌ای که با قرارداد آن در وضعیت افقی می‌شد در را از بیرون بست) به طرف بالا چرخیده بود. انگشتهایم را در شکاف میان چارچوب و در فرو کردم و فشار مختصری به آن آوردم، متوجه شدم که از داخل قفل شده است. این فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد: هلنا آنجا بود. آرام صدا زدم «هلنا، هلنا» هیچ جوابی نیامد، فقط شاخه‌های سیب جلوی کلبه به خش خش در آمدند.

سکوت آن مستراح باعث شد توقع بدترین چیزها را داشته باشم، تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که در را بشکنیم و من تنها کسی بودم که می‌توانستم چنین کاری بکنم. انگشتهایم را لای شکاف میان چارچوب و در گذاشتم و آن را با تمام قوت کشیدم. در که نه با لولا، بلکه آن گونه که معمولاً در شهرهای کوچک رسم است، فقط با یک تکه سیم بسته شده بود، به آسانی واداد و کاملاً باز شد. آنجا، جلوی چشمهای من هلنا روی نشیمن چوبی در آن بوی گند نشسته بود و رنگ پریده اما زنده بود. با وحشت به من نگاه کرد و به گونه‌ای غریزی دامنش را پایین کشید، اما به رغم تمام تلاشهایش آن را تا وسط پاهایش هم نتوانست پایین بیاورد، و در حالی که با هر دو دست به لبه دامن خود چنگ زده بود پاهایش را محکم به هم می‌فشرد. با غم و اندوه فریاد زد «تو را به خدا از اینجا برو!»

سرش فریاد زد «چه شده؟ چه خورده‌ای؟»

«از اینجا برو بیرون! تنهایم بگذار!»

اینجا بود که سروکله پسر از پشت من پیدا شد و هلنا فریاد زد «ببیندرا، از اینجا برو! از اینجا برو!» هلنا از جایش بلند شد و به طرف در رفت، اما من پایم را بین او و در گذاشتم و در نتیجه او به عقب تلوتلو خورد و روی دهانه گرد نشیمن افتاد.

باز دوباره از جا پرید و با نومییدی خودش را به طرف من پرت کرد و قاعدتاً تنها نومییدی به او قدرت می داد، زیرا بعد از کاری که کرده بود دیگر نیرویی برایش نمانده بود. با هر دو دست به لبه کتم چنگ زد و با تمام نیرویش مرا هل داد و جیغ (اگر بتوان صدای عصبی و ضعیف او را جیغ نامید) زد «حیوان! حیوان!» و با تمام توان سعی کرد مرا تکان بدهد؛ بعد ناگهان خودش را رها کرد و بیرون رفت و روی چمنها به طرف حیاط خلوت به راه افتاد. خیال داشت فرار کند اما نتوانست: خروج گیج او از کلبه برایش وقتی باقی نگذاشته بود که لباسهایش را مرتب کند؛ چند قدم کوتاه یا به عبارت بهتر چند جست کوتاه زد (کفش پاشنه بلند پوشیده بود) اما هنوز ده متر نرفته بود که زیر شاخه های درختی، نزدیک یک گل آفتابگردان بلند و پر جلوه روی چمنها افتاد؛ دستش را گرفتم و سعی کردم به او کمک کنم تا از روی چمنها بلند بشود، خودش را از من کنار کشید، و وقتی دوباره روی او ختم شدم وحشیانه شروع به زدن من کرد و پیش از آنکه بتوانم او را بگیرم و دستهایم را همچون ژاکت خفت کردن دیوانگان به کار برم و او را به خودم آویزان کنم ضربه ای به من زد. هلنا در حالی که با دست آزادش به پشتم مشت می زد با کینه ای زهرآلود گفت «حیوان، حیوان، حیوان، حیوان، حیوان!» وقتی تا حد ممکن با ملایمت به او گفتم «هلنا! آرام بگیر»، به صورتم تف کرد.

بی آن که از فشارم بکاهم گفتم «تا وقتی به من نگویی که چه خورده‌ای نمی‌گذارم بروی.»

او با خشمی تند تکرار کرد «برو، برو، برو» و بعد ناگهان آرام شد و دست از مقاومت برداشت و با لحنی چنان متفاوت (ضعیف و خسته) به من گفت «بگذار بروم» که شل شدم؛ با وحشت فراوان دیدم که تقلای آزاردهنده صورتش را متشنج کرده، آرواره‌هایش کلید شده، چشمهایش به فضا خیره مانده و بدنش کمی به جلو خم شده است.

پرسیدم «چه شده؟» بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند برگشت و دوباره به طرف کلبه رفت؛ طرز راه رفتنش، گامهای نامنظم پاهای درقید او را هرگز فراموش نخواهم کرد. راه فقط چند متر بود اما چندبار مجبور شد بایستد و در آن ایستها به نبردی که با امعاء و احشای مظلوم خود دست زده بود (از نحوه انقباض بدنش) پی بردم؛ سرانجام به کلبه رسید، به در که همچنان چارطاق بود، چنگ زد و آن را پشت سرش بست.

مدتی، همچنان در نقطه‌ای که او را از روی زمین بلند کرده بودم میخکوب شدم، اما وقتی ناله بلند و غم‌انگیز او را از کلبه شنیدم، یکی دو قدم پس رفتم. تازه متوجه شدم که پسر هنوز آنجا ایستاده است. به او گفتم «تو همین جا بمان. من می‌روم دکتر پیدا کنم.»

به دفتر دویدم، تلفن را بلافاصله پیدا کردم؛ روی نزدیکترین میز بود. پیدا کردن دفترچه راهنمای تلفن دشوارتر بود؛ در دسترس نبود؛ سعی کردم کشوی وسط میز تحریری را که تلفن روی آن بود، باز کنم، اما قفل بود، کشورهای پهلویی کوچکتر نیز همین طور. به

اتاق بغلی رفتم؛ میز تحریر آن تنها یک کثو داشت، و گرچه قفل نبود، جز چند عکس و کارد پاکت باز کنی چیزی در آن نبود. نمی دانستم چکار کنم تازه حالا که می دانستم هلنا زنده است و از خطر مرگ جسته است، احساس کردم که خودم چقدر خسته‌ام. پس از اینکه چند لحظه وسط اتاق ایستادم و لال و منگ به جارختی (جارختی فلزی لاغر و استخوانی با دسته‌های بالارفته‌اش که مثل سربازی آماده تسلیم بود) خیره شدم. قفسه را باز کردم، زیرا کار دیگری نمی توانستم انجام بدهم؛ کتاب راهنمای آبی-سبز تلفن شهر برنو و نواحی اطراف، آنجا روی انبوه پرونده‌ها بود، آن را پای تلفن بردم و شماره تلفن بیمارستان را پیدا کردم. شماره را گرفتم و اولین بوقهای آزاد را شنیده بودم که پسر ناگهان وارد اتاق شد.

به من گفت «به خودتان زحمت ندهید! تمام شد!»

منظور او را نفهمیدم.

آمد و گوشی تلفن را از دستم گرفت و آن را دوباره روی تلفن گذاشت «به شما می گویم که همه چیز تمام شد!»
از او خواش کردم منظورش را توضیح بدهد.

او در حالی که به طرف جارختی می رفت گفت «آن چه خورده اصلاً سم نبوده!»؛ دستش را در جیب کت مردانه کرد و با یک شیشه کوچک بیرون آورد، در آن را باز کرد و وارونه‌اش کرد؛ شیشه خالی بود.

پرسیدم «منظورت این است که او محتوی این شیشه را خورده؟»
سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«از کجا می دانی؟»

«خودش به من گفت.»

«مال توست؟»

باز سرش را به نشانه تأیید تکان داد. شیشه را از او گرفتم. روی برچسب آن نوشته شده بود «آنالگان». سرش فریاد زد «نمی فهمی که قرص مسکن به مقدار زیاد زیان آور است؟» او گفت «توی آن قرص مسکن نبود.»

«پس چه بود؟»

او با درشتی گفت «داروی ملین.»

او را لعنت کردم: در همچو موقعی چگونه می توانست این طوری مرا مسخره کند؟ می بایست بدانم چه اتفاقی افتاده؛ بیش از این تحمل گستاخی او را نداشتم؛ در جا جوابی سراسیمه می خواستم. به محض این که صدایم را بلند کردم، او هم صدای خود را بلند کرد «ببینید، به شما گفتم که در شیشه داروی ملین بوده. آیا همه باید بدانند که دل و روده من پدرم را در آورده است؟» و من متوجه شدم آن چه را شوخی احمقانه ای تلقی کرده بودم در واقع حقیقت بوده است.

در حالی که به او، به صورت سرخ و براقش، بینی سربالایش که درست آنقدر بزرگ بود که کک و مکها را در خود جا بدهد، نگاه می کردم دقیقاً متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است: شیشه آسپیرین ناخوشی خنده آور او را لاپوشانی می کرد، همان طور که شلوار جین و کت چرمی صورت بچگانه و مضحکش را پنهان می کرد؛ او از وجود خودش و سن بلوغ پایان ناپذیری که پشت سرخود می کشید شرم داشت؛ تازه آن موقع به او علاقه مند شدم: شرم او (آن بلوغ نجیب) زندگی هلنا را نجات داده بود و مرا از سالها بیخوابی شبانه رها کرده بود. با حق شناسی مبهوتی به گوشه های

جلو آمده او خیره شدم. بله، او زندگی هلنا را نجات داده بود؛ اما به بهای تحقیری تحمل ناپذیر؛ این را می دانستم، این را هم می دانستم که تحقیری بیهوده، بیمعنی و بدون کمترین اثری از انصاف بود؛ حلقه اصلاح ناپذیر دیگری در زنجیره پیوندهای اصلاح ناپذیر بود؛ می دانستم گناهکارم و نیازی مبرم (گرچه مبهم) احساس می کردم که به طرف او بدوم، او را از تحقیری که دچار آن شده بود بیرون بیاورم، جلوی او خودم را پست کنم، خوار کنم و تمام تقصیر و مسئولیت آن اتفاق ظالمانه و بیمعنی را به عهده بگیرم.

پسر فریاد زد «چرا این طوری به من خیره شده اید؟» بدون اینکه جواب بدهم از کنار او گذشتم و به طرف در پشتی برگشتم.

او در حالی که از پشت به شانه های کتم چنگ زده بود و سعی می کرد مرا به طرف خودش بکشد از من پرسید «برای چه به آنجا می روید؟» یک لحظه چشم در چشم همدیگر دوختیم، بعد میج دست او را محکم گرفتم و دستش را از روی شانه ام برداشتم. او از برابر من گذشت و جلوی در ایستاد. به طرف او رفتم، می خواستم او را از سر راهم کنار بزنم که چرخ زد و به سینه ام مشت زد.

ضربه ای ضعیف بود، اما او عقب جست و با تقلید ناشیانه ای از ژست مشت زنها دوباره برگشت. حالتش آمیزه ای از درک و شهادتی تند و بی پروا بود.

سرم فریاد زد «او هیچ نیازی به شما ندارد!» در جایم میخکوب شدم. به ذهنم رسید که ممکن است حق با او باشد: برای اصلاح آن چه اصلاح ناپذیر بود هیچ کاری از دستم برنمی آمد. او که دید همان جا ایستاده ام و برای دفاع از خودم کاری نمی کنم، یک قدم فراتر رفت و فریاد زد، «او تحمل ریخت شما را ندارد!

هیچ اهمیتی نمی دهد که چه به سر نان می آید! خودش به من گفت!
هیچ اهمیتی نمی دهد!»

تنش عصبی، مقاومت آدم را نه تنها در حد گریه، بلکه در حد خنده هم پایین می آورد. معنای لفظی آخرین کلمات پسر گوشه های دهانم را منقبض کرد. این او را از کوره به در برد؛ این بار ضربه ای به دهانم زد و من فقط توانستم از مشت های بعدیش فرار کنم. بعد دوباره عقب جست و مشت هایش را مثل مشت زن ها بالا برد، اما این دفعه مشت ها چنان جلوی صورتش را گرفته بودند که فقط گوش های صورتی زیادی بزرگش از پشت آنها معلوم بود.

گفتم «کافی است، حالا می روم.»

پشت سر من فریاد زد «بزدل! جوجه! می دانم که در این ماجرا دست داشته ای! باز به هم می رسیم، حرامزاده!»

به خیابان رفتم. خالی بود، چنان که خیابانی تنها در پی رژه یا جشنی می تواند باشد؛ نسیم ملایمی غبار را بلند کرد و آن را به محوطه مسطح راند، که همان قدر خالی از آدم بود که ذهن من خالی از فکر...

تا مدتی بعد متوجه نشدم که هنوز شیشه خالی را در دستم نگه داشته ام؛ به آن نگاه کردم؛ چه پر خراش و کهنه بود: معلوم بود که مدتی طولانی در خدمت استار داروهای ملین پسر بوده است.

شیشه، دو شیشه دیگر را به یادم آورد، شیشه های حاوی قرص های آرام بخش آلکسی را؛ و این باعث شد پی ببرم که پسر در واقع زندگی هلنا را نجات نداده است: حتا اگر شیشه حاوی قرص های مسکن هم می بود فقط دل وروده اش را به هم می زد،

بنخصوص که پسر و خود من هم در همان نزدیکیها بودیم؛ نومی‌دی
هلنا از فاصله‌ای دور از آستانه مرگ با زندگی تصفیه حساب کرده بود.

۱۸

او در آشپزخانه کنار چراغ خوراک پزی ایستاده بود. پشتش به
من بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بی آن که برگردد جواب داد
«ولادیمیر؟ خودت که او را دیدی. پس چرا می‌پرسی؟» گفتم
«دروغ می‌گویی. ولادیمیر امروز صبح سوار بر ترک موتور
کوتسکی جوان بیرون رفت. فقط آمده‌ام به تو بگویم که می‌دانم.
می‌دانم که چرا به آن زن احمق رادیو آن قدر محل گذاشتی.
می‌دانم چرا اجازه ندادند لباس پوشیدن شاه را ببینم. می‌دانم چرا
شاه حتماً پیش از شروع سواری سکوت کرده بود. او نقشه کار را
خیلی دقیق کشیده بود.»

اطمینان من باعث شد لحظه‌ای جا بخورد، اما بزودی دوباره
حضور ذهن به دست آورد و سعی کرد با دست زدن به حمله‌ای از
خود دفاع کند. حمله‌ای عجیب و غریب بود. عجیب و غریب بود
زیرا دشمنان رودرروی همدیگر نایستاده بودند. او پشتش به من و
سرش توی سوپ بود که داشت قل قل می‌کرد. صدایش را بلند
نکرد. صدا تقریباً معمولی و بیتفاوت بود. انگار می‌خواست بگوید
آن چه را به من می‌گفت دیرزمانی است که همه می‌دانند و تنها از
آن رو که من آن قدر کودن هستم و افکار مسخره‌ای دارم مجبور
است آن را در قالب کلمات برایم مطرح کند. اگر خودم این چنین
می‌خواستم، خوب، باشد. ولادیمیر از همان اول هم اصلاً دلش

نمی خواست شاه بشود. و ولستا اصلاً تعجب نمی کرد. زمانی جوانها خودشان دور هم جمع می شدند و تمام مراسم سواری را اداره می کردند. حالا سازمانهای مختلف و متعدد، حتا شورای ناحیه ای حزب در آن دست دارند. دیگر خود مردم کوچکترین نقشی در آن ندارند. همه چیز از بالا دستور داده می شود. روزگاری خود جوانها شاهشان را انتخاب می کردند. ولادیمیر را از بالا و به خاطر خشنود کردن پدرش توصیه کرده بودند و همه مجبور بودند از آن متابعت کنند. ولادیمیر از اینکه به خاطر پدرش از میان دیگران انتخاب شده بود خجالت می کشید. هیچکس از اشخاصی که پشتشان به زور گرم است خوشش نمی آید. «منظورت این است که ولادیمیر از وجود من شرم دارد؟»

«او نمی خواهد متکی به زور باشد.» پرسیدم «به همین دلیل آن قدر با خانواده ی کوتسکی، با آن ابله ها، آن خرده بورژواها صمیمی است؟» ولستا گفت «درست است. به میلوش به خاطر پدر بزرگش اجازه ندادند به دانشگاه برود. تنها به این دلیل که پدر بزرگش مالک یک شرکت ساختمانی بوده است. ولادیمیر هرکاری دلش بخواهد می تواند بکند. تنها به این دلیل که تو پدرش هستی. این به او گران می آید. متوجه نمی شوی؟»

برای اولین بار در زند گیم از دست او عصبانی شدم. آنها به من کلک زده بودند. در تمام این مدت با خونردی شاهد بالارفتن هیجان من بودند. مرا که داشتم از خودم یک احساساتی احمق می ساختم تماشا می کردند. اول با خونردی سر من کلاه گذاشتند و بعد هم با خونردی تماشا می کردند. «آیا واقعاً مجبور بودید سر من کلاه بگذارید؟» ولستا به رشته و تخم مرغ خود نمک زد و

گفت که من همیشه وضعیت را دشوار می‌کنم. من در دنیای دیگری زندگی می‌کنم آدمی رویایی هستم. آنها نمی‌خواهند مرا از رویاهایم محروم کنند. اما ولادیمیر آدم دیگری است. او اهمیتی به آواز خواندن و فریاد زدن من نمی‌دهد. این کارها حوصله او را سر می‌برد، حوصله او را تا حد گریه سر می‌برد. ولادیمیر دیدگاهی امروزی دارد. او به پدر و لاستا رفته است. او مردی است که معنای پیشرفت را می‌داند. اولین آدم روستا که صاحب تراکتور شد. پیش از جنگ. بعد آنها همه چیز را از او گرفتند. از زمانی که زمینها اشتراکی شده بود فقط نیمی از محصول سابق را تولید می‌کردند.

«من علاقه‌ای به زمینهای شما ندارم. می‌خواهم بدانم ولادیمیر کجا رفته. او به مسابقه موتوسیکلت رانی در برنو رفته. بگو که رفته.»

پشت به من ایستاده بود و در حالی که رشته و تخم مرغ را هم می‌زد گفت که ولادیمیر درست به پدر بزرگش رفته، چشمها و چانه او را دارد. به هر صورت، ولادیمیر به سواری شاهان اهمیت نمی‌دهد. بله. اگر واقعاً دلم می‌خواهد بدانم، او به مسابقه رفته، دارد مسابقه را تماشا می‌کند، خوب مگر چه می‌شود؟ او از موتوسیکلت بیشتر از یابوهای پیر و روبانهای روی پیشانی‌شان خوشش می‌آید. چرا این طور نباشد؟ ولادیمیر مدرن و امروزی است.

موتوسیکلت، گیتار، موتوسیکلت، گیتار. دنیای احمق و بیگانه. پرسیدم «و مدرن و امروزی بودن یعنی چه؟»

همان طور پشت به من ایستاد و در حالی که رشته و تخم مرغ را به هم می‌زد، گفت که من حتا به او اجازه نمی‌دهم که آپارتمان خودمان را به سبک امروز درست کند. چه هیاهویی بر سر یک لامپ

سقفی مدرن به راه انداخته بودم! من حتا از نصب چراغ مدرن هم خوشم نمی آید. به نظر همه چراغ سقفی زیبا بود. امروزه مردم این نوع چراغ را می خرند.

به او گفتم «بس کن»، اما حرفهایش تمامی نداشت، حسابی عصبانی شده بود. پشتش به من بود. پشت کوچک، کینه توز و استخوانی او. این بیشتر از همه به من برخورد. آن پشت. آن پشت بدون چشم. آن دیوار آجری کوتاه فکر و از خود راضی پشت. دلم می خواست صدایش را بند بیاورم. او را بچرخانم تا رویش به من باشد. اما چنان به نظرم نفرت انگیز آمد که حتا نمی خواستم دست به او بزنم. تصمیم گرفتم کاری بکنم تا جور دیگری بچرخد. در قفسه آشپزخانه را باز کردم و یک بشقاب برداشتم. آن را انداختم زمین. او وسط جمله ساکت شد. اما برنگشت. یک بشقاب دیگر، یک بشقاب دیگر. هنوز پشتش به من بود. قوز کرده بود. از پشتش هم می توانستم بگویم که ترسیده، بله، او ترسیده بود، اما سرسختیش بیشتر از ترسش بود. تسلیم نمی شد. دست از هم زدن غذا برداشت و بیحرکت ایستاد. قاشق چوبی را محکم در دست گرفته بود، چنان به آن آویزان شده بود که گویی می توانست او را به نحوی نجات بدهد. از او نفرت داشتم، او هم از من متنفر بود. جنب نمی خورد و من هم چشم از او برنمی داشتم. فقط پشت سرهم ظرفها را از طبقه های قفسه به زمین می انداختم. از او و از تمام آشپزخانه اش متنفر بودم. آشپزخانه مدرن و قفسه های مدرن، بشقابهای مدرن و لیوانهای مدرن.

ابداً پریشان و مضطرب نبودم. تنها آرام و غمگین و تقریباً خسته به کف پر از چینی شکسته و کاسه و کوزه آشپزخانه نگاه

می کردم. تمام وسایل خانه ام را روی کف آشپزخانه ریخته بودم. خانه ای که آن را دوست داشتم و به عنوان پناهگاه به آن نگاه می کردم. خانه ای که در آن یوغ محبت دختر مرد بیچاره را تحمل کرده بودم. خانه ای که با افسانه های سنتی، ترانه ها و روحیه ای خوب آبادش کرده بودم. روی همین صندلیها نشسته بودیم و شامها خورده بودیم. آه، آن شامهای خانوادگی آرام که هر روز شاهد اغفال نان آور ساده لوح خانه و ریشخند شدن او بودند. صندلیها را یکی یکی بلند کردم و پایه هایشان را شکستم. آنها را روی کف آشپزخانه کنار دیگ و قابلمه ها و چینی شکسته ها گذاشتم. بعد میز آشپزخانه را روی آنها واژگون کردم. ولاستا هنوز بیحرکت کنار اجاق خوراک پزی ایستاده بود - پشتش به من بود.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاقم رفتم. کره قرمزی آویزان از سقف، چراغ سقفی و یک نیمکت زشت مدرن داشتم. و یولنم در جعبه سیاه روی ارگ بود. آن را برداشتم. ساعت چهار بعد از ظهر در فضای باز رستوران کنسرت داشتم. تازه ساعت یک بود. کجا می توانستم بروم؟

صدای حق حق گریه را از آشپزخانه شنیدم. ولاستا گریه می کرد. حق هقهایش دل آزار بود و جایی در عمق درونم اندک تأسفی احساس کردم. گریه را چرا ده دقیقه زودتر شروع نکرده بود؟ شاید واقعاً دوباره می توانستم دوباره تسلیم توهم خود بشوم و دختر پیرمرد بیچاره را بازایم. اما حالا دیگر زیادی دیر شده بود.

از خانه بیرون زدم. صدای طلب استمداد هنوز بر بامهای روستا جریان داشت. ما شاهی تنگدست و در عین حال بسیار پرهیزگار داریم. کجا می توانستم بروم؟ خیابانها متعلق به سواری، خانه متعلق

به ولاستا، و میخانه متعلق به مستها بود. من به کجا تعلق داشتم؟ شاهی تنها که دورانش به سر رسیده. شاهی تنگدست اما صادق شاهی بی وارث، آخرین شاه.

خوشبختانه در آن سوی روستا دشتی هست. جاده‌ای. و تا رودخانه موراوا ده دقیقه راه. در ساحل دراز کشیدم. جعبه ویولن را زیر سرم گذاشتم. مدتی طولانی همانجا دراز کشیدم. یک ساعت. شاید دو ساعت. به اینکه به پایان راه رسیده‌ام فکر می‌کردم. این قدر ناگهانی، غفلتاً. و من اینجا بودم. هیچ نمی‌دانستم بعداً چه پیش خواهد آمد. من همیشه در یک زمان در دو دنیا زندگی کرده بودم. به همسازی دوجانبه آنها اعتقاد داشتم. دلخوشی بی‌اساسی بود. حالا از یکی از آنها محروم شده بودم. از آن که حقیقی بود. حالا تنها دنیای افسانه‌ها برایم باقی مانده است. هرچند که آنجا در انتظارم هستند. هرچند سرباز فراری مرا فرامی‌خواند و اسب و روبند سرخی برای چهره‌ام آماده کرده است. بله. حالا می‌دانستم. حالا می‌دانستم چرا نمی‌گذاشت روبندم را بردارم و اصرار داشت که خودش همه چیز را برایم بگوید! بالاخره فهمیدم که چرا صورت شاه باید پوشیده باشد. منظورشان این نبود که کسی او را نبیند، بلکه می‌خواستند که او هیچ نبیند!

نمی‌توانستم تصور کنم که روی پاهایم ایستاده‌ام و راه می‌روم. نمی‌توانستم خودم را در حال برداشتن حتا یک قدم مجسم کنم. آنها ساعت چهار منتظرم بودند. اما قدرت نداشت دست و پایم را جمع کنم و به آنجا بروم. همین جا را دوست داشتم. اینجا کنار رودخانه را. همین جا را که از زمانهای بسیار دور، آب آرام و روشن و زلال روان بود و من هم ساکت و آرام برای مدتی طولانی، مدتی طولانی

همین جا دراز خواهم کشید.

بعد کسی نامم را صدا زد. لودویک بود. انتظار ضربه دیگری را داشتم. نه اینکه ترسیده باشم. حالا دیگر هیچ چیز نمی توانست مرا بلرزاند.

کنارم نشست و پرسید آیا به اجرای بعد از ظهر خواهم رفت؟ گفتم «نکند خیال داری به آنجا بروی.» او گفت «برنامه ام همین است.» «به همین دلیل آمدی؟» گفت «نه، به این دلیل نیامده ام. اما همه چیز متفاوت از آنچه انتظار داریم از آب درمی آید.» گفتم «بله، بسیار متفاوت.» «یک ساعتی هست که در دشت می گردم. هیچ فکر نمی کردم که تو را در اینجا پیدا کنم.» «من هم هیچ فکر نمی کردم که در اینجا تو را ببینم.» او در حالی که به چشمهایم نگاه نمی کرد گفت «می خواهم یک لطفی به من بکنی.» درست مثل ولاستا. لودویک هم نمی توانست در چشمهایم نگاه کند. اما در مورد او این موضوع هیچ برایم مهم نبود. در مورد او قضیه به نظرم بیشتر مایه تسلای بود. به نظرم نوعی احتیاط و مدارا آمد. مدارایی که گرم کرد و تسلایم داد. او گفت «می خواهم لطفی به من بکنی، به من اجازه می دهی که امروز بعد از ظهر کنار گروه بنشینم؟»

۱۹

تا حرکت اتوبوس بعدی هنوز چند ساعت وقت داشتم، تحت تأثیر هیجان درونیم از روستا بیرون زدم و به دشت رفتم. با تمام توان سعی می کردم افکار آن روز را در ذهنم راه ندهم. کار آسانی نبود: ورم لبم را در نقطه ای که مشت پسر به آن خورده بود احساس

می کردم، و باز سایه لوسی پدیدار شد تا به یادم بیاورد که تمام تلاشهایم برای اصلاح کردن اشتباهها منجر به خطا کاری خودم نسبت به دیگران شده است. سعی کردم این همه را از ذهنم بیرون کنم. چرا که همه این مکررات پی در پی را حالا بخوبی می دانستم. سعی کردم ذهنم را خالی کنم و تنها صدای سواران را که حالا بسختی شنیده می شد، در آن راه بدهم و بگذارم که آن صدا مرا از خودم، از قصه زشت زندگیم دور کند و تسکین بدهد.

راهی که روستا را دور می زد در پیش گرفتم، سرانجام به کناره های موراوا رسیدم و به طرف پایین رود به راه افتادم؛ چند غاز در پیشزمینه و یک قطعه زمین پهناور و پوشیده از درخت در پسزمینه ساحل مقابل، و در میان آنها چیزی جز دشت نبود. بعد دیدم کمی جلوتر کسی روی چمنها دراز کشیده. نزدیکتر رفتم. او را شناختم: به پشت دراز کشیده بود، به آسمان خیره شده بود و جعبه ویولنش را مثل بالش زیر سرش گذاشته بود. (همه جا دشت بود، هموار و دور، درست همان طور که قرنها بود، تنها شاه تیرهای فولادی جدید و سپمهای فشارقوی طرح آنها از هم جدا می کرد.) هیچ کاری آسانتر از رد شدن از کنار او نبود: او چنان مسحور آسمان شده بود که متوجه من نشد. اما این دفعه نمی خواستم از کنار او بگذرم. آن که می خواستم از او اجتناب کنم خودم و افکار سمجهم بود؛ و بنابراین به طرف او رفتم و نامش را صدا کردم. با نگاهی که تسلیم و نگران می نمود به من نگریست و متوجه شدم (بعد از سالها اولین بار بود که او را از نزدیک می دیدم) که از آن موهای انبوهش که چهارپنج سانتی متر به قامت بلند او می افزود فقط چتر زلف تنکی باقی مانده است: فرق سرش زیر چند رشته موی رقت انگیز لخت

بود؛ و موهای ریخته به یادم آورد که از آخرین بار که او را دیده بودم سالهایی طولانی گذشته است، و ناگهان از اینکه مدتی چنان طولانی هیچ تماسی با او برقرار نکرده بودم و از سرراش کنار کشیده بودم متأسف شدم (صدای سواران از دوردست بسختی شنیده می شد.) و ناگهان هجوم علاقه‌ای گناهکارانه را نسبت به او احساس کردم. او آنجا جلوی چشم من دراز کشیده بود. به آرنج تکیه کرده بود، زشت و بدترکیب بود، جعبه ویولنش کوچک و سیاه بود، مثل تابوت بچه‌ها. می دانستم که گروه (که زمانی گروه من هم بود) بعد از ظهر اجرا خواهد داشت، و پرسیدم آیا من هم می توانم به آنها پیوندم یا نه؟

درخواستم را بدون فکر مطرح کردم (به نظر می رسید که کلام جلوتر از اندیشه می رود) اما تندی و بی ملاحظگی اش کاملاً با احساساتم می خواند؛ در آن لحظه، مالا مال از احساس اندوهناک عشق نسبت به دنیایی بودم که سالها قبل آن را پشت سر گذاشته بودم، دنیایی دور و باستانی که سواران آن با شاه نقابدارشان دور روستا می گردند، جایی که مردم دامنه‌های سفید چین دار می پوشند و در خیابانها ترانه می خوانند، دنیایی که برای من با خیال خانه، مادرم (مادری که از دستم گرفته بودند) و جوانیم یکی می شود؛ عشق در تمام طول آن روز در سکوت در وجودم روییده بود و حالا تقریباً با اشک به شکوفه نشسته بود؛ من عاشق این دنیای گمشده بودم و به آن التماس می کردم به من پناه بدهد.

اما چگونه و به چه حقی؟ مگر همین دو روز پیش از یاروسلاو به خاطر اینکه در ذهن من تجسم آن نوع نفرت انگیز موسیقی سنتی بود روی برنگردانده بودم؟ مگر همین امروز صبح با بی رغبتی به

این جشن مردمی نیامده بودم؟ چه چیزی موانعی را که پانزده سال نگذاشت از خاطرات جوانیم در گروه سمبالوم و سفرهای مکرر و شاد به زادگاهم لذت ببرم ناگهان از میان برداشت؟ آیا ممکن بود عامل آن زمانک باشد که چندساعت پیش سواری شاهان را مسخره کرده بود؟ آیا ممکن بود او همان کسی بوده باشد که بتدریج نفرت از ترانه‌های مردمی را به من القا کرده بود و اکنون آن نفرت را کاملاً از وجودم پاک کرده بود؟ آیا واقعاً من تیر بودم و او کمان؟ آیا واقعاً آن قدر رسوا به او وابسته بودم؟ نه، فقط مسخرگی زمانک باعث نشد که دوباره عاشق دنیای جامه‌های سنتی و ترانه‌ها و گروه سمبالوم بشوم؛ دلیل اصلی آن بود که امروز آن را (به گونه‌ای نامنتظر) ویرانه‌ای یافته‌ام؛ و نه تنها ویرانه که تنهامانده‌ام؛ تنها و متروک به علت گزاف‌گویی و هیاهو، متروک به علت تبلیغات سیاسی و آرمانشهرهای اجتماعی، متروک به علت مقامهای فرهنگی و اشتیاق دروغین هم‌سن و سالهایم، متروک به علت زمانک؛ وضعیت رهاشدگی تطهیرش کرده بود؛ پاکش کرده بود، آن سان که بدنی که در حال تمام کردن است پاک و مطهر می‌شود؛ زیبایی بی‌نهایی و مقاومت ناپذیر روشنش کرده بود. همان وضعیت تنهایی و ترک‌شدگی آن را به من بازگردانده بود.

قرار بود کنسرت در فضای باز همان رستورانی اجرا بشود که اندکی پیش در آن ناهار خورده و یادداشت‌ها را خوانده بودم؛ وقتی یاروسلاو و من رسیدیم چند آدم سالخورده پشت میزها نشسته بودند و صبورانه منتظر بودند موسیقی شروع بشود و بیش و کم به همان تعداد، آدمهای مستی که از این میز به آن میز گنج‌گنج می‌خوردند، چند صندلی در قسمت عقب، زیر درخت زیرفون

گذاشته بودند، و یک کنترباس را که هنوز در جلد خاکستری پیچیده شده بود به تنه آن تکیه داده بودند؛ مردی با پیراهن سفید چین دار به آرامی مضربها را روی تارهای سمبالوم می دوانید؛ نوازندگان دیگر همان نزدیکی ایستاده بودند، و یاروسلاو همه آنها را به من معرفی کرد: ویلن دوم پزشک بیمارستان محلی بود؛ نوازنده کنترباس بازرس امور فرهنگی انجمن شهر بود؛ نوازنده کلارینت که قبول کرده بود ساز و جای خود را به من واگذارد، معلم مدرسه بود؛ نوازنده سمبالوم برنامه‌یز اقتصادی یک کارخانه بود. تنها او را به یاد می آوردم: غیر از او و یاروسلاو، بقیه اعضای گروه بکلی جدید بودند. یاروسلاو با تعارف بسیار مرا به عنوان کهنه سرباز گروه، یکی از بنیانگذاران آن و نوازنده افتخاری کلارینت برنامه امروز به تماشاچیان معرفی کرد. سپس روی صندلیهایمان زیر درخت نشستیم و شروع به نواختن کردیم.

از آخرین باری که کلارینت به دست گرفته بودم سالها می گذشت، اما ترانه آغازین برنامه یکی از ترانه های قدیمی مورد علاقه من بود و طولی نکشید تا بر ترس از صحنه غلبه کردم، بخصوص که دیگران کارم را تایید کردند و باور نکردند که مدتی چنان طولانی ساز نزده‌ام؛ بعد پیشخدمت (هم او که چند ساعت پیش با عجله به او پول داده بودم) میز کوچکی آورد، آن را زیر شاخه های درختی که زیر آن نشسته بودیم گذاشت و روی آن برایمان تنگی بزرگ با شش لیوان گذاشت. هرازگاهی جرعه ای می نوشیدیم. پس از نواختن چند سرود به آموزگار اشاره کردم، او کلارینت خود را گرفت و دوباره به من گفت که به نظر او خیلی خوب ساز می زنم؛ خوشحال شده بودم، در حالی که به تنه درخت

تکیه داده بودم و اجرای موسیقی را تماشا می کردم حس کردم شور از دیرباز فراموش شده رفاقت تمام وجودم را فرا گرفته است و از آن به دلیل حضور تسکین دهنده اش در پایان آن روز شوم ممنون بودم و ناگهان لوسی در برابر چشمهایم ظاهر شد، و من بالاخره فهمیدم که چرا سروکله اش اول در سلمانی و بعد در داستان کوتکا، آن آمیزه حقیقت و افسانه، پیدا شد: برای آن بود که می خواست به من بگوید که سرنوشت او (سرنوشت آدمی قربانی تجاوز) بسیار شبیه سرنوشت من است، که حتا با اینکه نتوانسته بودیم یکدیگر را درک کنیم و برای یکدیگر از دست رفته بودیم، قصه های زندگیمان به هم بافته بود، درهم پیچیده بود، به موازات یکدیگر پیش رفته بود، زیرا که هر دو قصه ویرانی بود؛ به همان اندازه که عشق جسمانی لوسی را ویران کرده بود و به این ترتیب او را از اصلیتیرین ارزش زندگی محروم کرده بود، ارزشهای من، ارزشهای ناب و مقدسی که می خواستم با آنها زندگی کنم از من ربوده شده بود، بله، مقدس: عشق گرچه ممکن است در مورد لوسی ویران کننده بوده باشد، باز همچنان معصوم و مقدس است، درست به اندازه ترانه های منطقه ام و گروهی که آنها را می نوازند، و خود منطقه هم، که آن قدر از آن نفرت پیدا کرده بودم، و فوسیک، که تصویر تک چهره اش را نمی توانستم هضم کنم و کلمه «رفیق»، گرچه همواره در آن تهدیدی احساس می کردم، و بسیاری کلمه های دیگر مقدس و معصوم هستند. اشتباه در جای دیگری بود و آن قدر بزرگ بود که سایه اش روی ناحیه ای وسیع، روی دنیای چیزها و کلماتی مقدس افتاده بود و آنها را ویران می کرد. ما، لوسی و من در دنیای ویرانی زندگی می کردیم؛ و چون قادر به ترحم کردن نسبت به چیزهایی که

این گونه نابود می شدند نبودیم به آنها پشت کردیم و در مراحل مختلف هم به آنها و هم به خودمان لطمه زدیم. لوسی، لوسی من، که آن قدر ناچیز طعم عشق را چشیده‌ای، آیا بعد از این همه سال به خاطر این آمده‌ای؟ برای دادخواهی دنیایی که ویران شده؟

وقتی که ترانه به پایان رسید، آموزگار کلارینت خود را به من داد و گفت که دیگر کارش ساخته است، که من بهتر از او می‌نوازم و به هر حال شایستگی آن را دارم که تا حد ممکن بیشتر بنوازم، زیرا چه کسی می‌داند که کی بازخواهم گشت. من در حالی که به چشمهای یاروسلاو نگاه می‌کردم گفتم بسیار خوشحال خواهم شد که فرصتی دست بدهد تا بتوانم بزودی برگردم و همه آنها را ببینم. یاروسلاو پرسید آیا واقعاً جدی می‌گویم؟ گفتم، قطعاً، و ترانه بعدی را شروع کردیم. یاروسلاو خیلی وقت بود که صدایش را رها کرده بود و سر خود را به عقب برده بود و یولنش را - برخلاف مقررات - روی سینه‌اش گذاشته بود و در حالی که ساز می‌زد بالا و پایین می‌رفت. نوازنده ویلن دوم و من هم هرازگاهی، بخصوص وقتی برای بدیهه‌سرایی‌هایمان به فضای بیشتری احتیاج داشتیم از روی صدلیهایمان بلند می‌شدیم. در آن لحظات ماجراجویی، هنگامی که ابتکار، ظرافت و علاقه نسبت به گروه به آزمایش گذاشته می‌شد، یاروسلاو قلب و روح همه ما می‌شد و وجود مرا سرشار از تحسین نسبت به نوازنده‌چیره‌دستی می‌کرد که در زیر ظاهر غول‌آسای او پنهان شده بود. یاروسلاو هم (در واقع، بیش از هر کس دیگر) بیان‌کننده ارزشهای ویران‌شده زندگی من بود؛ او را از من گرفته بودند و من با خفت و خواری گذاشته بودم صمیمی‌ترین، بی‌غل و غش‌ترین و معصوم‌ترین دوستم برود.

در این حال، تماشاچیان دستخوش مسخی تدریجی شده بودند : جمعی از جوانها (شاید از روستا، شاید از شهر) میزهای نیمه خالی را اشغال کرده و به مردمی که از اول با اشتیاق برنامه ما را دنبال کرده بودند پیوسته بودند . جوانان با فریاد نوشابه سفارش می دادند و چندی نگذشت (به محض اینکه الکل فرصتی برای تأثیر گذاردن پیدا کرد) که در نیاز مهارنشدن خود به تظاهر و داد و فریاد و خودنمایی افراط کردند . در نتیجه، جو کاملاً تغییر کرده بود، پرسروصداتر و متشنج تر شده بود (پسر ها از این میز به طرف آن میز و به سمت دوستان دختر خود تلوتلو می خوردند) ؛ ناگهان متوجه شدم به جای اینکه حواسم به موسیقی باشد چشم به میزها دوخته ام و با خصومتی آشکار آن چهره های جوان را تماشا می کنم. آن برویچه های گیس بلندی را تماشا می کنم که با خودنمایی بسیار، یکسره آن دهان و کلمات را تف می کردند، زنده شدن ناگهانی نفرتی را که نسبت به آخرین سنگر های نوجوانی داشتم احساس کردم و دیدم در محاصره بازیگران درجه سه ای قرار گرفته ام که بر چهره شان نقاب مردانگی سطحی و توحش متکبرانه را زده اند، این فکر که نقابها چهره های دیگری (چهره های انسانیتری) را هم پنهان می کنند چندان مایه تسلان نشد، زیرا وحشت واقعی این همه ناشی از این عامل بود که صورتهای نقابدار به بی عاطفگی و پستی نقابها علاقه مند بودند .

از قرار معلوم یاروسلاو هم در احساسات من سهیم بود، زیرا ناگهان ویولنش را پایین آورد و گفت دوست ندارد برای تماشاچیان جدید بنوازد . پیشنهاد کرد برویم و راه دشت را در پیش بگیریم، مثل قدیمها؛ روز خوبی است، خورشید بزودی غروب

می‌کند، اما شب گرم و پرستاره خواهد بود. می‌توانیم جایی، کنار بوته گل سرخ وحشی‌یی برویم و تنها برای خودمان، برای دل خودمان بنوازیم، مثل قدیمها؛ ما دچار این عادت احمقانه شده بودیم که فقط در موقعی‌ها و مناسبت‌های از پیش تعیین شده بنوازیم و این عادت داشت خسته و بی‌حوصله‌مان می‌کرد.

اول همه موافقت کردند و به نظر می‌رسید آسوده شده‌اند: آنها هم احساس می‌کردند که موسیقی مردمی شایستگی فضایی صمیمانه‌تر را دارد. اما بعد نوازنده کنترباس (بازرس امور فرهنگی) به یادمان آورد که قول داده‌ایم تا ساعت نه بنوازیم؛ رفقای انجمن شهر و مدیر رستوران روی حرف ما حساب می‌کنند؛ برنامه را این طوری تنظیم کرده‌اند؛ ما باید به تعهد خودمان عمل کنیم؛ در غیر این صورت تمام سازمان جشن به هم می‌ریزد؛ می‌توانیم یک وقت دیگر به دشت برویم و ساز بزنیم.

درست در همان موقع لامپ‌ها که به سیم‌های بلندی که از لابلای درخت‌ها می‌گذشت وصل بودند، روشن شدند؛ چون هوا تاریک نشده و هنوز غروب هم نشده بود، نوری پنخ‌نکردند و همین طوری مثل قطرات درشت و یخ‌زده‌اشک، قطرات اشک سفیدی که نمی‌خواستند پاک بشوند، اما پایین هم نمی‌افتادند در عرصه بیرنگ آویزان بودند؛ آنها با خود دلتنگی شدیدی آوردند که گویی هیچکس را یارای مقاومت در برابر آن نبود. یاروسلاو دوباره از ما خواست (تقریباً التماس کرد) که دیگر ادامه ندهیم، در دشت بگردیم و کنار بوته گل سرخی برویم و به خاطر دل خودمان بنوازیم، اما ناگهان حرکتی حاکی از تسلیم کرد، ویلن را دوباره به سینه فشرد و شروع به نواختن کرد.

این بار نگذاشتیم حواسمان به تماشاچیان پرت بشود و با تمرکز حواس بیشتری ساز زدیم: هر قدر محیطمان بی روحتر و خشنتر می شد، بیشتر به جزیره ای متروک مانند می شدیم و بیشتر به طرف همدیگر کشیده می شدیم، تا اینکه بالاخره آنچه را در اطرافمان می گذشت فراموش کردیم و موسیقی بی جادویی آفریدیم؛ مانند جدا شدن از مستها و محصور شدن در اتاقکی شیشه ای در قعر دریا بود.

یاروسلاو بی آن که ویلن خود را از روی سینه اش بردارد خواند «اگر کوهها به کاغذ و آبها به مرکب تبدیل بشوند، اگر ستاره ها قلم دست بگیرند و تمامی دنیا به آنها یاری کنند باز نمی توانند داستان حقیقی عشق مرا بنویسند.» و من (از درون اتاقک شیشه ای ترانه ها) در درون این ترانه ها احساس خوشحالی و خوشبختی کردم، در این ترانه ها اندوه سبک نیست، خنده ریشخند نیست، عشق خنده دار نیست و نفرت خجول نیست، جایی است که در آن مردم با تمام جسم و روح خود عشق می ورزند (بله، لوسی، با جسم و روح خود)، جایی است که مردم به خاطر دلشان می رقصند و با نو میدی در دانوب جست و خیز می کنند، جایی است که در آن عشق عشق است و درد، درد، و ارزشها ایمن از ویرانی هستند. در میان این ترانه ها احساس امنیت می کردم، احساس می کردم از آنها ناشی شده ام، دنیای آنها برای همیشه بر من نشان زده بود، خانه ام بود، و اگر به آن خیانت کرده بودم، با آن خیانت آن همه را بیشتر متعلق به خودم کرده بودم (زیرا کدامین صدا محزونتر از صدای خانه ای است که نسبت به آن مرتکب خطا شده ایم؟)؛ با این حال هنوز به همان اندازه آگاه بودم که خانه من متعلق به این دنیا نیست (گرچه

خانه اگر متعلق به این دنیا نباشد، چگونه خانه‌ای خواهد بود؟)، که هرچه خواندیم و نواختیم تنها خاطره، یادمان و بازآفرینی تصورات آن چیزی بود که دیگر وجود نداشت و احساس کردم که زمین سفت زادگاهم دارد زیرپایم فرو می‌رود، احساس کردم که کلارینت به دست دارم سقوط می‌کنم، به اعماق سالیان و قرون گذشته، اعماقی بی‌انتها (که در آن عشق عشق است و درد، درد) سقوط می‌کنم و با سرگشتگی به خودم گفتم که تنها خانه واقعی من این هبوط، این جستجو، این سقوط مشتاقانه است و خودم را به آن تسلیم کردم، این سرگیجه ناشی از لذات جسم را دوست داشتم.

وقتی به یاروسلاو نگاه کردم تا ببینم در سرافرازیم تنها هستم یا نه، متوجه شدم که صورتش (فانوسی که از درخت ریزفون آویزان بود آن را روشن کرده بود) بسیار رنگ‌پریده است؛ متوجه شدم که او هم مثل من دیگر نمی‌خواند، لبهایش را محکم به هم می‌فشرد و چشمهای مضطربش بی‌مناک شده بود؛ داشت تُتها را اشتباه می‌زد؛ آرشه ویلونش به کندی پایین می‌آمد. ناگهان دست از نواختن برداشت و روی صندلیش افتاد. کنارش زانو زدم و پرسیدم «چه شده؟» عرق از صورتش سرازیر شد و بازوی چپ، نزدیک شانه‌اش را چنگ زد. گفت «درد وحشتناکی است.» دیگران هنوز نحت تأثیر جاذبه موسیقی بودند، و نوازنده سمبالوم که به طور غریزی از حذف شدن ویلن اول و کلارینت استفاده می‌کرد تنها به وسیله ویلن دوم و کنترباس همراهی می‌شد. بلافاصله سراغ نوازنده ویلن دوم رفتم (یادم بود که یاروسلاو او را به عنوان پزشک به من معرفی کرده بود) و او را نزد یاروسلاو بردم. در حالی که سمبالوم و کنترباس همچنان می‌نواختند، نوازنده ویلن دوم میچ دست یاروسلاو را گرفت

و آن را برای مدتی که چون ابدیتی به نظر می آمد در دست نگهداشت؛ بعد پلکهای او را بالا برد و توی چشمهایش را معاینه کرد؛ سرانجام دست روی پیشانی عرق کرده او گذاشت. پرسید «قلبتان است؟» یاروسلاو گفت «هم قلبم است و هم بازویم.» رنگش سبز شده بود. در این اثنا نوازنده کنترباس ما را دیده بود، کنترباس خود را به درخت تکیه داده بود و پیش ما آمده بود، به این ترتیب نوازنده سمبالوم حالا بینبر از آن چه می گذشت به تنهایی می نواخت و از تک نوازی خود بسیار لذت می برد. نوازنده ویلن دوم گفت «می روم به بیمارستان تلفن کنم.» آهسته پرسیدم «چه شده؟» «نبض عملاً وجود ندارد، عرقش مثل یخ سرد است. انسداد شریان اکلیلی قلب. نمی دانم سابقه داشته یا نه؟» گفتم «آه، خدای من.» او گفت «نگران نباشید، از خطر خواهد جست.» و در حالی که بسختی از میان آدمها می گذشت، آدمهایی که آن قدر مست بودند که متوجه نشدند موسیقی قطع شده، آدمهایی که حواسشان بیش از حد به خودشان، آبیجوییشان، حرفهای بیمعنی و احمقانه و نزاع و ناسزاگویی هایشان در انتهای باغ بود، بسرعت به درون ساختمان رفت.

بالاخره نوازنده سمبالوم دست از نواختن برداشت و همه ما دور یاروسلاو حلقه زدیم، یاروسلاو به من نگاه کرد و گفت به این دلیل که اینجا ماندیم این اتفاق افتاد، او دلش نخواست به بماند، خواسته بود به دشت و صحرا برزد، بخصوص حالا که من بازگشته بودم، همه چیز زیر ستاره ها چه طنین زیبایی داشت. به او گفتم «آرام بگیر، حالا به آرامش و سکوت نیاز داری.» و به خودم گفتم «با اینکه به زعم نوازنده ویلن دوم ممکن است خطر را رد کند، اما

زندگی بسیار متفاوتی را در پیش رو خواهد داشت، زندگی بی بدون
 علاقه‌ای سودایی، بدون گردهمایی‌های شلوغ، زندگی بی تحت
 نگاه مراقب مرگ، و از فکر اینکه سرنوشت انسان اغلب پیش از
 مرگش به پایان می‌رسد و سرنوشت یاروسلاو به پایان رسیده بود،
 وحشت کردم. در حالی که تمام وجودم غرق اندوه بود و سر بی موی
 یاروسلاو و رشته بلند موهای اندک او را که به شکلی حزن‌انگیز
 می‌خواست طاسی سر را بپوشاند نوازش می‌کردم با هراس متوجه
 شدم که سفر به زادگاهم که در آن قرار بود از دشمن زمانک انتقام
 بگیرم، داشت با بردن دوست بیمار و مبتلایم یاروسلاو پایان
 می‌یافت. (بله، در آن لحظه می‌توانستم خودم را مجسم کنم که او را
 بغل کرده‌ام، بغلش کرده‌ام و او را که بزرگ و سنگین بود حمل
 می‌کنم، گناه مبهم خودم را حمل می‌کنم. می‌توانستم خودم را مجسم
 کنم که در حالی که اشک می‌ریزم او را از میان جمعیت بی‌اعتنا
 بیرون می‌برم).

ده دقیقه‌ای کنار او ایستاده بودیم که دوباره سروکله نوازنده
 ویلن دوم پیدا شد و به ما علامت داد به بیمار کمک کنیم تا سرپای
 خود بایستد، در حالیکه زیر بغل او را گرفته بودیم، از میان غوغای
 جوانان مست بیرونش آوردیم و به خیابان بردیم، آمبولانسی سفید و
 براق با چراغهای روشن منتظر ایستاده بود.